

نام کتاب : برجی در مه

نویسنده : فهیمه رحیمی

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

برجی در مه

فهیمة رحیمی

فصل اول

قسمت 1

پیش از آن که نامه رسان زنگ در را بفشارد در به رویش گشوده شد و اندام آقای زاهدی نمایان شد. او لبخند بر لب آورد ه با گفتن "سلام صبح بخیر نامه دارید" پاکت سفید رنگ را بسوی آقای زاهدی دراز کرد. آقای زاهدی که تا پیش از روبرو شدن با نامه رسان خیالش اسوده بود با دیدن پاکت اخم بر پیشانی اش ظاهر شد و موجب شد با مرد سرد و خشک برخورد کند و نامه را با بی میلی از دستش بگیرد. نامه رسان دریافت که پیام اور شادی نبوده و حامل اخبار مسرت بخشی نیست. بدون کلامی دیگر موتور گازی اش را روشن کرد و از انجا دور شد. آقای زاهدی قدم روی پله حیاط خانه گذاشت و با بانگی رسا صدا زد:

__ ایدا، آیدا بیا این نامه را بگیر!

آیدا که از صدای پدر سر از در حال بیرون آورده بود و به پدر می نگریست با دیدن پاکت در دست او، خوشحال به حیاط دوید و او هم با بانگی بلند فریاد کشید:

__ بالاخره رسید.

پدر به چهره شاد دخترش نگریست و از سر افسوس سر تکان داد و با انداختن آن بروی زمین از خانه خارج شد. با آن که هر در سالی یکبار به وقت رسیدن نوروز چنین نامه ای بدست آنها می رسید اما آقای زاهدی در هیچیک از سالهای گذشته هم از رسیدن دعوت نامه احساس خوشحالی نکرده بود. زیرا می دانست باید نوروز را بدون همسر و فرزند شروع کند. قراری گذاشته شده از سالیان پیش میان او و برادر خانمش یونس. آقای زاهدی وقتی طول کوچه را می پیمود با خود اندیشید که سال گذشته چقدر به آنها خوش گزشت و شروع سال نو را با هم و در کنار هم بر سر سفره هفت سین آغاز کرده بودند. اما امسال؟ سر تکان داد تا افکار ناخوش را از خود دور کند و به یاد آورد که به پدرش قول داده بود که وقتی نازی و ایدا راهی سفر شمال می شوند او هم به کاشان سفر کند و تعطیلات نوروزی را با آنها بگذراند. از این یادآوری لبخندی بر لبش نقش بست و احساس رضایت کرد و با نگریستن به آسمان صاف و افتابی بر سرعت قدمهایش افزود.

ایدا با ان که میدانست مضمون نامه چیست اما طاقت نیاورد و همانجا سر پاکت را باز کرد و چنین خواند.

__ "سلام نازنین. سلام ایدا. منتظر تان هستم. دیر نکنید!"

متن نامه کوتاه و مختصر بود مثل دیگر دعوتنامه ها. مادر سر از پنجره بیرون کرد و پرسید:

__ ایدا نامه یونس آمده؟

ایدا به جای جواب، نامه را در هوا تکان داد و به سری اتاق دوید وقتی روبروی مادر ایستاد، گفت:

__ می دانستم امروز می رسد دیشب خواهش را دیدم. وای مامان خیلی خوشحالم!

مادر نامه را گرفت و متن کوتاه را خواند و زیر لب زمزمه کرد:

__ هنوز عرض نشده و کم حرف و بی حوصله باقی مانده!

بعد رو به آیدا گفت:

__ امسال هم فقط من و تو دعوت شدیم نه پدرت!...

آیدا حرف مادر را قطع کرد:

__ شما میدانید رابطه دایی و پدر شکر آب است پس انتظار نداشته باشید دایی از پدر هم دعوت کند!

نازی آه کشید ، نامه را سر تاچه مقابل اینه گذاشت و پرسید:

__ چمدانت را بستنی.

ایدا با خنده سر فرود آورد و گفت:

__ هم مال خودم، هم مال شما!

نازی به سوی اشپزخانه براه افتاد و ضمن راه گفت:

__ دلم برای پدرت می سوزد که...

باز هم آیدا صحبت او را قطع کرد و گفت:

__ تو رو خدا مامان شروع نکن. شما یکسال در میان وقتی نوبت به ما می رسد و سفر شمال، شروع می کنید به کج

خلقی کردن. در صورتیکه می دانیم بابا تنها نیست و می رود پیش خانواده اش کاشان !

مادر سکوت کرد و همان طور که مشغول طبخ غذا شمد با خود فکر کرد:

_ پس چه زمان کدورت فراموش می شود؟

هنگام ظهر آقای زاهدی دو بلیط اتوبوس را از جیب داخل کتش درآورد و در کنار آینه گذاشت و گفت:

_ ساعت هفت ضحح ترمینال باشید!

مادر پرسید:

_ شما کی حرکت می کنید؟

او سر آستین پیراهنش را بالا زد و با رنجیدگی گفت:

_ ساعت چهار بعداز ظهر! به ایدا گوشزد کن نزدیک کن مردک نشود!

مادر با گمان اینکه منظور همسرش براد. دوست، گفت: _ مگه می شه؟

این سؤال موجب شد آقای زاهدی نگاه غضناکی به او بیندازد و بگوید:

_ منظورم برادر جنابعالی نبود! بلکه... نازی حرف او را قطع کرد و گفت:

_ حالا فهمیدم! خیالت راحت باشد. او دیگر با یونس مرآوده ندارد و روابطشان بعد از شنیدن جواب منفی ما بهم خورده! او حتی به دیدن برادرم نمی آید.

آقای زاهدی نفس عمیقی کشید و با این که این حرف خیالش را آسوده کرده بود اما باز هم تکرار کرد:

_ با این حال حواست را جمع کن و او را یکه و تنها راحی شالیزار و دشت و دمن نکن!

صحبت های پدر را ایدا بخوبی می شنید و لازم نبود که مادر یکباردیگر آنها را تکرار کند. هنگکام عصر ایدا در حالیکه به خورشید در حال غروب نگاه می کرد بی اختیار آه کشید. هشدار پدر و گفته های مادر، شوق او را برای رقتن از میان برده و او را غمگین ساخته بود. آن شب شام زودتر از ساعت همیشگی خورده شد تا همه به بستر رفته و صبح زود عازم سفر شوند. ایدا در بستر غلت می زد و هرچه سعی می کرد بخوابد خوابش نمی برد. با خود فکر کرد:

_ چرا این شب سر نمی شود؟ گویی شب یلداست و خورشید خیال بیدار شدن ندارد.

در میدان تره بار یونس از ماشین جیب پیاده شد و نگاهی به چرخ دستی فروشندگان کرد، سپس به سوی فروشنده ای که در بساط خود بادمجان داشت و بر چوب حصارش ریسه سیر آویخته بود نزدیک شد و بدون پرسیدن قیمت، نایلونی برداشت و آن را از بادمجان و سیر و گوجه فرنگی پر کرد و سپس پول پرداخت و به سوی بساطی دیگر روانه شد.

به ادمهایی که از کنارش عبور می کردند توجه نداشت و دلش می خواست هرچه زود تر بازار را ترک کند و بد خانه باز گردد، تصمیم گرفت هرچه می بیند خریداری کند تا مجبور نباشد برای تهیه آذوقه راه طویل جنگلی تا شهر را طی کند. او با آگاهی از سلیق مهمانانش خرید کرد و چندین بار مجبور شد طول بازارچه را برود و باز گردد و بسته ها را در جیب بگذارد. وقتی برای آخرین بار با بسته های خرید به سوی اتومبیل براه افتاد یقین داشت که برای مدت اقامت مهمانانش تره بار تهیه دیده و کمو کسری نخواهد داشت.

پشت فرمان نشست تا حرکت کند ناگهان چشمش به اتومبیل آشنایی افتاد. سر به اطراف گرداند تا مگر او را ببیند که ندید در آنی تصمیم گرفت پیاده شود و او را جست جو کند اما با یادآوری موضوع فراموش شده ای منصرف شد، از بازار تره بار دور شد و از آن جا به بازار شیلات رفت تا ماهی مورد علاقه مهمانان را خرید کند و چون باردیگر سوار شد باز هم چشمش بر اتومبیل آشنا افتاد و با خود گفت:

__ مرا تعقیب می کند یا اینکه او هم مهمان دارد؟

این بار دقیقتر در میان جمعیت جستجو کرد و او را دید که در حال انتخاب ماهی ست و به کار خود مشغول است. از دور به تماشایش نشست و با خود گفت که:

__ چقدر دلم برای او تنگ شده است.

بی اختیار پیاده شد و به سوی او حرکت کرد و با گذاشتن دست بر روی شانه او زمزمه کرد:

__ چطوری رفیق! پارسال دوست و امسال آشنا!

مرد با شنیدن صدا ماهی را رها کرد و به سوی او چرخید و با دیدن یونس شادمانه آغوش گشود و او را در بر گرفت و گفت:

- تو چطوری نگهبان؟ نترسیدی برج را تنها گذاشتی و به شهر آمدی.

یونس نگاه در دیده دوست دوخت و به جای جواب طعنه پرسید:

__ حالت چطوره؟ پیر شده ای!

مرد خندید و بار دیگر دوست را محکم در آغوش کشید و گفت:

_ تو هم پیر شده ای. وقتی اینجا پیدایت می شود پیداست که داری تهیه تدارک برای مهمان می بینی. یونس سر فرود آورد و گفت:

_ پانزده روز به جای تمام ماه و فصول. تو چی؟ آیا تو هم در فکر تدارک اذوقه برای مهمان هستی؟

او به نشانه نه سر تکان داد و گفت:

_ اذوقه ام تمام شده و امده ام خرید. ضمن آن که من برخلاف تو کارگاه را رها نکردم. حالا بگو خرید کرده ای یا اینکه... یونس گفت:

- داشتم می رفتم که چشمی به اتومبیل ت افتاد و ایستادم. مرد گفت:

_ من هم ماهی بگیرم کارم تمام است صبر کن با هم حرکت می کنیم.

مرد ماهی فروش که شاهد گفتگوی آنها بود از این موقعیت سود جست و جو مشتری را با دستان پر روانه کرد. بیرون بازار آن دو روبروی یکدیگر ایستادند و یونس گفت:

_ فرصت کردی به دیدنم بیا.

"آبتین" سر فرود آورد به نشانه موافقت و با گفتن "می بینمت" از یکدیگر جدا شدند. در طول مسیر به سوی دامنه چند بار اتومبیلشان در کنار هم قرار گرفت و هر دو بدون کلاه و قرار مسابقه اتومبیلرانی اجرا کردند و خوشبختانه با خلوت بودن جاده فرعی که آنها را تا انتهای دشت و سپس به سوی دامنه کوه هدایت می کرد پیش راندند و شنهای جاده را با صدای گوشخراش در دره انعکاس دادند. جاده شنی هر چه به سوی دامنه کوه پیش می رفت باریکتر و کنترل اتومبیل مشکلتر می شد. مهی که از سحرگاه دامن بر کوه ودشت کشیده بود با طلوع خورشید رقیق و رقیق تر شده و چون به نشت می رسید محو می شد. اما اتومبیل آن در بی اعتنا به سوی مه بالا می رفت. بر سر راه (پلنگ دره) یونس با زدن تک بوقی از کنار اتومبیل آبتین گزشت و راه خود را به سوی سربالای در پیش گرفت. در اطرافش درختچه های به جوانه نشسته دیده می شدند و بالاتر سینه برجسته کوه که گمان می بردی جاده به انتها رسیده و کوه فرمان ایست می دهد. اما وقتی جیب به آرامی در حول سینه کوه پیچید، راهی شنی پیدا شد که اتومبیل با سرعت بیشتری حرکت کرد و چون به دشت رسید از میان درختان سر به فلک کشیده گزشت، وارد سطح همواری شد. برجی که بی شباهت به برج ساعت نبود نمودار شد. یونس اتومبیل را در مقابل برج پارک کرد و سپس آن را گشود و داخل شد. داخل برج بزرگ بود و بیننده اقرار می کرد که در محاسبه خود بر کوچکی دچار اشتباه شده است.

یونس با عجله بسته های خرید را به اشپزخانه انتقال داد و سامان دهی آنها ساعتی از وقت وی را گرفت برای رفع خستگی روی صندلی ننویی نشست. و پیش از روشن کردن خورشید مه را تاراندۀ بود و انوار طلایی خود را بی دریغ

نثار می کرد. یونس بلند شد و به سوی دیوار شیشه ای که پنجره ای قدی بود براه افتاد و یکی از دریچه ها را کنو» تا هوای تازه وارد شود. لی ر آن ارتفاع می توانست دره سرسبز را بنکرد که چگونه بازمانده مه از شیب کوه پایین ر پایین تر می رود. دود حامل از سوختن تنباکو را با دست پس زد و از کار خود لبخند بر لب آورد تا رسیدن خواهر هنوز زمان داشت و بوی تنبکو از میان می رفت. نگاهی اجمالی به اطراف انداخت و با اطمینان از اینکه همه چیز برای ورود مهمانان فراهم و مرتب است، به تعویض لباس مشغول شد و در همان حال هم به ساعتش نگریست و با خود گفت:

_ اگر به موقع حرکت کرده باشند کم کم باید برسند.

این فکر او را به تعجیل وا داشت و هنگامی که بار دیگر سوار اتومبیل شد به ساعتش نگریست و راه بازآمده را برگشت. هنگام عبور از کنار ویلای ایتین اتومبیل او را ندید با خود گفت:

_ حتمی رفته جنگل!

اگر ماجرای خواستگاری کردنش از آیدا مطرح نشده بود می توانست برای صرف شام دعوتش کند و یا چون گذشته هر دو برای استقبال روانه شوند اما حالا مسئله فرق می کند و نباید آنها با هم روبرو شوند. در آنی چهره برافروخته شوهر خواهرش با اون سگرمه های درهمش پیش چشمش ظاهر شدند و او چون کودک خطا کرده دست و پای خود را جمع کرد و زیر لب گفت:

_ در را بروی عشق که ببندی از هر روزنی که بتواند وارد می شود.

بعد صورت آیدا را به خاطر آورد و بار دیگر زمزمه کرد:

_ این دختر جز به گل و پرنده به چیز دیگری فکر نمی کند و مطمئنم که وقتی بیاید دنبال پروانه خواهد گشت.

نزدیک جاده اصلی حسین اباد اتومبیل را پارک کرد و از آن پیاده شد و براه افتاد. مهمانان می دانستند که در کجا باید بایستند تا میزبان دنبالش بیاید. به محل ملاقات رسید و چون کسی را ندید

بار دیگر به ساعتش نگریست و شروع به قدم زدن کرد. نگران نبود چرا که در اخبار شنیده بود تمام جاده ها باز و عبور و مرور بر راحتی انجام می گیرد. ممکن است تأخیرشان بعلت نقصی فنی اتومبیل و یا... فکرش با پدیدار شدن اتوبوس مسافربری ناتمام ماند و با توقف آن دلش گرم شد و یقین پیدا کرد که مهمانانش از درون آن پیاده خواهند شد. نزدیک در اتوبوس ایستاد و ان را گشود و با دیدن راننده خسته نباشید گفت و سپس بدو اندام که ساک بر دست ایستاده بودند نگریست و با گفتن "خوش آمدید" به آنها خیر مقدم گفت.

مهمانها به محض پیاده شدن بی پروا از اینکه مسافران آنها را بنگند به بازوی مرد آویختند و دختر جوان صورت او را غرق در بوسه کرد. راننده با زدن بوقی کوتاه اتوبوس را به حرکت درآورد و گزشت. مرد با گفتن "دیر کردید"

سکها را برداشت و بهسوی اتومبیل حرکت کرد و دو زن بدنبالش روانه شدند. خواهر توضیح داد که پنچر کرده و مجبور شده بودند تا رفع پنچری صبر کنند. بعد بدنبال سخن افزود:

__ به ایدا گفتم نکند دایی ات فکر کنه ما نمی آییم و برگردد اونوقت ما چطوری...

آیدا با صدا خندید و گفت:

__ منم گفتم که امکان نداره دایی ما رو قال بذاره.

یونس به چشمان درشت و شاد ایدا نگریست و پرسید: - از کجا انقدر مطمئن بودی؟

آیدا لبخند زد و گفت:

__ از اونجایی که می دونم انقدر دوستان داری که منتظر مان بمانی.

یونس با صدای بلندی خندید و در اتومبیل را برای سوار شدن مهمانها باز کرد و گفت:

__ اینهم برای خودش دلیل اطمینان بخشی ست هرچند اگر درست نباشد.

در هنگام ادای این جمله به خواهر نگریست و لبخند زد. آیدا که تبسم او را ندیده بود بدون دلگیر شدن از سخن دایی گفت:

__ باشد شما ما را دوست نداشته باشید! مهم این است که ما شما را دوست داریم و اگر پیاده هم شده بود خودمان را به شما می رساندیم.

یونس پشت فرمان از اینه به آیدا نگریست و گفت:

__ درست فکر کرده بودی، عزیزم!

بعد اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد. زیبا بی دشت و چمن ایدا را سحر کرد و لب او را بست تا چشمانش به قدر کافی تمتع بگیرند. خواهر آرام زمزمه کرد:

__ حالت چطوره؟ هنوز خیال نداری برگردی؟ یونس یونس آرام جواب داد:

__ کجا؟

خواهر گفت:

__ سؤال و جوا بهای تکراری شروع شد!

یونس گفت:

__ پس وقتی جواب را می دانی خودت را خسته نکن!

خواهر آه کشید و گفت:

__ نیلوفر برایم گفت و تعریف کرد که پارسال چگونه نقشه اش را نقشی بر آب کردی و از زیر بار تاهل شانه خالی کردی اما من هم مثل او عقیده دارم که اشتباه کردی "شهره" دختر بسیار خونگرم و مهربانی است!

یونس به نیم رخ خواهر نگریست و گفت:

__ و بسیار هم پرحرف و وراج، این یکی از بقیه مهمتر است. نازنین نیز به چهره برادر نگریست و گفت:

__ تو از بس در سکوت زندگی کرده ای به ان عادت کرده ای همه را پرحرف و وراج میدانی.

یونس در رد صحبت سر تکان داد اما هیچ نگفت. وقتی اتومبیل سینه کوه را دور زد ایدا بی اختیار پرسید:

- کسی کوچ نکرده؟

بعد خود بلافاصله جمله اش را با گفتن "منظور و اینه که همسایه ای نرفته تا همسایه ای دیگر بیاید؟" اصلاح کرد.

دایی سر تکان داد و هر دو به منظور هم پی بردند. مادر گفت:

- حرف پدرت را فراموش نکنی و یک وقت راه نیفتی تو کوه و کمر دنبال پروانه بگردی. آمسال دنبال کردن پروانه موقوف!

ایدا سکوت کرد و باز هم مادر بود که پرسید:

__ به جای گرگی سگ دیگه ای نیاوردی؟ وقتی نیلوفر تعریف کرد که گرگی چه بلایی سرش اومد واقعاً دلم براش سوخت. حیونکی، حیوان زبون بسته! سگ باوفایی بود!

ایدا اه کشید و گفت:

__ من اگر جای دایی بودم از راننده شکایت می کردم و

می انداختمش زندون.

صدای بلند خندیدن دایی موجب تعجب ایدا شد و پرسید:

_ حرف خنده داری زدم؟

دایی به جای جواب پرسید:

_ مگ سگها هم حق و حقوقی دارند؟

ایدا گفت:

_ به عنوان یک زنده باید محترم شمرده شوند و...

دایی گفت:

_ "باید" اما متاسفانه بایدی وجود ندارد. ایدا پرسید:

_ پس جمعیت دفاع از حیوانات؟ باز هم دایی سر تکان داد و پرسید:

_ جمعیت؟ کدام جمعیت؟ دختر تو فکر می کنی...

دایی سخنش را تمام نکرد و لحظه ای سکوت برقرار شد و سپس گفت:

_ چند ماهی می شود که توله سگی آورده ام. از نژاد اصیلی نیست. از میان توله های "مشهدی" انتخاب کردم.

اسمش همان گرگی ست. مشهدی سلیمان که یاد تون هست؟

خواهر گفت:

_ آره. راستی حال خودش و زنش چطوره؟ دخترش خوب شد؟ یونس اتومییل را در مقابل برج پارک کرد و همان

طور که در را می گشود، زمزمه کرد:

_ در یک روز مردندا!

خواهر نگران پیاده شد و پرسید:

_ با کی مرد؟

یونس در برج را کشود و کنت:

_ گرگی و گلنارا!

خواهر سینه اش را از هوای تازه پر کرد و چون بیرون فرستاد گفت:

_ خدا رحمتش کند.

هوای داخل برج گرم و مطبوع بود و هیزم در بخاری دیواری به آرامی می سوخت. مهمانها ساک را در وسط سالن گذاشته و هر دو به سوی بخاری براه افتادند و خود را در مبل رها کردند و احساس آرامش نمودند. دایی پرسید:

_ اگر گرسنه اید برایتان غذا بیاورم.

ایدا گفت:

_ نه دایی جان، غذای رستوران چرب بود و سنگین! دایی پرسید:

_ با چای که موا فقید؟

ایدا بلند شد و گفت:

_ اگر آماده است من می ریزم شما بنشینید.

و با دست بازوی دایی را گرفت و او را بر جای خود نشاند. به هنگام ریختن چای نگاهش از پنجره به منظره بیرون افتاد و محو تماشا شد. همیشه وقتی کنار پنجره می ایستاد و به بیرون نگاه می کرد این احساس را می یافت که با گشودن در شیشه ای له دره قرار می گیرد و اگر گامی بردارد سقوط خواهد کرد اما واقعیت چنین نبود و فاصله ای چند متری وجود داشت اما سطح نسبتا بلند کف اشپزخانه دیدگاه او را به دامنه با شیبی تند معطوف می کرد. ایدا سینی چای را برداشت و با اطمینان از ایمن بودن برج و اشتباه بودن فکرش از آن جا خارج شد و ترس را فراموش کرد.

مادر داشت وقایع اتفاق افتاده سال را برای برادرش تعریف می کرد که برای ایدا جالب نبود او به سرعت چای خود را نوشید و از جای بلند شد تا ساک هایشان را به طبقه بالا برده و آنها را نظم دهد. وقتی در اتاق خواب را گشود بدون توجه داشتن به منظره بیرون لباسها را در آورد و در کمد آویخت. و به خود گفت:

_ هیچ چیز تغییر نکرده و همه چیز مثل گذشته است.

پس از انجار کار به جای پایین رفتن از پله ها بالا رفت و خود را بد طبقه دیگر که می دانست کتابخانه و انباریست، رسانده نگاهی به کتابها انداخت و امیدوار بوددایی کتاب جدید خریداری کرده باشد و او بتواند آن را مطالعه کند. اما قفسه ها هیچ تغییری نکرده و کتابها هم همان کتب گذشته بودند که او اکثر شان را خوانده بود. مایوس در کتابخانه را بست و از اتاق انباری که قسمت بالای برج هم بود به تماشای دامنه ایستاد و با خود فکر کرد که اگر پرنده بود می توانست از اوج برج تا ته دامنه پرواز کند و لذت ببرد.

صدای شیشه اسبی تعجب او را برانگیخت و وادارش کرد خود را به شیشه بچسباند تا بتواند قسمت سطح برج را بنگرد و شاید هم اسب را ببیند اما چون چنین نشد تصمیم گرفت پایین رفته و بیرون از ساختمان اسب را بیابد. نفس زنان از پله ها به زیر آمد. بدون درنگ به سوی در حرکت کرد. مادر متوجه شد او قصد خاج شدن دارد بانگ زد:

_ آیدا کجا؟

ایدا با شتاب گفت:

_ صدای شیشه اسب شنیدم می روم تا مگر خودش را ببینم.

دایی گفت:

_ عجله نکن او اسب من است که به تازگی خریدم. حرف او موجب شد تا ایدا بایستد و با تعجب پرسد:

_ اسب؟ شما اسب خریدید؟

دایی سر فرود آورد و گفت:

_ اسب اصیل و بانژادی نیست و به درد مسابقه نمی خورد اما برای من خوب است.

خواهر نگران پرسید:

_ تو اسب برای چه می خواهی؟ تو که اسب دوانی نمیدانی؟

دایی گفت:

_ نگران نباش همان طور که گفتم چموش و سرکش نیست و منم فقط برای رفتن به بالای جنگل از او استفاده می کنم. اسمش رعد است اما تنها چیزی که ندارد همین است.

ایدا به هیجان آمده بود خود را به دایی رساند و دست او را گرفت و گفت:

_ خواهش می کنم دایی بیایید برویم او را ببینیم.

دایی بلند شد و خواهر هم از او تبعیت کرد و هر سه از در خارج شدند در قسمت پشت برج جایی که به دامنه اشراف داشت در کنار یکی از پایه های ساختمان اسطبل کوچکی بود که رعد در آن نگهداری می شد. دایی در آن را گشود و خود داخل شد و لحظاتی بعد با رعد از آنجا بیرون آمد ظاهر رعد مثل دیگر اسب ها بود. رنگ پوست قهوه ای سوخته و دو چشم درشت قهوه ای. مادر پرسید:

__ پیر است یا جوان؟

دایی به طنز گفت:

__ میانسال است درست مثل خودم.

او به ایدا اشاره کرد که می تواند لمسش کند. ایدا با تردید دست پیش برد و کفل اسب را نوازش کرد و سپس دست بر شکم او کشید و ان گاه جرات یافت و صورت او را نوازش و کرد. اسب پابرجا ایستاده بود و واکنش از خود نشان نمی داد. دایی حبه قندی به ایدا نشان داد و گفت:

__ اگر می خواهی با تو دوست شود کامش را شیرین کن.

آیدا قند را در کف دست به سمت دهان اسب گرفت و او با لبهایش قند را برداشت و سپس برای قدر شناسی سر را بالا و پایین برد. دایی ضمن نوازش رعد کنار گوشش گفت:

__ این ایدا است با او هم می توانی مهربان باشی.

اسب شیهه ای کوتاه کشید که خواهر را با تعجب انداخت و پرسید:

__ حرفت را می فهمد؟

برادر خندید و گفت:

__ گمان کنم که فهمید. اما زیاد مطمئن نیستم چون ماهی بیشتر نیست که خریده ام و هنوز زبان فارسی اش کامل نشده. بیچاره تا ماه پیش عربی می فهمید و حالا مجبور است فارسی یاد بگیرد. بعد به نگاه متحیر خواهر باز هم خندید و اضافه کرد:

__ صاحب قبلی اش یک مرد عرب بود. به قول ایدا وقتی داشت کوچ می کرد من به قیمت مناسب اسب را از او خریدم. او ادعا می کرد که اسبش اصیل است و از این حرفها، شاید هم راست می گفت اما چون من اسب شناس نیستم حرفش را باور نکردم و فقط چون خوشم آمد خریدم.

بعد رو به آیدا کرد و پرسید:

__ دوست داری سوار شوی؟

پیش از آن که آیدا دهان باز کند، مادر با لحنی مضطرب گفت:

__ نه داداش خواهش می کنم ایدا سواری نمیداند و ممکن است آسیب ببیند!

دایی با گفتن حق با توست، دهانه رعد را گرفت و به اسطبل برگرداند. مادر برای تهیه غذا وارد آشپزخانه که شد دایی پرسید:

_ نظر پدرت هنوز برنگشته؟

آیدا سر بزیز انداخت و گفت:

_ نه شما که او را می شناسید.

یونس سر فرود آورد و گفت:

_ اما اشتباه کرد! شنیده ام با کار کردن تو هم موافق نیست پس از صبح تا شام چه می کنی؟

آیدا بدون آن که سر بلند کند گفت:

_ دارم از مامان آشپزی و خانه داری یاد می گیرم. پدر معتقد است که فهمیدن هنر برای دختر کافیست.

دایی در رد عقیده شوهر خواهر گفت:

_ خوب است اما کافی نیست. دنیا تغییر کرده و جوامع پیشرفت کرده اند اما پدرت هنوز جایگاه زن را کنج آشپزخانه می بیند و بس.

قضاوت دایی به آیدا خوش نیامد و خواست از پدر دفاع کند، چهره به دفاع نشسته اش رو به دایی در آنی تغییر کرد و با دانستن این که حق با اوست سر بزیز انداخت و سکوت کرد. یونس از چهره مغموم آیدا دلش سوخت و خود را سرزنش کرد که مهمان را رنجانده سپس درصدد جبران برآمد و دستش را روی دست آیدا گذاشت و گفت:

_ فردا با هم می رویم سواری. صبح زود قبلی از آن که خورشید طلوع کند موافقی؟

آیدا به رویش لبخند زد و رنجیدگی از میان رفت.

فصل دوم

قسمت 1

آیدا در خواب خوش بود که با تکان شانه اش دیده باز کرد و چشمش به دایی خورد که انگشت بر بینی گذاشته و او را به سکوت حکم می کند. دایی آرام و اهسته زمزمه کرد:

_ بلند شو وقت رفتن است.

ایدا که هنوز مشاعرش به کار نیفتاده بود پرسید: _ کجا؟

دایی گفت:

_ سواری! تا مادرت بیدار نشده باید حرکت کنیم.

ایدا با به یاد آوردن قرار بستر را ترک کرده به آرامی لباس پوشید و به اتفاق دایی برج را ترک کرد. مه غلیظ بوده چشم آیدا جایی را بخوبی نمی دید. دایی دستش را گرفت و به سوی اصطبل برد و با بیرون آوردن رعد با صدایی بلندتر گفت:

_ تا (انار کول) بیشتر نمی رویم و برمی گردیم. گردش صبحگاهی روح را با نشاط می کند. ترس که نداری؟

ایدا گفت:

_ وقتی شما با منید نمی ترسم!

دایی با گفتن "خوبه!" خود اول پا به رکاب اسب گذاشت و سوار شد و سپس دست آیدا را گرفت و او را در پشت خود سوار کرد و سپس مهار اسب را گرفت و آرام آرام به حرکت درآمد.

ایدا ترس خود را با فشردن کمر دایی و قوت بخشیدن به قلب فرونشاند و هنگامی که دایی پرسید "چطور؟" بدون ان که چشم بسته را باز کند گفت:

_ عالی!

اما خود را فریب داده بود چرا که تا رسیدن به "پلنگ دره" چشم باز نکرده و هیچ چیز ندیده بود. دایی گفت:

_ مادرت و بقیه از من می خواهند که اینجا را رها کنم و بیایم توی تهر ون زندگی کنم تو به من بگو آیا هیچ آدم عاقلی این طبیعت زیبا را رها می کند؟

پرسش دایی به ایدا جرات داد و با گشودن چشم و دیدن سبزی و طراوت و مه صبحگاهی که دامن گسترانده بود گفت: _ حق با شماست!

دایی گفت:

_ پدرت اگر خودخواهی را کنار می گذاشت و چند صبحی اینجا زندگی می کرد به یقین تغییر عقیده می داد. ایذا
به راستی بهشت است!

ایدا زمزمه کرد:

_ درست است.

دایی گفت:

_ در ده از دوستم خامه و سرشیر می گیریم و بر می گردیم.

قلب ایدا شروع به طپیدن کرد و با گمان این که دایی او را به خانه اقا ایتین می برد بی اختیار گفت:

_ نه!

دایی سربرگرداند و پرسید:

_ چرا؟ مگر رژیم گرفته ای؟ ایدا خندید و گفت:

_ نه اما...

دایی با فهمیدن علت مخالفت او با صدای بلند خندید و گفت:

_ دختر دیوانه مگر من فقط یک دوست دارم؟ ضمن آنکه سوژه الان در خواب است.

آیدا اسوده نفس کشید و به دایی که راه کور تپه ای را در پیش گرفته بود مجال تاختن داد. دایی کنار خانه ای
روستایی ایستاد و از اسب به زیر آمد و مهار را بدست ایدا داد و گفت:

_ منتظر بمان زود برمی گردم.

دایی در چوبی را کوبید و با باز شدن آن به درون رفت و آیدا را تنها گذاشت. ایدا به پیرامونش نگریست و هوای
خیس صبحگاهی را به جان کشید و چون بار دیگر به خانه نگریست چهره پسرکی را از پنجره گشوده شده دید که
به او نگاه می کرد. ایدا بر ایش دست تکان داد و بدون آن که جواب ببرد برویش لبخند زد. ایدا روی زین راست
نشست تا از بی اعتنایی پسرک او هم بی اعتنا بگذرد که اسب آرام، آرام براه افتاد و ایدا را پریشان کرد حرکت
شتاب الود او پسرک

را متوجه ساخت و او با بانکی بلند فریاد کشید و آیدا نفهید که برای وی کمک طلبید یا آن که اسب را هی کرد. وقتی
اسب شروع به تاختن کرد ایدا مرگ را پیش روی خود دید و چشم بر هم گذاشت تا او را با چشم باز استقبال نکند.

صدای سوتی شنیده شد و اسب از حرکت باز ایستاد ایدا یقین نداشت که زنده است به آرامی چشم گشود و خود را هنوز روی زین اسب نشسته دید. به عقب سرنگریست و دایی اش را با سطل کوچکی در دست مشاهده کرد که به سریش میدود. دایی فریاد می زد:

_ ایدا نترس بی حرکت بمان من رسیدم!

ایدا از ترس حرکت دوباره اسب حتی نفس را در سینه حبس کرده بود وقتی دایی به او رسید و مقابل اسب ایستاد رو به ایدا گفت:

_ مهارش را رها کن و این سطل را بگیر تا من سوار شوم.

تمام وجود ایدا چون ترکه ای خشک شده بود و قادر به حرکت نبود دایی با بانکی بلند گفت:

_ شنیدی چه گفتم آ ایدا سطل را بگیر!

آ ایدا به سختی خم شد و سطل را گرفت و دایی سوار اسب شد و شروع به حرکت کرد. آ ایدا چنان او را از پشت بغل کرد که قسمتی از محتویات سطل به پشت لباس سرازیر شد و داد دایی را درآورد. یونس سطل را گرفت و با گفتن "تو را نمی بایست می اوردم." نارضایتی خود را نشان داد اما آ ایدا در آن لحظه به هیچ چیز توجه نداشت جز آن که هرچه زود تر به برج برگردند. دایی مترجه نشد که تمام طول راه را ایدا با چشمان بسته طی کرده. اما وقتی صدای پارس سگ بلند شد ایدا قوت قلب گرفته چشم باز کرد چرا که یقین داشت این پارس گرگی جدید است. یونس اسب را نگهداشت و هنگامی که کمک کرد آ ایدا پیاده شود گفت:

-بهتر است مادرت نفهمد!

و خود زود تر از او داخل شد. کتری روی گاز جوش آمده بود اما مادر در آشپزخانه نبود. آ ایدا بدنبال یافتن مادر رفت و او را در بستر و در حال خواب دید نفس اسوده ای کشید و برای آگاهی دادن به دایی مجدد به آشپزخانه بازگشت. یونس چای دم کرده بود و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش بود وقتی ایدا گفت مادر خواب است، دایی نگاهی گذرا به او کرد و گفت:

_ بهتر! من می روم حمام کنم و تو هم بهتر است میز صبحانه را آماده کنی.

با خارج شدن دایی از آشپزخانه، آ ایدا به سوی پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت و در دل از این که زنده است و می تواند بار دیگر به زیبایی طبیعت بنگرد شادمان شد و زیر لب زمزمه کرد: "خدایا شکرت."

مه غلیظ بود و چشمان او زیبا یی دامنه را ندیده بود اما در تصورش آن چه به هنگام رفتن به پلنگ دره به حافظه سپرده بود را پیش چشم مجسم ساخته بود. از کنار پنجره هنوز کامل رد نشده بود که بنطوش رسید سایه ای از پشت پنجره عبور کرد. لحظه ای ایستاد و گوش کرد شاید صدای عبور پا را بشنود و چون نشنید با گمان این که

دچار اشتباه شده به چیدن میز مشغول شد اما صدای پارس گرگی او را از ادامه کار بازداشت و کنجکاو گوش خواباند تا مگر این بار صدایی بشنود اما جز صدای پارس کوتاه که زود خاموش شده بود صدایی نشنید. با شتاب به سوی حمام دوید و بر در کوبید و بانگ زد:

_ دایی دزد آمده زود بیا بیرون.

صدای ریزش آب مانع از آن بود که یونس صدای آیدا را بشنود اما با قطع آب یونس صدای هیجان زده آیدا را شنید و با پوشیدن حوله با شتاب در را باز کرد و پرسید:

_ آیدا دزد کجا ست؟

آیدا به بیرون اشاره کرد و گفت:

_ من سایه ای دیدم و گرگی هم پارس کرد.

دایی به سوی بخاری دیواری حرکت کرد و از روی دیوار تفنگک شکاری خود را برداشت و رو به آیدا گفت:

_ همین جا بمان و خارج نشو.

سپس خود با همان هیبت در برج را گشود و خارج شد. آیدا که جان دایی را در خطر دیده بود بدون توجه به هشدار او در برج را باز کرد و مر بیرون برد شاید شاهد دستگیری شود اما از آنچه دید لحظه ای بهت زده بر جای ایستاد چرا که دایی دزد را در آغوش کشیده بود. آیدا سر خود را داخل کشید و نفس بلندی کشید و با خود گفت: "چه اشتباهی"

قدمی بیش بر نداشته بود که در برج باز شد و اول دایی وارد و بدنبال او مردی وارد شد که صورتش را در شال گردن پوشانده بود. دایی که آیدا را در مقابل خود دید خندید و گفت:

_ آیدا چیزی نمانده بود که در اثر اشتباه تو دوست شفیقم را هدف گلوله قرار دهم!

سپس رو به دوست گفت:

_ اما از حق نگذریم تو هم خواهر زاده ام را حسابی ترساندی. حالا چرا ایستاده ای بیا تو چای تازه دم حاضر است.

آن مرد شال را از خود دور کرد و در همان حال رو به آیدا سلام کرد و کوتاه گفت:

_ مرا ببخشید!

ایدا با رؤیت چهره مرد احساس کرد که قادر به کشیدن نفس نیست و می خواست فرار کند و خود را از او دور کند اما قادر به راه رفتن نبود و دایی هم رو به او کرد و گفت:

__ ایدا تا من لباس می پوشم بر ایمان چای بریز.

آیدا مردد ایستاده بود که خوشبختانه مادر مقابلش ظاهر شد و با پرسیدن "ایدا شما کجا رفته بودید؟" با دیدن مهمان، منتظر جواب ایدا نشد و با آوردن تبسمی بر لب رو به مرد صبح بخیر گفت و سپس رو به ایدا نگاه گرداند و غضبناک او را نگریست. مرد به سخن امد و گفت:

__ مزاحتم را ببخشید من نمیدانستم یونس مهمان دارد و گرنه مزاحم نمی شدم.

مادر مجبور شد به او بنگرد و با لیخندی تضحی بگوید: __ چه مزاحمتی خواهش می کنم بفرمایید.

مرد به سوی اشپزخانه براه افتاد و همان طور که یونس خواسته بود پشت میز صبحانه نشست. یونس لباس پوشیده و مرتب به جمع پیوست و با دیدن خواهر رو به او گفت:

__ شما که با ابترین آشنا هستید!

نازنین سر فرود آورد و باز هم دایی بود که رو به ایدا پرسید:

__ چرا معطلی و چای نمی ریزی؟

دو زن برای ریختن چای به گاز نزدیک شدند و مادر نجوا کنان پرسید:

__ کجا رفته بودید؟

آیدا هم آهسته گفت:

__ ده پایین!

و برای احتراز از سؤالات دیگر رو به طرف دایی چرخید اما نگاهش در نگاه مهمان گره خورد. یکی با رنگی پریده و دیگری با گونه ای افروخته سربزیر انداختند. مادر سینی چای را روی میز گذاشت و خود نشست و به ایدا هم اشاره کرد بنشیند. یونس فنجان های چای را مقابل دیگران گذاشت و سپس رو به دوست پرسید:

__ تو مطمئنی که توی (ده بالا) می تونی پیداش کنی؟ ابترین که هنوز به چای خود دست نزده بود گفت:

__ نمیدونم. اما باید برم پیداش کنم!

دایی گفت:

_ شاید باطری خالی کرده!

آبتین سر تکان داد به نشانه نه و اضافه کرد:

_ آنچه به عقلم می رسید انجار دادم اما درست نشد. یونس گفت:

_ وقتی خودت سر در نیاوردی پس مطمئناً منم نمی تونم کمکت کنم. بعد از صبحانه هر دو می رویم و پیدایش می کنیم. نگران نباش.

خواهر با کمی نگرانی پرسید:

_ کسی گم شده؟

دو دوست نگاهشان بهم دوخته شد و از گفته نازنین لبخند بر لب آوردند و یونس گفت:

_ نه به اون معنی که تو فکر کردی. اقا رضا مکانیک گوی آمده (بالا ده) دیدن خواهرش و ما می خواهیم پیدایش کنیم برای تعمیر ماشین ابتین. شما همو بهتره زود امده بشین.

خواهر با تعجب پرسید:

_ ما چرا؟

یونس گفت:

_ چون هم فال است و هم تماشا. شما تا چرخ در جنگل بزیند من و ابتین اقا رضا رو پیدا می کنیم و همه با هم برمی گردیم.

نگاه ناراضی خواهر به آیدا دوخته شد که از پیشنهاد دایی نه تنها ناراضی نبود بلکه آثار شوق در صورتش بخوبی هویدا بود. خواهر از ترس غضب و رک گویی برادر در مقابل مهمان سکوت اختیار کرد و به اتاق رفت. آیدا می خواست میز صبحانه را جمع کند که یونس گفت:

_ من و ابتین جمع می کنیم بهتره بری آماده بشی!

مادر بدون آن که تعجیلی برای آماده شدن داشته باشد رو به آیدا گفت:

_ اگر پدرت بفهمد روزگاران سیاه می شود! نمی دونم یونس چه فکری تو سرش افتاد که از ما خواست همراهشان برویم؟

ایدا گفت:

_ ما آمده ایم اینجا که تفریح کنیم، نیامده ایم که گوشه ای بنشینیم و صبح را شب کنیم!

مادر با گفتن تو هم که جز تفریح به چیز دیگه ای فکر نمی کنی، کیف و چادرش را برداشت و از اتاق خارج شد. آیدا کنار جیب ایستاد و به اطراف نگاه کرد در ته دلش شوقی احساس می کرد که از لحظه ورود تا ساعتی پیش حس نکرده بود خواست به خود تفهیم کند که به خاطر بند آمدن باران و رقیق شدن مه که اجازه میداد سبزی دامنه خود را به نمایش بگذارد اما باران؟ نه باران نباریده بود. پس این شوق؟ از فکر خود به وحشت افتاد و سوار شد و کنار مادر به گونه ای نشست که وجود او را در کنار خود حس کند. مادر با لحنی ناخشنود اعتراض کرد:

_ اینهمه جا چرا به من چسبیدی؟

ایدا کمی از او فاصله گرفت و نگاهش را از دو مردی که خندان با ساکی مشکی رنگ از در خاج شدند گرفت و به روبرو که تا بی نهایت سبز بود دوخت.

پدر به او گفت بود:

_ آیدا میدانی اختلاف من و دایی ات بر سر چیست؟ ایدا جواب داده بود:

_ بخاطر نوع انتخاب زندگی!

پدر گفته بود:

_ اشتباه می کنی. هر انسانی مختاره انتخاب کنه و جایی زندگی کنه که راحتی! اختلاف من و دایی ات بر سر نافرمانی اونه. بهتر بگم اون مرد یکدنده و لجبازیه که فقط به خودش فکر می کنه و نه دیگران. اون ادم دورویییه و آب من و اون توی یک جوی نمی ره. همپالکی هاشم درست مثل خود شن. ادمهایی سطحی و پوچ!

آیدا پوسیده بود:

_ پس چرا فامیل از اون به خوبی و نیکی یاد می کنند؟ و پدر گفته بود:

_ چون فامیل با او مراوده ندارند که بفهمند پشت این چهره مهربان و به ظاهر دلسوز چه شیطانی ست. به تو می گویم که هوشیار باشی و نگذاری که حرفهای او اغوایت کند. شاید تابحال متوجه نشده باشی اما حالا خوب چشم و گوشهایت را باز کن تا متوجه شوی.

ایدا پرسیده بود:

_ متوجه چی؟

پدر گفته بود:

_ این که سکونتش در کوه و جنگل بی علت نیست و او کارهای مخفیانه انجام می دهد.

آیدا پرسیده بود:

_ کارهای مخفیانه؟ چه جور کارهای مخفیانه ای؟ و پدر از سر ندانستن شانه بالا انداخته و گفته بود:

_ اگر میدانستم ک هدیگر سری نبود. اما می دانم که اون بالا اموری در جریان است که ما نمی دانیم.

ترس وجود آیدا را لرزاند و با وحشت پرسیده بود:

_ قاچاق؟

پدر باز هم شانه بالا انداخته و گفته بود:

_ شاید، شاید هم... نمیدانم! اما بهتر است هوشیار باشی و به جای پرسه زدن توی کوه و دشت بفهمی که او جا چه خبره و اگر مورد مشکو کی دیدی بدون اینکه خودت را درگیر کنی فقط نگاه کن و اگر حس کردی اوضاع ناجور است سریع با مادرت برگرد. ایدا باز هم می گویم حواست را جمع کن و در مورد حرفهای منم به مادرت چیزی نگ!

حالا آیدا داشت فکر می کرد که چرا دایی دارد آنها را با خود برای پیدا کردن رضا مکانیک به جنگ می برد آیا ماجرای در پس این قضیه وجود دارد؟ صدای دایی ایدا را به خود آورد که پرسید:

_ به چی فکر می کنی که ساکت و مبهوتی؟

آیدا گفت:

_ به هیچی!

مادر گفت:

_ طبیعت مثل بهشت زیباست آدم بهتر می بیند لب ببندد و فقط نگاه کند.

دایی گفت:

_ آی... آی... آی از این نگاه که هر بلایی از یک نگاه شروع می شود.

بعد دست به شانه دوست زد و پرسید:

_ راست نمی گم دوست عزیز؟

آبتین سؤال او را بی جواب گذاشت و صدای قهقهه دایی در کوه پیچید و ادامه داد:

_ نگاه حوا اگر به سیب نیفتاده بود و هوس چیدن نکرده بود نه خودش را آواره کرده بود و نه ادم بیچاره را به

دردسر انداخته بود. راستی من هنوز نمی دانم سیب موجب راندن و اوارگی آنها شد یا گندم؟

خواهر بلافاصله جواب داد:

_ سیب

باز هم با هزل و شوخی پرسید:

_ پس چرا می گویم گندم خورد و رانده شد؟

خواهر گفت:

_ فرقی نیست میان سیب و گندم. اصل بر این است که نافرمانی کردند و فریب شیطان را خوردند!

یونس رو به آبتین کرد و گفت:

_ شنیدی دوست عزیز، گول شیطان را خوردند. پس مواظب وسوسه شیطان باش!

بعد آیدا را مخاطب قرار داد و پرسید:

_ آیدا تو فیلم های شیطانی دیده ای؟

به جای او مادر گفت:

_ نه! از صبح تا شب انقدر با شیطان رو برو هستیم که احتیاجی دیگر به دیدن فیلم نداریم!

دایی در انتهای جاده و در میان راهی که با شن های ریز بوجود آمده بود جیب را نگهداست و خود اول پیاده شد و

بعد آبتین و خانمها. دایی روی پل ایستاد و به خانوما گفت:

_ شما از پل رد شوید و در مسیر رودخانه جلو بروید و گردش کنید اما زیاد دور نشوید. من و ابتین می رویم و برمی گردیم اگر خواستید می تو انید قارچ جمع کنید اما نه اینکار را نکنید چون قاچ سمی و غیرسمی را نمی شناسید.

خواهر گفت:

_ اما من می شناسم و نگران نباش.

ابتین در کنار گوش یونس چیزی گفت که او با صدا خندید و سپس رو به خانوما گفت:

_ ابتین خواهش کرده زیاد به رودخانه نزدیک نشوید جریان آب تند است و خطرناک!

وقتی ان دو سوار شدند و حرکت کردند مادر با خشم گفت:

_ غول بی شاخ و دم!

ایدا که به منظور مادر پی برده بود خندید و پرسید:

_ از کی تا حالا گولها لاغر اندام شده ان؟

مادر با همان لحن خشم آلود گفت:

_ نخند! مرتیکه مثل جن بو داده یکهو اول صبحی سر و کله اش پیدا شد که چی؟

ایدا گفت:

_ شنیدید که اتومبیلش خراب شده و دنبال آقا رضا مکانیک می گردد!

مادر گفت:

_ آره جون بابآش اون گفت و منم باور کردم. خرابی اتو میل بهانه ای بود که بیاید تا تو را ببیند. اما تو راست

میگی نسبت غول به

اون بی مسماست و بهتر بود می گفتم دراز بی قواره!

آنها از شنیدن صدای موتور اتومبیلی که هر لحظه نزدیکتر می شد بر جای ایستادند و مادر گفت:

_ برگشتند یعنی به همین زودی مکانیک را پیدا کردند؟

هر دو راه خود را به سوی پل کج کردند و با رسیدن جیب دایی به دنبال دیدن نفر سومی بودند که نبود. دایی رو به آیدا گفت:

__ بیا ساک را بردار. زیر انداز و فلاسک چایی است اما تماش کنی و برای ما هم بگذارید.

آیدا ساک را از دست دایی گرفت و با حرکت کردن آنها به فکر خود خندید، چرا که وقتی آن دو با ساک از برج خارج شده بودند پیش خود فکر کرده بود که درون ساک قاچاق است که آن ما برای تحویل دادن می برند. به مادر که رسید با شادی کودکانه ای گفت:

__ چای و زیر انداز رسید!

مادر به حرکت درآمد و گفت:

__ زمین خیس و نمور است و زیر انداز را کثیف می کند.

اما آیدا بدون توجه به هشدار مادر براه افتاد تا مکانی زیبا برای نشستن بیابد. صدای خروش رودخانه او را به سوی خود می کشید و در نقطه ای که رودهای کوچک به هم رسیده و ولوله براه انداخته بودند زیر درخت چناری ساک بر زمین گذاشت و زیر انداز را پهن کرد و رو به مادر گفت:

__ قابل نشستن است بیایید بنشینید تا براتون چای بریزم. مادر همان طور که می نشست گفت:

__ فرصت خوبی بود تا خانه اش را تمیز کنیم.

آیدا فنجان جای را پر کرد و مقابل مادر گذاشت و گفت:

__ اینجا هم دست از نظافت بر نمی دار؟ برج تمیز و مرتب است! مادر سر تکان داد به نشانه رد کلام او و گفت:

__ به ظاهر تمیز است. خانه ای که سالی یکبار تمیز معلوم است که چقدر تمیز است. می تونم قسم بخورم که یونس سال تا سال پایش به طبقه بالا نمی رسد چه برسد به اینکه تمیز کند. اگر اینجا نمور نبود بهت می گفتم که خاک تا ساق پایت می رسد. شما برای خرید سرشیر رفتید (توت کابن)؟

ایدا سر تکان داد و گفت:

__ نه رفتیم تا سر جاده و بر گشتیم.

مادر گفت:

__ پس از کجا فهمید که ما آمده ایم؟

ایدا گفت:

_ اینجا محیط روستایی است و آمد و رفت ها زود به چشم می آید.

مادر گفت:

_ اگر به خاطر این دختر خیره سر نبروم، یونس پای بند اینجا نمی شد و برمی گشت پیش خودمان.

ایدا خندید و گفت:

_ دختر بیچاره! چرا همه چیزو از چشم اون می بینید؟ مادر اه کشید و گفت:

_ فقط اون که باعث شده یونس ترک مردمو بکنه و جنگلی بشه. دخترت لجباز نه ازدواج می کنه که خیال دایی تو یکسره کنه و نه به ما جواب موافق می ده. معلوم نیست چی تو سر داره که انقدر ناز می کند به قول خاله ات اگر خوشگل و امروزی بود چقدر ناز می کرد که حالا با ریخت و قیافه دهاتی اش برای یونس ناز می کنه.

ایدا خندید و گفت:

_ مامان خودت خوب می دونی که حقیقت رو وارونه جلوه می دی. (نجوا) هم خوشگله و هم...

مادر حرف ایدا را قطع کرد و متعجب پرسید:

_ خوشگل! تو به او صورت می گی خوشگل دو تا لپ ورقلمبیده و قرمز با اون موهای فر فری وز کرده! فقط قدش بلنده که اگه بلند نبود چاقی اندامش مشخص می شد.

ایدا زیرکانه رو به مادر پرسید:

_ چشماش چی؟ خوشگل نیست؟

مادر سربزیر انداخت و سبزه خودرویی را کند و گفت:

_ متأسفانه خوشگلند و همین چشمها باعث شدند که یونس از خود بیخود بشه و همه چی و همه کس و زیر پا بگذاره و کوه نشین بشه. پارسال خاله ات یکی، دو بار اونو دیده و باهآش گپ زده بوده اما می گفت نجوا فقط لبخند زده هیچی نگفته. دختره فهمیده که یونس دلباخته شده و داره اذیتش می کنه. پسر خاله ات می گفت که یقین داره به اینکه دختره لاله و نمی تونه حرف بزنه. اما من و خاله ات صد اشو شنیدیم و می دونیم که لال نیست فقط چرا حرف نمی زنه را خدا می دونه!

ایدا ته فنجان چای مادر را دور ریخت و برای خود جای ریخت و گفت:

_ اگر گذاشته بودید من به او نزدیک شوم تا حالا همه چی روشن شده بود.

مادر گفت:

_ اونوقت جواب پدرت رو چی می دادم؟ بازجو یی در مورد دایی ات کمه، بازخواست نجوا را هم می بایست پس می دادم. معلوم نیست که اینجا چه خبره. بظاهر همه مشغول کارند و سرشون بگریبان خودشونه اما همه محتاطند و گویی از کسی یا چیزی می ترسند. دقت کردی که وقتی نگاهت می کنند تو نگاهشون شک و تردید می بینی.

آیدا گفت:

_ در مورد غریبه ها ااره اما...

مادر حرف آیدا را قطع کرد و گفت:

_ با اشنا هم همینطورند. برای مثال همین لندهور، اون که ما رو می شناسه و با دایی ات دوستی دارد! اما رقتی نکات می کنه مثل دو تا غریبه که به هم رسیدن و هج شناختی نسبت به هم ندارن رفتار می کنه. نه حال و احوالی، نه اشاره به گذشته من باب اشناایی. هیچی! مته یک مجسمه بی روح.

مادر با ادای این جمله بلند شد و به راه افتاد و آیدا را با شنیده ها تنها گذاشت. حرفهای مادر را قبول داشت و می دانست که او حقیقت را بیان کرده اما این معایب آن قدر بزرگ و پر اهمیت نبود که مادر او را لندهور و دیلاق خطاب کند. اخلاق او همانند دایی یونس بود. خود دایی بارها در خلال حرفهایش آبتین را با خود جمع بسته بود و گفته بود که ما هر دو مثل هم فکر می کنیم و رفتارمان شبیه هم است. اما در چشم مادر، یونس ستاره ای بی همتا و آبتین بیچاره شایسته بدترین دشنام ها. خواست با مادر بگوید داور بانصافی نیستی که دید او راهش را در میان درختها پیش گرفته و جلو می رود. بدنبال او روان شد اما با گسترده بودن لوازم از ترس ربنده شدن آنها زیر درختی ایستاد و با پشم مادر را بدرقه کرد. دوست داشت به چیزهای خوب فکر کند و گفته های ازاردهنده را از خود دور کند. اما هشدار پدر با جای فکر خوب نشست و از خود پرسید:

_ منظور پدر از گفتن قاچاق چی بود؟ توی برج که جای مشکوکی وجود ندارد و تمام درهای اتاقها هم که باز هستند و هیچ در بسته ای وجود نداره. شاید... شاید قاچاق در محلی خارج از برج باشه. جایی دور از چشم همه. شاید تو خونه آبتین و یا او بالا زیر درختم های اخر جنگل. شاید رفتن و پیدا کردن اقا رضا مکانیک هم بها نه ای بود برای...
برای چی؟

آیدا چند بار سر تکان داد تا افکار هجوم آورده به سرش را از خود دور کند و در همان حال صدای اتومبیل بگوشش رسید و چون خوب گوش کرد و مطمئن شد که دایی برگشته با بانگی بلند مادر را صدا زد و خود روی زیر انداز را مرتب کرد و با انتظار نشست. وقتی سه مرد در کنار هم به آنها نزدیک شدند مادر هم رسید. اقا رضا با سلامی گرم و گفتن تبریک سال نو چنان رفتار نمود که مادر نگاه متعجب خود را به آیدا درخت و او هم تحت تاثیر رفتار آقا رضا با لحنی خوشایند از وی استقبال کرد و تعارف نمود بنشینند و چای بنوشد. آقا رضا گفت:

_ وقتی آقای مهندس فرمودند که همشیره و خواهرزاده ام در کنار رودخانه منتظرند و نمی ترانیم بمانیم، خدمت رسیدم تا هم عرض ادب کرده باشم و هم از شما دعوت کنم کلبه خرابه ما را روشن کنید و ناهار در نعامتان باشیم. مادر تشکر کرد و گفت:

_ شما لطف دارید وقت برای مزاحمت زیاد است و خدمت می رسیم

تعارفات آنها بالا گرفته بود و آیدا فرصت پیدا کرد به چهره دایی و دوستش بنگرد که دید هر دو لبخند تمسخرآمیز بر لب دارند و بخوبی معلوم بود که این نوع خوشامدگویی را نمی پسندند. دایی با گفتن "چای را بنوشید و زود تر حرکت کنیم" به تعارف پایان داد. وقتی اقا رضا روی پا ایستاد همه بلند شدند و مادر وسایل جای را جمع کرد و آیدا می خواست زیر انداز را جمع کند که آبتین گفت:

_ اجازه بدین من جمع می کنم.

آیدا زیر انداز را رها کرد و آبتین ضمن تکان دادن زیر انداز پرسید:

_ قارچ چیدید؟

آیدا گفت:

_ نه دایی یونس ما را منع کرد.

آبتین گفت:

_ من در حدود ده، بیست تا چیدم که گمان می کنم برای امروز کافی ست.

آیدا با گفتن "زحمت کشیدید ممنونم"، قدمهایش را بلندتر برداشت تا با مادر همگام شود. هنگام بازگشت دایی کنار مادر نشست و آقا رضا و اقا آبتین رانندگی را عهده دار شد. صحبت میان اقا رضا و آبتین بر سر ماجرای بود که چند شب پیش در جنگل اتفاق افتاده بود، جنازه مردی غریبه که با ضربات کارد به قتل رسیده بود را تعریف کرد. مادر که کنجکاوی اش برانگیخت شده بود

_ پیر بود یا جوان؟

اقا رضا گفت:

_ جوان بود گمان کنم که بیشتر از سی سال نداشت. مادر باز هم پرسید:

_ خود شما جنازه را دیدید؟

اقا رضا گفت:

_ من خودم مامورین را بالا بردم. اینطور که معلوم شد قتل در جای دیگری انجام شده و جنازه را ان جا انداخته بودند.

دایی یونس گفت:

_ حالا چرا اونجا؟ رودخونه که بهتر بود.

اقا رضا گفت:

_ گویا قاتل قصد داشته جنازه را آ تیش بزنه ولی موفق نشده. چون شاخ و برگهای روی جنازه طوری چیده متده بود

که نشان می داد می خواسته آن را پیزانا.

ابتین گفت:

_ باید قاتل ناشی باشد که خواسته با شاخ و برگ خیس جنازه بسوزاند.

آقا رضا هم خندید و گفت:

_ در هوای بارانی هم!

مادر به آیدا نگریست و در نگاهش چیزی بود که ار معنی آن را نفهمید. وقتی به ملک دایی رسیدند یونس گفت:

_ شما پیاده شوید من به همراه اقا رضا می روم تا جیب را برگردانم.

مادر و آیدا پیاده شدند و یکبار دیگر سر وقت خداحافظی آقا رضا قرار دعوت را تکرار کرد سرانجام وقتی جیب به

حرکت در آمد مادر با لحنی خشن گفت:

_ چقدر تعارف تیکه پاره کرد. نه به این شوری و نه به آن بی نمکی. این قوم حد اعتدال را نمی شنا سد!

انها وارد برج شدند مادر در را از داخل قفل کرد و به پرسش آیدا که چرا در را قفل کردید گفت:

_ مگر نشنیدی آقا رضا چی گفت!

ایدا خندید و گفت:

_ این ماجرا مال چند شب پیش است نه حالا.

مادر گفت:

_ کار از محکم کاری عیب نمی کند. من از آقا رضا نشنیدم که قاتل دستگیر شده باشد شاید هنوز توی کوه و کمر باشد و شاید هم لای همین درختهای اطرافمان!

قلب ایدا بی اختیار شروع به طپیدن گذاشت و خود به سوی پنجره نیمه باز رفت و ان را بست و رو به مادر گفت:

- حق با شماست!

هنگام تهیه غذا مادر رو به ایدا گفت:

- من غذا درست می کنم و بهتره تا دایی ات برنگشته تو اتاقهای بالا را تمیز کنی.

آیدا بدون هیچ اعتراضی قبول کرد و قلباً هم از این پیشنهاد خوشحال شد. چرا که می توانست بدون نگرانی اتاقها را جستجو کند. او هنگام نظافت همه جا را بازرسی کرده و ضمن تمیز نمودن بدنبال چیز مشکوک گشته بود اما نیافته بود. داشت ناامید می شد و از سر خستگی کفشها و پوتین دایی را در کمد دیواری جای مخصوص کفشها می گذاشت که چشمش به پوتین گل آلود دایی افتاد و تصمیم گرفت آنها را بشوید و تمیز کند. هنگام شستن در کف پوتین گل آغشته به خون دید و از وحشت جیغ کشید و در آنی چهره دایی اش را با کاردی خون آلود پیش چشم مجسم کرد. مادر از پایین پله ها فریاد کشید:

_ چی شد ایدا؟ ایدا؟

اما آیدا قادر نبود لب باز کند مادر نگران خود را به ایدا رساند و وحشت را در صورت دخترش دید و پرسید: _ چی شده ایدا چرا حرف نمی زنی؟

ایدا به پوتین اشاره کرد و به سختی توانست بگوید خون! مادر از شنیدن واژه خون به دستهای دخترش نگریست و سپس به بدنبال یافتن خون به پای او نگریست و چون نیافت خشمگین داد کشید:

_ کو خون؟ کجایت بریده؟

ایدا پوتین دایی را که دیگر عاری از خون بود به مادر نشان داد. مادر پوتین را برداشت و نگاه کرد و پرسید:

_ پوتین خونی بود؟

آیدا سر فرود آورد و مادر شانه های او را گرفت و تکان داد و گفت:

- حرف بزن تا بدانم چه خاکی بر سرم شده!

مادر پس از شنیدن آنچه آیدا تعریف کرد دو دست بر سر کوبید و همان جا بر کف حمام نشست و سیلاب اشک را روان ساخت و زیر لب مویه کنان گفت:

_ خواهرت بمیرد الهی! چطور قلب رئوفت تونست سنگ بشه؟ چطور دستهای مهربونت تونست خون بریزه؟ آه خدایا حالا چیکار کنم؟

مادر مستاصل به لباس آیدا چنگ زد و پرسید:

_ حالا چیکار کنیم؟

آیدا برای آرام کردن مادر گفت:

_ شاید ترس ما بی خودی باشه و خون مربوط به اون مرده نباشه! مادر که گویی به انتظار شنیدن همین جمله امیدوار کننده بود دستهای آیدا را در دست خود فشرد و گفت:

_ آره حتماً همینطوره! همینطوره که میگگی! یوس ما نمی تونه ادمکش باشه. حتمی خون ... خون...

صدای گریه مادر بار دیگر بلند شد و آیدا را متاثر کرد و سعی کرد ترس و وحشت خود را فراموش کنه به مادر قوت قلب ببخشد. پس زیر بازوی او را گرفت و گفت:

_ مادر بس کن الان دایی می رسد و می فهمد که شما گریه کرده اید. بلند شو برویم پایین!

آیدا مادر را که قادر نبود روی پا بایستد حمایت کرد و آرام، آرام او را پایین برد و کنار بخاری دیواری نشانده و با گفتن اب قند حالتان را خوب می کند به آشپزخانه دوید و لیوانی درست کرد و مادر را کمک کرد بنوشد و آن گاه مقابلش نشست و گفت:

_ ما باید برگردیم.

مادر خیره به چشم آیدا نگریست و با صدایی لرزان پرسید:

_ برویم و یونس را تنها بگذاریم؟

آیدا گفت:

_ بله بهتر است برویم. بیا واقع بین باشیم مامان. اگر دایی واقعاً مرتکب این قتل شده باشد باید برود و خود را تسلیم کند و اگر بخواهد فرار کند با بودن من و شما اینکار برایش مشکل می شود شما که میدانید دایی چقدر دوستان دارد و حاضر نمی شود ما را در این جنگل تنها بگذارد اما اگر ما نباشیم دست او برای هر کاری باز است!

مادر بدون اراده بلند شد و حیران به راست و چپ رفت و گفت:

_ می رویم. برویم!

آیدا او را سر پا نگهداشت و با خشم فریاد کشید:

_ مادر خودت را کنترل کن. دایی نباید بفهمد که ما موضوع را فهمیده ایم. متوجه منظورم می شوید؟ ما باید رفتارمان را کنترل کنیم و گرنه...

مادر خیره نگاهش کرد و پرسید:

_ وگرنه چی؟ می خوای بگی من و تو را هم خواهد کشت؟

آیدا سر تکان داد:

_ نه مامان این منظورم نبود می خواستم بگم که ... آره ممکنه جان من و شما هم در خط باشه. کسی که یکبار مرتکب قتل شده باشه برای بار دوم و سوم هم می تونه مرتکب بشه. پس بنشینین و اروم باشین تا فکر و نقشه ای درست طرح کنیم.

مادر روی مبل نشست و دستهای لرزانش را در هم گره کرد و گفت:

_ کاش پدرت اینجا بود!

آیدا گفت:

_ حالا که نیست و ما باید خودمان به فکر خودمان باشیم. اگر هر دو بتوا نیم خونسرد باشیم و خونسردیمان را حفظ کنیم هیچ اتفاقی رخ نمی دهد و به سلامت برمی گردیم.

مادر گفت:

_ من به فکر خودم نیستم، یونس!

ایدا گفت:

_ وقتی ما برگردیم دایی فرصت کافی خواهد داشت فکر کند و تصمیم بگیرد مگر نشنیدید که آقا رضا گفت سه، چهار روز پیشرو این اتفاق افتاده اگر کار، کار دایی باشه اون هنوز وقت نکرده فکر کنه و تصمیم بگیره. ما باید برگردیم!

مادر گفت:

_ اخه به چه بهانه ای؟ ما تازه امده ایم و اگر بخواهیم بی دلیل برگردیم دایی ات می فهمه و... ایدا گفت:

_ مریضی! من مریض می شوم!

مادر چشم به ام دراند و زیر لب گفت:

_ خدا نکنه!

ایدا عصبی شد و مقابل پای مادر نشست و گفت:

_ این تنها راهه.

مادر سر به اطراف گرداند و ناراضی گفت:

_ چرا اینجا تلفن نداره!

آ ایدا صورت مادر را به سوی خود ثابت کرد و گفت:

_ مامان می خوام بریم یا نه؟

بار دیگر قطرات اشک از چشم مادر جاری شد و زیر لب نجوا کرد:

_ آخه چطوری می تونم؟ اگه خودت برادر داشتی می فعمیدی که من چی می گم. من حاضرم به جای اون اعدام بشم اما خاری تو پای یونس نره! تو از من می خوام برادرمو، یگانه برادرمو، توی این مخمصه بگذارم و فرار کنم؟ ایدا! تو حاضری برای مادرت کاری بکنی؟

آ ایدا پرسید:

_ چیکار کنم؟

مادر گفت:

__ تو برگرد اما به پدرت هیچی نگو. بگذار من تا تموم شدن این ماجرا اینجا بمونم. شاید تونستم قانعش کنم که بره و خودشو تسلیم کنه.

آیدا مبهوت به مادر نگریست و پرسید:

__ من برم و شما رو تنها بگذارم: نه! یا هر دو برمی کردیم یا این که هر دو تا روشن شدن این ماجرا می مانیم!

مادر پرسید:

__ نمی ترسی؟

آیدا گفت:

__ اگر شما نمی ترسید منم نمی ترسم.

مادر گفت:

__ رفتار دادآشم با گذشته فرقی نکرده و این ماجرا هم از او آدم دیگری نساخته. پس هر دو می مانیم و وانمود می کنیم که چیزی نمی دانیم.

آیدا پرسید:

__ شما مطمئنید که می توانید عادی باشید و شک دایی را بریانگیزید؟

مادر گفت:

__ آره. چون خوشبختانه یونس بیشتر به کار مشغول است و اهل حرف و گپ نیست.

آیدا گفت:

__ بسیار خوب پس بلند شوید صورتتان را بشوید. این طور که معلوم است ما باید خودمان غذا بخوریم و منتظر دایی نباشیم!

فصل سوم

قسمت 1

غروب بارانی از راه رسیده بود که صدای اتومبیل یونس به گوش رسید و رنگ چهره هر دو پرید و نگاه نگران آن دو به در دوخته شد. مادر نفس بلندی کشید و به سوی اسپزخانه براه افتاد و آیدا هم بی اختیار بدنبال او روان شد. در ساعت‌های گذشته آن چه گفتگو میان مادر و دختر گفته شده بود در آنی گویی فراموششان شده بود و ترس ناخودآگاه به جا نشان رخنه کرده بود. آیدا زمزمه کرد:

_ مامان حالا چیکار کنیم؟

مادر سر به جانب او گرداند و با شتاب گفت:

_ میز شام را آماده کن.

ایدا متعجب پرسید:

_ این موقع؟

مادر کم حوصله گفت:

_ هر کار که می خواهی بکن!

با ورود یونس که سر تا پا خیس از باران بود، خواهر به سوی او شتافت و پرسید:

_ کجا بودی که اینطور خیس اب شدی؟

یونس در حمام را باز کرد و حوله برداشت و هنگامیکه خارج شد گفت:

_ بیماری ماشین اَبَتین مسری بود و جیب را هم مبتلا کرد. اما خوشبختانه به موقع به دادش رسیدم و نجاتش دادم. خواهر در دل گفت:

_ ای کاش آن بیچاره را هم نجات داده بودی.

برادر حوله از سر گرفت و به چشماق خیره شده خواهر نگاه کرد و پرسید:

_ چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

خواهر به خود تکان داد و گفت:

_ هیچی برو زود لباستو عوض کن تا سرما نخوردی. یونس خندید و گفت:

_ من و سرما؟

بعد رو به آیدا کرد و پرسید:

_ دختر جان می بینم که مادرت حسابی از تو کار کشیده. خانه از تمیزی برق می زنه. شام چی داریم؟ خواهر با لحنی دلسوزانه پرسید:

_ ناهار نخوردی؟

یونس گفت:

_ فرصت نکردیم.

مادر به آیدا نگریست و از میز شام را چید و هنگامی که هر سه کرد میز نشستند لحظاتی آیدا و مادر فراموش کردند که مرد مقابل رویشان یک جانی ست. صورت یونس معصومیت گزشته را داشت و دستهای کشیده و استخوانی اش که قطعه نان را با آرامش تکه می کرد همان دستهای لطیف و مهربان همیشگی بود. شام در سکوت خورده شد و دایی زود تر از آن دو از پشت میز بلند شد و با گفتن "دستتان درد نکند. دست پخت تو خواهر خیلی بهتر از دست پخت نیلوفره! و از این بابت به آقای، اقاها حسادت می کنم"، به سوی گاز حرکت کرد.

لقب آقای آقاها، لقبی بود که یونس به پدر آیدا داده بود و همه فامیل با این واژه آشنا بودند. لحن دایی بر خلاف همیشه تمسخر آمیز نبود و به همین جهت نه آیدا دلش گرفت و نه مادر. آیدا در حینی که میز را جمع می کرد چشمش به تریچه نقلی قرمز افتاد و آن را بر دهان گذاشت و از جویدن مزه کمی تند آن لذت بر.

دایی برای خود چای ریخت و به سوی بخاری رفت و روی صندلی ننویی کنار آتش نشست و به آن خیره شد. خواهر که او را زیر چشمی می پایید با خود گفت وجدانش معذب است اما به روی خود نمی آورد. یونس پیمیش را روشن کرد و رو به خواهر گفت:

_ بیا بنشین موضوعی هست که می خواهم با تو مشورت کنم. قلب خواهر شروع به تپیدن کرد و در آنی گمان برد که برادر خیال دارد نزد او اعتراف کند و اگر چنین کند و نظر او را بخواهد چه باید بگوید؟ دیگر به حرفی که به آیدا زده بود و جانب قانون را گرفته بود اعتقاد نداشت و زندگی برادر بیش از تقاص و مجازات

اهمیت پیدا کرده بود پس با تردید و ترس از شور مقابل برادر نشست و به او چشم دوخت. یونس دود غلیظ را از گلو بیرون فرستاد و خواهر را به سرفه انداخت اما علیرغم حساسیت خواهر بدون توجه به او باز هم به شکر فرو رفته بود و همین بی توجهی کافی بود که گمان خواهر را به یقین تبدیل کند و پرسد:

_ وجدانت معذب است؟

یونس که به شعله های برافروخته نگاه می کرد گفت:

_ سر دوراهی گیر کرده ام و نمی دانم چه باید بکنم. اگر قول نداده بودم احساس درماندگی نمی کردم. آیا تو صلاح می بینی با آقای اقاها صحبت کنم؟

خواهر که هنوز در باور خود باقی بود گفت:

_ اون کاری از دستش بر نمی آید که انجام بده اما آگه...

یونس حرفشو قطع کرد و گفت:

_ همه چی دست اونه چرا می گی کاری ازش بر نمی آید؟ خواهر متعجب پرسید:

_ دست اون؟ اما زاهدی که وکیل و دادستان نیست! این بار یونس بود که متعجب پرسید:

_ وکیل و دادستان برای چی؟

خواهر سرگردان میان جواب سر بزیر انداخت و پرسید:

_ در مورد چی می خوای با زاهدی صحبت کنی؟

یونس گفت:

_ امروز آبتین باز هم درخواستشو مطرح کرد و از من قول گرفت که با تو و پدر ایدا محبت کنم. تو که میدونی آب من و شوهرت هیچ وقت به یک جوی نرفته و ما هیچ وقت نتونستیم دو تا کلام بدون داد و قال با هم صحبت کنیم از این که حقیقت رو از آبتین پنهون کردم و بهش قول دادم سخت پشیمونم اما اگر بدونم اقا، اقاها به حرفم گوش می کنه و می تونم راضیش کنم اینکارو انجام می دم.

خواهر نفس بلند صدا داری کشید و دست روی قلب گذاشت و احساس آرامش کرد اما ارا مش موقتی چرا که حالا با مشکلی دیگر روبرو بود و این بار پای زندگی تنها فرزندش در میان بود. دختری که با هزاران نذر و نیاز از خدا گرفته بود و نمی توانست او را بدست مردی بسپارد که شایستگی لازم را نداشت. با چنان قاطعیتی نه گفت که برادر به چشمانش زل زد و پرسید:

_ یعنی به حرفم گوش نمی کنه؟

خواهر گفت:

_ زاهدی در مورد ایدا براحتی قانع نمی شه، حق هم داره مائیم و همین یه دختر. او به چند خواستگار دیگه هم نه گفت و انها را جواب کرد. یکی از خواستگاران شرایط خوب و مناسبی هم داشت اما زاهدی معتقدده که هنوز وقت ازدواج برای ایدا نرسیده و...

یونس ناراضی سر تکان داد و گفت:

_ اما ابتین جوان خوبی ست. شما باید بد ونین که اینده و سرنوشت ایدا برای منهم که دایی اش هستم مهمه و اگر او را لایق همسری ایدا نمی دیدم هرگز راضی نمی شدم غرورم را زیر پا بگذارم و بخوام که با شوهرت رو در رو صحبت کنم.

خواهر گفت:

_ به همین خاطر است که من مخالفم چون دوست ندارم عزیزترین پاره تنم از شوهرم جواب نه بشنوه. اونوقت من بیشتر از تو خرد می شم و هم از پدر آیدا بیزار می شم و هم از این مرد. ایا تو اینو می خواهی؟

یونس پرسید:

_ پس قولم، قولی که با ابتین دادم چی می شه؟

فکری چون صاعقه به ذهن خواهر رسید و گفت:

_ به آبتین بگو که با خود ایدا صحبت کردی و اید است که مخالف این وصلت است!

یونی از جا بلند شد و مقابل بخاری ایستاد و گفت:

_ هر دو خوب می دونیم که این حرف کذب است و درست نیست!

خواهر هم بلند شد و کنار برادر ایستاد و با لحن دلسوز گفت:

_ اما داداش ایدا تا پدرش موافق نباشد رضایت نمی دهد. او به پدرش بیشتر از من که مادرش هستم وابسته است و امکان ندارد روی نظر او نظری بدهد. باور کن این بهترین راه است!

یونس به حالت اعتراض از خواهر دور شد و از پله ها بالا رفت. نازنین نفس راحتی کشید و با گفتن "خدایا شکر" اعصاب خود را آرامش بخشید و با خاموش کردن چر اغهای برج بالا رفت تا آیدا را از موضوع گفتگویشان آگاه کند و او را از نگرانی درآورد. ایدا پنجره را بروی شب گشوده بود و به مه که چون توده ابری وارد اتاق می شد اجازه داده بود تا پیکرش را در درون خود پنهان سازد. مادر با شتاب سوی پنجره رفت و ان را بست و با صدایی خشم آلود پرسید:

__ معلوم هست چه می کنی؟ چرا پنجره را باز کردی؟ بین تمام وجودت خیس اب است!

ایدا قطرات اب نشسته بر موهایش را دست کشید و گفت:

__ مامان سرد نبود و احساس سرما نکردم. نمی دونم چرا حس کردم که می توانم در مه حل بشم و خودم رو سبک و سبکبالمی دیدم.

مادر با همان لحن خروشید:

__ تو هم مته دایی ات دیونه ای! داری کم کم از اومدنم پشیمون می شم. به خودت نگاه کن مثل موش آب کشیده شدی. تازه هوای اتاق را هم نمور کردی و خدا میدونه صبح که چشمامو باز کنم می تونم از تخت پایین بیام یا نه؟

آیدا پرسید:

__ دایی خوا بید؟

مادر با گذاشتن انگشت به بینی به او اشاره کرد آرام صحبت کند ولی خودش با صدایی رساتر از قبل گفت:

__ من به دایی ات گفتم که تو روی حرف پدرت حرف نمیزنی و خواستگاری کردن مجدد آقا آبتین بی نتیجه است.

مادر در هنگام ادای این جملات صورتش را مخصوصا مقابل در برگردا نده بود تا برادر جملاتش را به وضوح بشنود. ادامه داد:

__ این مرد تا کاری دست دایی ات و پدرت ندهد دست بر نمی دارد. مگر یک حرف را چند بار باید برای یک نفر تکرار کرد که بابا ما خیال شوهر دادن دختر مان را نداریم. همین و بس! دلم برای یونس می سوزد که مجبور است با ادمهای زبان نفهم دوستی و معاشرت کند.

مادر بعد از ادای حرفهایش پاورچین پاورچین از مقابل در دور شد و خود را به تخت خواب رساند و زمزمه کنان گفت:

__ نگفتم که امدنش بی علت نبود و خرابی اتومبیل بهانه بود؟! از صبح که او را دیدم متوجه منظورش شدم. بیچاره کردن برادرم کم بود حالا نوبت تو رسیده و برای تو خواب و خیال دیده! اما کور خوانده!

آیدا هنگامی که مادر صحبت می کرد تغییر لباس داده بود و با خاموش کردن چراغ گفت:

__ صفت لندهور و دیلاق را فراموش کردیدی؟!

مادر صورت به غم نشسته دخترش را ندید و از لحن تمسخر آلود او با گمان اینکه دخترش هم با وی موافق است خندید و گفت:

_ آره.

هر دو در بستر دراز کشیده بودند، صدای جیر جیر هر دو تخت تا دقایقی پس از خاموشی ادامه داشت. مادر با گفتن "دیشب خوب خوابیدم اما نمی دونم چرا امشب خوابم نمی بره." بیدار بودش را اعلام کرد.

ایدا که با چشم برهم گذاشتن دوست داشت وقایع صبح را زیبا و رؤیایانگیز جلوه دهد و با یادآوری آنها خوابی خوش برای خود تدارک ببیند با کلام مادر زیر لب زمزمه کرد: هوم؟

مادر سکوت کرد تا دخترش بخوابد و خود به این اندیشید که چرا از این مرد بدش آمده و او را شایسته دخترش نمی داند. به خود گفت:

_ شاید مال اتفاق پارسال باشد!

اما به آنی سر تکان داد و به خود گفت:

_ پارسال که ما کا شان بودیم، پس مربوط به پارسال است! آره. همون وقت که از برج خارج شدم تا ایدا را برای خوردن صبحانه صدا کنم، هوا مه الود بود و چشم، چشم را نمی دید اما احساس کردم که ایدا خیلی از برج دور نشده و اگر صدایش کنم جواب می دهد. وقتی صدا زدم ایدا، ایدا کجایی؟ از دزون هه دو نفر بیرون آمدند که یکی از آنها همین مردک بود. با یک سطل خامه ی یک شیشه مربای بهار نارنج در دست. خندان و سر حال. اما در لباس بارانی بلند و ان کلاه مسخره و پوتین لاستیکی هیبت آدم های خلاف را پیدا کرده بود و لبخندش مضحک شده بود. آن بار به بهانه خامه و مربا آمده بود و امسال به بهانه خرابی اتومبیل! مادر یکبار دیگر غلت زد و این بار از خود پرسید:

_ اگه او راست راستی عاشق ایدا است پس چرا نیگاش انقده سرد و بی روحه. چرا وقتی ایدا رو می بینه دچار شور و هیجان نمی شه و خشک رفتار می کنه! باز هم صد رحمت به یونس که لااقل وقتی به ادم نگاه می کنه لبخند می زنه و مثل مجسمه بیروح نیست!

فکری که ناگهانی در ذهن مادر نشت موجب شد هر دو چشمش باز و فراخ شوند و برای آن که فریاد نکشد دست روی دهان خود بگذارد. جنازه، یونس، آبتین! دو همدست برای به قتل رساندن یکنفر. شاید هم اصرار یونس برای سرگرفتن این وصلت این باشد که می خواهد با سرگیر شدن این ازدواج خیالش را از بابت خیانت آسوده کند. یعنی ممکن است که آبتین دارد باج خواهی می کند تا برادرم را لو ندهد؟

نازی در بستر نشست و بعد از دقایقی تفکر، نفس اسوده ای کشید و به خود گفت:

_ چه فکر احمقانه ای. پارسال چکار به کار قتل چند روز پیش دارد. خواستگاری دو سال پیش انجام گرفت و قتل...

رشته ذهن نازی بیکباره با شنیدن صدای خش، خشی در بیرون اتاق پاره شد و او با دقت گوش به صدا سپرد. صدای کشیده شدن چیز سنگینی روی زمین بود مثل گونی برنج و یا... نازی آهش را مهار کرد اما ذهنش تکرار می کرد یا یک جنازه!

صدای آرام یک نفر را شنید که گفت:

- بلندش کن از خواب بیدار شان می کنی؟

نازی اندیشید یک نفر دیگر هم هست. و بی اختیار اسم ابتین را بر زبان آورد و با قبول فکر خود گفت:

_ داداشم و اُبتین با هم همدستند!

در اتاق که به آهستگی باز شد نازی به سرعت خوابید و چشم بر هم گذاشت و از ترس نفس در سینه حبس کرد. حس کرد کسی وارد شد و سپس خارج شد و در اتاق بسته شد. او نفس محبوس را آزاد کرد و قاطعانه بخود گفت:

_ صبح که شد جان خودم و ایدا را برمیدارم و برمی گردم!

لحظه ای بی حرکت دراز کشید و حسی موزی وادارش کرد بستر را ترک کند و برای دیدن چیزی که نمیدانست چیست خود را پشت پنجره برساند. اما جز سیاهی و ظلمت ندید. پنجره را رها کرد و پا ورچین، پاورچین خود را پشت در اتاق رساند و گوشش را به در چسباند به امیدی که گوشش چیزی بشنود. صدا شنید اما نامفهوم بودند. ترس را فراموش کرد و آرام در اتاق را کمی باز کرد. راهروی کوچک تاریک بود و چراغ اتاق یونس خاموش بود. جسارت کرد و در را ان قدر باز کرد که بتواند از آن خارج شود اما پیش از خارج شدن سر را بیرون کرد و به سوی پله ها نگر بست خاموشی و سکوت او را واداشت تا بایستد و به شنیده خود شک کند خواست به بستر برگردد و همه چی را فراموش کند که صدای برادر را شنید که گفت:

_ فردا کار را تمام می کنم و به تو خبر میدهم.

صدای بسته شدن در آمد و نازی با عجله به سوی تخت خواب شتافت و خود را یکبار دیگر به خواب زد. صدای بالا آمدن یونس را روی چوب پلکان شنید و در دل شروع به شمارش کرد چهار، پنج، شش صدا قطع شد و نازنین صدای نفس زدن شنید و لحظه ای بعد در به آرامی بار دیگر بسته شد. صدای غرش و برق آسمان که در آنی اتاق را روشن کرد موجب شد ایدا در بستر تکان بخورد و مادر را بیشتر متوحش کند و به خود بگوید: "چرا این شب وحشتناک صبح نمی شود؟" نفهمید که چه زمان خواب او را دربرود و هنگامی که از صدای شیبه اسب چشم گشود نگرانی هنوز با او بود.

در بستر نشست و به سوی تخت خواب خالی ایدا نگاه کرد و با وحشت گفت: وای خدا آیدا!!

چنان شتاب زده بستر را ترک کرد و از اتاق خارج شد که ملحفه و پتو را با خود به همراه کشید. از پله ها که پایین می دوید آید را صدا می زد تا او را از خطری بزرگ که در کمینش نشست آگاه کند. در برج را گشود و خود را در مه رها کرد و با آخرین فریادی که قادر

به کشیدن بود ایدا را بانگ زد اما هیچ صدایی جز ریزش آرام باران نشنید. به سوی اصطبل دوید و ازدیدن جای خالی اسب و نبود گرگی دست بر سر کوبید و با صدای بلند گریست و با خود گفت:

_ آه خدا دخترم را به من برگردان. او خیلی جوان است و هنوز ارزو دارد. خدایا نگذار دست برادرم به خونش اغشته شود. خدایا کجا بروم و بدنالش بگردم.

باران تماد وجودش را خیس کرده بود و رودی باریک از بینی اش جاری ساخته بود. مادر کنار در ایستاد و به راه که مه آن را از نظر پنهان ساخته بود نگاه انداخت و به انتظار ایستاد ، دقایقی بعد از پای در آمد و میان در مدهوش شد. وقتی با تکان شدید شانه دیده باز کرد از دیدن چهره ای که برویش خم شده بود، داشت بار دیگر بیهوش می شد که صدای گرم و مهربانی در گوشش نشست که پرسید.

_ خواهر شما چتون شده؟ حالتون خوبه؟

مادر به آرامی دیده گشود و نجوا کرد:

_ یونس، ایدا!

صدای آشنایی به گوش نازی رسید که می پرسید:

_ رضا اینجا چه خبره؟

اقا رضا سرپا بلند شد و گفت:

_ من الان ادمم و دیدم که همشیره تان بیهوش اینجا افتاده. یونس او را کنار زد و کنار خواهر زانو زد و دست او را در دست گرفت و نگران پرسید:

_ چی شده خواهر حالت خوبه؟

نازی به جای جواب چشم گرداند تا دخترش را ببیند و چون ندید با صدایی بغض آلود زمزمه کرد:

_ ایدا! ایدای من کجاست؟

یونس زیر بازوی او را گرفت و کمکش کرد تا از زمین بلند شود و در همان حال گفت:

_ ایدا جایی نرفته مگر خانه نیست؟

خواهر سر تکان داد و هنگامیکه یونس او را روی مبل نشانده رو به آقا رضا برسید:

_ در راه می آمدی خواهر زاده ام را ندیدی؟

آقا رضا گفت:

_ مه غلیظ است اما گمان نکنم جای دوری رفته باشند. خانه را خوب دیدید؟

یونس گفت:

_ اب گرم درست کن و یک لیوان بده خواهرم تا من برگردم.

سپس به جای خارج شدن از برج راه پله ها را در پیش گرفت و به طبقات سر زد و در آخر به اتاق کوچک زیر شیر وانی سرک کشید و آیدا را نشسته روی صندلی در حالیکه پتویی به خود پیچیده بود در مقابل شیشه رو به دامنه در حال خواب یافت. نفس راحتی کشید. بدون آن که وی را بیدار کند از پله ها پایین آمد و رو به خواهر با لحنی عصبی گفت:

_ شما که مرا نیمه جان کردید. آیدا اون بالاست تو اتاق زیرشیروانی خوابیده.

خواهر مضطرب برسید:

_ زنده است؟

این سؤال خشم یونس را برانگیخت و فریاد کشید:

_ چرا باید مرده باشد؟

آقا رضا دست روی شانه یونس گذاشت و گفت:

_ آرام باش دوست عزیز. مگر نمی بینی همشیره حالش خوش نیست شاید از کسی، چیزی ترسیده! بعد رو به نازی پرسید:

_ همشیره از چی ترسیدید؟ تعریف کنید!

مادر سر تکان داد به معنی هیچی و یونس که خشمش فروکش کرده بود رو به آقا رضا گفت:

_ خواهرم ترسو و بزدل نبود. اما امسال از وقتی اومده دائم نگرانه و هول داره.

مدای جیر جیر چوب و پایین آمدن ایدا از پله های به گوش همه رسید و مادر چشم براه دوخت تا با دیدن دخترش آرام بگیرد. آقا رضا گفت:

_ بهتره هیچی ندونه!

ایدا شاد و سرحالی پایین آمد و با دیدن همه سلام و صبح بخیر گفت اما احساس کرد که جو عادی و نرمال نیست و پیش از ورودش اتفاقی رخ داده. رو به مادر پرسید:

_ مامان چیزی شده؟

مادر سر تکان داد و دایی که می دانست مخفی کردن موضوع از ایدا امکان ندارد، به چای مادر پرسید:

_ تو چرا رفته بودی اون بالا؟

به نگاه متعجب ایدا لبخند زد و ادامه داد:

_ مادرت فکر کرده دزد اومده و تو رو با خودش برده. ایدا به مادر نزدیک شد و گفت:

_ ببخشید شما رو ترسوندم. دیشب از صدای رعد و برق بیدار شدم و دیگه خوابم نبرد تا اینکه نزدیک صبح بود که رفتم بالا.

بعد رو به دایی پرسید:

_ نمی بایست می رفتم؟

دایی با لحن تمسخرآمیز گفت:

_ چرا از من می پرسی؟ از مادرت بپرس که دائم نگرانه! آقا رضا مداخله کرد و گفت:

_ تو رو خدا تمامش کنی. من صبح زود امدم تا شما را برای صرف نهار به خانه محقرحان دعوت کنم.

مادر بی اختیار گفت:

_ اه نه!

و اقا یونس اضافه کرد:

_ مگر نمی بینی ایذا چه خبر است! باشه برای بعد. اما آقا رضا دست بردار نبود و گفت:

_ اگر همشیره بیاید بیرون و هوایی تازه کند برای حالش خوب است. باور کنید خانمم تهیه تدارک دیده و گناه دارد دعوتش را رد کنید.

یونس به ایدا نگریست و ایدا هم به مادر اما و بی حوصله پاسخ داد

_ از جانب من از خانمتان تشکر کنید. راستش خیال دارم کمی که حالم جا آمد ساک ببندم و برگردیم تهران.

این بار صدای اعتراض آمیز ایدا بلند شد که گفت:

_ آه نه ماما!

اما مادر چنان با تغییر نگاهش کرد که از گفته خود پشیمان شد و سکوت کرد. یونس دست روی شانه آقا رضا گذاشت و او را با خود همراه کرد و از در برج خارج شدند. مادر از این غیبت سود جست و گفت:

_ سوال نکن و هر چه می گویم انجام بده. بعد از خوردن صبحانه برمی گردیم خونه!

آ ایدا خواست پرسد چرا؟ که مادر انگشت بر بینی گذاشت و دهان نیمه باز او را بست. بعد به سختی از روی صندلی بلند شد و گفت:

_ زود تر صبحانه بخور تا حرکت کنیم!

در همان زمان هم یونس وارد شد و آ ایدا پرسید:

_ پس اقا رضا کو؟

دایی گفت:

_ خداحافظی کرد و رفت.

نازی پشت میز صبحانه نشست و به روبرو که خاکستری بود نگریست. یونس روبرویش نشست و پرسید:

_ خواهر حالا می تونی بهم بگی چی شده؟ آ یا رضا تو رو ترسونده؟

خواهر سر تکان داد به نشانه نه و گفت:

__ حق با توتئه من امسال ترسو و بزدل شدم و بی جهت می ترسم. شاید مربوط به...

نازی سکوت کرد و برادر پرسید:

__ مربوط به چی؟

ایدا به جای او پاسخ داد:

__ مربوط به قتل!

دایی متعجب نگاهش کرد و پرسید:

__ قتل؟

ایدا سر فرود آورد و گفت:

__ همون قتل که تو جنگل اتفاق افتاده. مادر می ترسد قاتل همین اطراف باشد و...

صدای خنده یونس در سالن پیچید و گفت:

__ هان حالا متوجه شدم.

بعد رو به خواهر کرد و گفت:

__ خبر قتل و قاتل را شنیدی اما از دستگیری اون چیزی نشنیدی؟

مادر که چشمانش فراخ شده بود پرسید:

__ دستگیر شده؟

یونس سر فرود آورد و گفت:

__ آره. داماد خانواده به جرم قتل دستگیر شده و پس از بازجویی اعتراف کرد.

آیدا پرسید:

__ علت؟

یونس با زهم خندید و گفت:

_ بر سر قطعه ای زمین! بیشتر جنگ و دعوها بر سر چیست؟ جز بر سر مال دنیا؟!!

مادر که گویی تمام شهامت گذشته خود را بدست آورده بود با صدای محکمتر گفت:

_ اما من از این مسئله نبود که ترسیدم!

یونس و آیدا به هم نگاه کردند و بار دیگر برادر پرسید: _ پس از چی ترسیدی؟

مادر گفت:

_ نصف شبی از صدای، رعد بیدار شدم و... یونس گفت: خب!

مادر به او نگریست و گفت:

_ بیرون اتاق دو نفر داشتن آرام با هم صحبت می کردند و یه چیز سنگین رو روی زمین می کشیدند. خواستم داد بزنم اما صدام کیپ شده بود و در نمی آمد. بعد حس کردم یعنی نه حس نکردم، یک نفر در باز اتاق را بست.

مادر که به چهره برادر نظر داشت آشکارا دید که رنگ چهره اش مهتابی شد و با کمی دستپاچگی گفت:

_ خیالا تی شدی. نصف شبی چه کس ممکن است وارد شده باشد. تمام درها و پنجره ها قفل بودند!

خواهر گفت:

_ خیالا تی نشده بودم و خوودم با گوش هایم شنیدم!

یونس پرسید:

_ خیلی خب بگو چی شنیدی؟

مادر نگاهش را به آید دوخت که به او زل زده بود و در نگاهش ترس موج می زد. با لحنی آرام زمزمه کرد:

_ مفهوم نبود اما حرف می زدند!

برادر بلند شد و اول به سوی در ورودی برج رفت و ان را امتحان کرد و با سالم بودن آن به سوی پنجره قدی رو به دامنه رفت ر آن را نیز امتحان کرد و هنگامی که به سوی خواهر برگشت گفت:

_ هیچ کس به زور وارد نشده. من هنوز هم می گویم که خیالا تی شدی!

ناگهان آیدا دست بر دهان گذاشت و با گفتن وای، نگاه آنها را متوجه خود کرد و دایی با لحنی عصبی پرسید:

_ تو دیگه چت شده؟

ایدا مضطرب گفت: گونی!

دایی پرسید: گونی چیه؟

ایدا گفت: گونی کنار کتابخونه.

دایی پرسید: خب؟

ایدا ادامه داد: گونی نیست! منم وقتی سحری رفتم تو اتاق زیر شیر وانی احساس کردم که چیزی کم شده یا جابجا شده. اما خسته و خواب آلود بودم. اما حالا یادم اومد.

دایی کلافه شده بود و برای آن که از گفته های آنها اطمینان حاصل کند از پله ها بالا رفت و آیدا هم او را دنبال کرد وارد اتاق زیرشیر وانی که شدند دهان آیدا از تعجب باز ماند و رو به دایی گفت:

_ باور کنید جای گونی خالی بود!

دایی خشمگین به سوی گونی رفت و در آن را باز کرد و گفت:

_ نگاه کن کتابهای اضافی ست که در کتابخانه جا نگرفته و من هنوز فرصت نکردم قفسه ای تهیه کنم.

ایدا زیر لب زمزمه کرد:

_ ببخشید دایی جون!

یونس برویش لبخند زد و گفت:

_ خوشحالم که نگرانی برطرف شد. اگر براستی گونی مفقود شده بود آن وقت جای نگرانی برای همه ما وجود داشت. امیدوارم تو عاقلانه فکر و رفتار کنی و به خیالات مادرت دامن نرنی!

ان دو وقتی از پله ها پایین آمدند یونس با صدای بلند خندید و گفت:

_ از امشب صرف شام سنگین موقوف!

ایدا به سؤال مادر که پرسید "چی شد؟" خندید و گفت: _ هیچی گونی سر جایش بودو من اشتباه کرده بودم.

هر سه وقتی برای صرف صبحانه گرد میز نشستند ساکت و خموش بودند.

فصل چهارم

قسمت 1

یونس آنها را نه تشویق به ماندن کرد و نه مانع از رفتنشان شد. اما خواهر پای سست کرده بود شاید برای جبران خطا و شاید هم برای اثبات اینکه آنچه رخ داده حقیقی بوده و دچار توهم نشده. برای آن کهدیگران را از تصمیم خود باخبر کند در حالیکه میز صبحانه را جمع می کرد رو به یونس گفت:

_ حالا که دعوت مهمانی را رد کردیم بگید ناهار چی درست کنم:

یونس به روی آیدا لبخند زد و خوشحال از گفته خواهر گفت:

_ برای ناهار هر چه دوست داری بپز اما برای شام لطفاً سبک باشد!

وقتی یونسپله ها را دو تا یکی برای رفتن به بالا پیمودمادر رو به آیدا گفت:

_ مثل بچه ها از ماندنمان شادی کرد. خدا کند دیگر موردی پیش نیاید که نگرانمان کند.

ایدا به سوی در حرکت کرد و گفت:

_ می روم قدم بزنم. قدم زدن بعد از بند آمدن باران فرحبخش است.

مادر خواست بگوید مواظب خودت باش، اما سکوت کرد چرا که دیگر نمی خواست به فکرهای ازاردهنده مجال تاخت و تاز بدهد. وقتی ایدا از در خارج شد بی اختیار به پنجره نزدیک شد و بخار شیشه را با دست سترد و با خود زمزمه کرد که گویا آیدا صدایش را می شنود، گفت:

_ مواظب خودت باش!

ایدا ساختمان را دور زد. باران بند آمده بود اما هوا لبریز از قطرات نباریده بود و وجود آیدا را لرزاند. او از خود پرسید چرا این محیط ساکت و وهم انگیز را دوست دارد و دلش نمی خواهد به تهران برگردد؟ آیا وقوف به اینکه کسی هست کد به او فکر می کند و انتخابش کرده تا همراه و همسفر زندگی اش باشد، مهری پنهانی بوجود آورده؟ دل بستن به یک مجسمه بی روح و به قول مادر یک لندهور؟ اما لندهوری که دایی و فقط دایی تأییدش می کند و نه دیگران که او را از نزدیک دیده اند. خاله به او لقب نردبان داده بود. و مهدی پسر خاله به او گفته بود درخت عر عر! آیا ممکن است که او نفهمیده باشد که علت مخالفت خانواده بر سر چیست؟ که اگر فهمیده باشد و باز هم اصرارش

بر پایه خواستن باشد جز مهر صادقانه تعبیر دیگری ندارد. اما اگر نداند که نظر تک تک خانواده نسبت به او چیست و بعد بفهمد آیا باز هم بر خواستن اصرار و

پافشاری می کند؟

دوست داشت به خود تفهیم کند که دایی یونس با اخلاق رک و صراحت لهجه همه چیز را به دوست گفته و نظرات همه را منتقل کرده است. در انی بر جای ایستاد و از خود پرسید: "از من چه گفته؟ نکند برای مایوس کردن او از زبان منم دروغی بافته و تحویل داده باشد؟"

فکر خود را با بر زبان آوردن اینکه "چرا خنگ بازی درمی آوری اگر چنین کرده بود که مجدداً خواستگاری نمی کرد!" بعد مغموم سر بزیر انداخت و زیر لبی گفت:

_ کاش خواهر داشتم!

صدای شلپ، شلپ پایش روی سبزه های پوشیده از آب ضرب آهنگی بوجود آورده بود که موجب سرگرمی اش شد. دستم هایش را از دو سوی باز کرد و سر به آسمان بلند نمود و چشمها را بست تا فقط کوشهایش این ضرب آهنگ را گوش کنند. با خود گفت:

_ خوب گوش کن تا صدای سکوت را بشنوی. آن صداهای خاموش مانده و جرات نیافته را. صدای باد را فراموش کن. فراموش کن! صدای پارس سگی است از دور که اظهار وجود می کند یعنی من هستم. و صدایی خسته از سربالایی پیمودن هن و هن. نه! قام، قام، قام و با این حال امیدوار از رسیدن به مقصد. مقصد به کجا؟ باغ دایی یا رفتن به عمق جنگل؟ چه خوب است توقف و نفس تازه کردن. بو کشیدن، حس کردن و با محیط درامیختن! نزدیک می شود، نزدیک و نزدیک تر شاید پیشرفتگی سینه کوه باشد و شاید هم همین جا درست در مقابل رویم که اگر چشم باز کنم هیبتش را خواهم دید. بوی تند نفسش را شنیدم که چه بدبویی است. نکند مرا نبیند و با چرفهای فرسوده اش زیرم کند؟ صدای نفس هایش شمرده تر شده اما دور نمی شود. یک توقف بی صدا و یا در انتظار یک فریاد. من باید بروم. شلپ، شلپ، شلپ.

صدایی بلند و رسا گفت:

_ خانم زاهدی دارید چکار می کنید؟

آیدا چشم گشود و خود را در مقابل اتومبیل دید و یک گام به عقب برداشت و از ترس سلام کرد. ابتین که سرش را از شیشه اتومبیل بیرون کرده بود تا آیدا را هوشیار کند در اتومبیل را گشود و از آن پیاده شد و با گفتن "این چه کاری است؟" آیدا را متوحش تر کرد و او هم پرسید:

_ چه کاری؟

ابتین گفت:

_ این که می خواستید خودتان را زیر ماشین بیندازید!؟

آیدا سر تکان داد و گفت:

_ اشتباه می کنید من قصد خود کشی نداشتم.

ابتین ناباور پرسید:

_ قصد نداشتید و وسط جاده در این مه قدم می زدید؟ آیدا گفت:

_ باور کنید که حقیقت را گفتم. چشمهایم را بسته بودم و داشتم به اتکاء گوشهایم حرکت می کردم.

آبتین به تمسخر گفت:

_ با چشم باز هم دیدن و تشخیص جاده و دره سشکل است. اما حرفتان را باور می کنم. سوار شوید شما را می رسانم. داشتم می امدم پیش یونس!

آیدا به پشت سر نگریست و جز مه که هر لحظه به زمین می رسید چیزی ندید و سوار شد. آبتین نگاهش کرد و گفت:

_ حسابی خیس شده اید.

آیدا گفت:

_ از کرامت باران است. ای کاش می تو انستم...

ایدا سکوت کرد و آبتین پرسید:

_ می توانستید چی؟

آیدا گفت:

_ می تو انستم کوه ها را تا آن جایی که راه را برای عبور ابر سد کرده اند خراب کنم و به بیابان هم سهم حیات و رویدن بدهم.

ابتین با صدا خندید اما هیچ نگفت و آیدا ادامه داد:

_ گاهی فکر می کنم که چرا خار باید بی نصیب از اب بماند و اینهمه سبزه و درخت سیراب! طبیعت عادل نیست! بتین پرسید:

_ راستی اینطور فکر می کنید؟

آیدا هم پرسید:

_ فکرم بچه گانه است؟

آبتین گفت:

_ زیبای طبیعت در همین تنوع است. به میوه های گرمسیری فکر کنید، به جانورانی که فقط در مناطق خشک قادر به زیستن هستند. آیا آنها را باید از زنجیره حیات جدا کرد و دور انداخت؟

آیدا گفت:

_ ان ها هم کم کم با شرایط محیط سازگار می شوند. بتین به خنده گفت:

_ و کم کم نسلشان از روی زمین منقرض می شود. بهتر نیست که بگذاریم چرخ جهان براه خود بچرخد و ما از تغییر دادن برنامه طبیعت صرف نظر کنیم؟ اه راستی چرا به مهمانی نر فتید؟

آیدا گفت:

_ مادر حالش خوب نبود.

آبتین گفت:

_ بلا دور است. سر ماخورده اند؟

آیدا گفت:

_ نه دچار ترس و وحشت شده.

آبتین متعجب پرسید:

_ ترس از چی؟

آیدا گفت:

_ از هیچ چیز و همه چیز!

آبتین پرسید:

_ منظور تان چیست؟

آیدا گفت:

_ از آزاد بودن قاتل و گنان بردن بر اینکه در برج خبرهایی ست و...

آبتین گفت:

_ قاتل که دستگیر شد!

ایدا گفت:

_ ما نمی دانستیم و همین صبحی بود که دایی آگاهمان کرد. لطف حرکت کنید تا مادر باز هم دچار فکر و خیال نشده.

آبتین اتومبیل را براه انداخت و در همان حال گفت:

_ رضا مرد بی ملاحظه ایست و فکر نکرده محبت می کند.

ایدا گفت:

_ اما تنها این نیست، پوتین دایی هم مادر را بیشتر ترساند چون خونی بود.

آبتین پرسید:

_ و شما فکر می کنید خون انسان است.

ایدا سر فرود آورد و آبتین باز هم پرسید:

_ شما چرا این را به من گفتید؟

آیدا تازه متوجه خطای خود شده بود، آه کشید و گفت:

_ نمی دونم. فقط حس کردم که می تونم به شما اعتماد کنم. شما که به دایی نمی گید؟

ابتین گفت:

__ نه مطمئن باش. اما برای ان که خیالت اسوده شود طوری که یونس نفهمد موضوع را پیگیری می کنم. ولی یقین دارم که شما اشتباه می کنید! اگر آقا رضا ذهن شما و مادرتان را اشفته نکرده بود این شک بوجود نمی آمد. بار دیگر می گویم او آدم بی ملاحظه ایست!

آیدا گفت:

__ اما این حسن را هم دارد که تودار و مرموز نیست. آبتین جمله تودار و مرموز را تکرار کرد و پرسید:

__ از نظر شما من آدم توداری هستم؟

ایدا بی تفکر خندید و گفت:

__ چه جور هم تودار. به همین خاطر بود که پیش شما زبان باز کردم.

اما در انی از جمله خودپشیمان شد و گفت:

__ معذرت می خوام قصد اهانت نداشتم!

ابتین گفت:

__ برعکس خوشحالم که نظر شما را در مورد خودم دانستم. خب به جز توداری و مرموزی دیگر چه هستم؟

با نمایان شدن برج ایدا خوشحال شد که به خانه رسیده وقتی اتومبیل نگهداشت پیش از ان که پیاده شود ابتین گفت:

__ صبر کن به سؤال جواب ندادی!

ایدا گفت:

__ من همینطوری نظر دادم و به راستی هیچ شناختی نسبت به شما ندارم. خانواده ام که جز دایی یونس مخالف شما هستند و... آبتین پرسید:

__ و شما؟

ایدا گفت:

__ من، منم گمان می کنم کد بعد از اعتماد کمی هم از شما می ترسم.

ایدا با گفتن این حرف در اتومبیل را باز کرد و بدون خداحافظی کریخت. او گمان داشت که آبتین پیاده شده و برای دیدن دایی یونس بدرون خواهد آمد اما وقتی اتومبیل دور زد و حرکت کرد لحظه ای ایستاد و از خود پرسید:

_ حالا جواب دایی رو چی بدم؟

از در که وارد شد دایی در وسط هال ایستاده بود، با مشاهده ایدا پرسید:

_ ماشین آبتین بود؟

آیدا سر فرود آورد و به سؤال دیگر دایی که پرسید:

_ پس کو؟ چرا رفت؟

سربریزر انداخت و گفت:

_ گمان کنم که از حرفهای من رنجید. اما باور کنید دایی چون من قصد توهین و اهانت نداشتم!

مادر که کنجکاو شده بود پرسید:

_ تو کجا او را دیدی؟

و ایدا بناچار انچه رخ داده بود را تعریف کرد. دایی چهره در هم کشید و مادر راضی با گفتن "خوب شد" به نگاه عصبی برادر خندید و گفت:

_ کار تو راحت شد و دیگر مجبور نیستی با زاهدی صحبت کنی. حالا آبتین متوجه شد که خود آیدا هم به این وصلت راضی نیست و این قضیه تمام شد.

دایی چند قدم در طول راهرو راه رفت و هنگامی که روی صندلی نشست رو به خواهر گفت:

_ شاید حق با تو باشد. با شناختی که من از آبتین دارم میدانم که او دیگر در این مورد گفتگو نمی کند. هرچند که ممکن است تا آخر عمرش آیدا را فراموش نکند.

مادر که این ملاقات را به فال نیک گرفته بود خوشحال به چیدن میز غذا مشغول شد ولی ایدا وقتی از پله های بالا می رفت جمله آخر دایی در گوشش چون ناقوس صدا کرد! "ممکن است تا آخر عمرش آیدا را فراموش نکند" این جمله ان قدر ناگوار بود که بغض راه گلوی او را گرفت و دور از چشم دایی و مادر به آرامی گریست. مادر با اشتها به خوردن مشغول شد اما متوجه بود که یونس و آیدا با بی اشتهایی قاشق بر دهان می گذارند. علت را می دانست اما خود را به نادانی زد و پرسید:

_ خوشمزه نیست؟

برادر نگاهش کرئ و گفت:

_ چرا اما زیاد گرسنه نیستم.

مادر رو به آیدا پرسید:

_ تو چرا غذا نمی خوری؟

آیدا بدون آن که سر بلند کند گفت:

_ منم گرسنه نیستم.

خواهر به تمسخر گفت:

_ به جای اینکه خوشحال باشید که شر یک خواستگار سمج از سرمان کم شده ماتم گرفته اید.

یونس عمیق به خواهر نگریست تا صدق گفته اش را در چشمانش ببیند و با دریافتن آه کشید و زمزمه کرد:

_ متأسفم، چون مرد صادق و بی ریایی را از دست دادید. اما از سویی هم خوشحالم چون...

دایی حرفش را ناتمام گذاشت و فقط چند بار از سر تاسف سر تکان داد و از پشت میز بلند شد. وقتی مشغول ریختن چای برای خود بود نازی گفت:

_ حالا که باران بند آمده ما را ببر در شهر گردش کنیم و من کمی خرید کنم.

یونس از خونسردی خواهر متعجب نگاهش کرد اما بدون واکنشی زیر لبی گفت:

_ هر وقت آماده شدید صدایم کنید.

او که عادت داشت چایش را کنار بخاری دیواری بنوشد و پیپ بکشد، فنجان چایش را برداشت و از پله ها بالا رفت. با رفتن او مادر خوشحالی اش را بروز داد و دست روی دست آیدا گذاشت و گفت:

_ اگر در تمام عمرت یک کار درست و عاقلانه انجام داده باشی، همین کار بود. او باید می فهمید که دختر شهری از سرش زیاد است

آیدا عقبی دستش را از زیر دست مادر بیرون کشید و کنت:

_ بس کن مامان. فراموش نکن که شما و پدر هم شهرستانی هستید و با چند سال زندگی کردن در تهران، تهرانی نمی شوید. اگر من یک خواستگار خارجی داشتم باز هم همین عقیده را داشتید؟

مادر رنجیده خاطر بلند شد و گفت:

_ حالا که نداری. اما اگر داشتی، من همین حرف را می زدم. ایدا! باور کن او و پدرت هرگز به تفاهم نمی رسیدند و تو دچار همان بلایی می شدی که حالا من مبتلا هستم. یک عمر نگران و مضطرب که نکند دیوار حرمت فرو بریزد و پرده عزت و احترام پاره شود. من دلم نمی خواهد که تو زجری را که من تحمل کردم و می کنم را تحمل کنی، می فهمی؟

ایدا گفت:

_ می فهمم. پس شما هم این را درک کنید که من بخاطر خوشایند دل شما ازدواج نخواهم کرد.

هنگام رفتن به شهر، دایی از جاده مستقیم منحرف شد و راه سربالایی را در پیش گرفت و به سؤال خواهر که پرمید کجا می رویم گفت:

_ من می روم بینم ابنتین برای چه کاری آمده بود. به صدای اه بی اختیار خواهر اعتنا نکرد و ادامه داد:

_ شما از ماشین پیاده نشوید من می روم و زود برمی گردم.

این فرمان قوت قلب نسبی به خواهر داد و در ضمن حس کنجکاوی اش را برانگیخت تا بداند که این خواستگار رانده شده در کجا زندگی می کند. چیب راه خود را در سر بالایی می پیمود و صدای موتور را گوشخراش کرده بود. مادر پرسید:

_ اگر کسی شب به دکنتر نیاز پیدا کند چه باید بکند؟ برادر خونسود جواب داد:

_ باید تا صبح صبر کند.

خواهر گفت:

_ یعنی فاتحه!

یونس گفت:

_ ایذجا همه یار و یاور یکدیگرند و کسی تنها نمی ماند مطمئن باش! شما هیچ از خودتان پرسیده اید که من وقتب مریض و بیمار می شوم چه کسی کمکم می کند؟ یا این که فکر می کنید من بی عار و بی دردم و هرگز مریض نمی شوم؟

سکوت خواهر موجب شد تا یونس بگوید:

کنجکاوی این مردم و زیر نظر گرفتن امد و شدها به علت فضولی کردن و سر در آوردن از کار دیگران نیست. بلکه خبردار شدن از حال و احوال یکایک است. اگر یکروز جیب من در دامنه دیده نشود از هم سراغ می گیرند تا مطمئن شوند که حالم خوب است و نیاز به کمک ندارم! همین آبتین بارها و بارها جانی را نجات داده و یا همین مش عنایت و زنش که من سرشیر و عسل از او خریداری می کنم و یا بقیه هم همینطور! ما به ظاهر جدی از هم زندگی می کنیم اما در حقیقت همه عضو خانواده کوهستان هستیم!

یونس مقداری دیگر در حاشیه جنگل جلو رفت و در مقابل ویلایی که با نرده های چوبی حصار شده بود، پشت اتومبیل پارک شده آبتین نگهداشت و با گفتن زود برمی گردم پیاده شد، سقف شیر وانی بیش از خود نمای ویلا به چشم می آمد و یونس برای داخل شدن به ویلا از پله هایی چسبیده به دیوار ویلا پایین رفت و مادر که کنجکاوی اش فزونتر شده بود پیاده شد تا محیط و وسعت آن را بنگرد. ویلا در حاشیه تند تپه ای بنا شده بود ر درختان سر بفلک کشیده دامنه در مقابل ان کوتاه بنظو می رسیدند. مادر رو به آیدا کرد و گفت:

__ پیاده شو و نگاه کن!

ایدا پیاده شد و کنار مادر ایستاد و پرسید:

-به چی.

مادر گفت:

__ خیلی قشنگه اما مثل پرتگاه می مونه. خونه دایی ات امن تره! تو فکر می کنی اون پایین چیه؟

ایدا گفت:

__ پایین تپه.

مادر گامی به عقب برداشت و با گفتن جای خطرناکیه راه به سوی جیب کج کرد. وقتی نشست احساس امنیت کرد و ایدا را هم صدا زد تا برگردد. اما او هنوز قدمی برداشته بود که دید دری در آخر پلکان باز شد و دایی یونس و آبتین از آن خارج شدند. هر دو او را دیده بودند و دایی برایش دست تکان داده بود. ناچار شد بایستد تا آنها پله ها را طی کنند. آبتین وقتی با او روبرو شد به گفتن "خوشامدید" بسنده کرد و سپس به سوی جیب رفت. مادر وادار شد تا در ماشین را باز کند. پیاده نشد و به سلامبتین پاسخ گفت و در مقابل تعارف او برای داخل شدن، تشکر کرد و با گفتن "تا شب نشده می خواهیم به شهر برویم و کمی خرید کنیم" دعوت او را رد کرد.

آبتین گفت:

_ وقت شما را نمی گیرم اما چای آماده است و ...

مادر سخنش را قطع کرد و گفت:

_ ممنون از دعوتتان باشد برای فرصتی مناسبتر!

یونس رو به آبتین پرسید:

_ مگه نمیخواهی اره مویی بخری بیا با ما بریم و من تو رو بر میگرددونم.

آبتین گفت:

_ مزاحم نمی شم باشه بعدا اما یونس قبول نکرد و گفت:

_ تعارف نکن تا من دور می زرم برو آماده شو!

آبتین مطیع و سربراه، از پله، پایین رفت و یونس وقتی پشت فرمان نشست رو به خواهر گفت:

_ نیلوفر از تو اجتماعی تره. رد کردن دعوت رضا به بهانه ضعف و بیماری قابل قبول بود اما رد دعوت آبتین یعنی

اهانت و خود برترینی و...

خواهر معترض گفت:

_ شب می شد و به خرید نمی رسیدیم!

یونس گفت:

_ لحن خشن و متکبرانه ات گویای همه چیز بود جز نگران بودن برای خرید. من اگر به شیوه خودتان آبتین را از

روز اول معرفی کرده بودم به خود اجازه نمی دادید که او را کوچک و بی مقدار تصور کنید. فقط این را بدانید که او

آدم بی سر و پای نیست و از مال و مکننت به قدر کافی برخوردار است و نیاز به کار کردن هم ندارد. اما ذاتاً فعال و

کاری ست و از همه مهمتر این که عیاش و خوشگذران هم نیست.

با خروج آبتین از در و بالا آمدنش از پله ها ایذا گفت:

_ اُمد!

یونس گفت:

_ ماشین زیر پایش را دیدید؟ از خستش نیست که ان را عوض نمی کند، فقط و فقط به خاطر این است که...

ابتین در جیب را باز کرد و صحبت یونس ناتمام ماند. او با ابراز شرمندگی سوار شد و یونس راه شهر را در پیش گرفت. خواهر گفت:

_ آدم وقتی به بنای شما نگاه می کند گمان می کند که همین حالا ست که سر بخورد ه پایین برود.

لحن شوخا و موجب شد تا آبتین بگوید:

_ افتخار که نداید داخلش را نگاه کنید. حتم دارم که اگر می دیدید دیگر نمی ترسیدید.

نازی خانم گفت:

_ حتماً همینطور است که می فرمایید. اگر به شب بر خورد نمی کردیم حتماً مزاحم می شدیم.

یونس از اینه به خواهر نگریست و لبخندی مرموز بر لبش ظاهر شد.

آیدا با خود فکر کرد اگر پدر بفهمد که آبتین مرد متمولی است و از یک زندگی محقرانه برخوردار نیست آیا باز هم مخالفت خواهد کرد و او را تن لش و اسمان جل خطاب می کند؟ بعد به خود پاسخ داد: "بله مخالفت می کند چون می گوید این ثروت را از راه نامشروع و قاچاق بدست آورده نه از راه حلال." امید ضعیفی که قلبش را روشن کرده بود به انی با کشیدن اه سردی خاموش شد.

صدای مادر او را به خود آورد که پرسید:

_ کجا می شود کار خوب خوب پیدا کرد که با اب و هوای تهران از بین نرود؟ هر وقت می ایم خرید می کنم اما متاسفانه بی دوام هستند و زودی خراب می شوند!

ابتین پرسید:

_ منظورتان چه جور کار خوب است؟

مادر گفت:

_ فمین کارهای دست ساز سینی و کاسه و قدح.

یونس خندید و خواهر را متعجب کرد اما ابتین گفت:

_ اگر اجازه بدهید من فروشگاهی را به شما نشان می دهم که بتو انید با خیال آسوده خرید کنید.

بعد چنان به یونس نگاه کرد که یونس سر فرود آورد به نشانه درک نگاه و مادر با نگاه به ساعت دستش پرسید:

_ چقدر راه مانده ؟

یونس گفت:

_ عجله نکن به موقع خواهیم رسید.

باقیمانده راه در سکوت طی شد و تنها ترنم یک نوار بود که آنها را از خواب الودگی و کسالت در آورده بود، وقتی سرانجام به میدان شهر رسیدند یونس از خواهر پرسید:

_ کجا بروم؟

و خواب رو به آبتین پرسید:

_ فروشگاه‌های که گفتید کجاست؟

بدون آن که آبتین لب باز کند، یونس اتومبیل را به حرکت در آورد و براه افتاد. وقتی در مقابل فروشگاه بزرگ صنایع دستی ایستاد آبتین زود تر پیاده شد و در را برای مادر و آیدا گشود و سپس رو به یونس گفت:

_ تا شما انتخاب کنید منم خرید می کنم و همین جا شما را می بینم. فقط قولت یادت نره !

مادر و آیدا اول وارد شدند و بدنبالشان یونس قدم به فروشگاه گذاشت. صاحب فروشگاه با دیدن یونس با صدای بلند به به گفت و از پشت پیشخوان دست به سوی یونس دراز کرد و گفت:

_ باد امد و بوی عنبر آورد چه عجب یاد ما کردی؟ برای تبریک و عرض ادب خدمت رسیدم اما تشریف نداشتید و به استاد گفتم که سلام مرا برساند!

مرد چنان تند و تند صحبت می کرد که مجال به یونس نداد و او ضمن فشردن دست مرد تبسم کرد و گفت:

_ من شرمنده ام!

مرد فروشنده که تازه متوجه آیدا و نازی خانم شده بود رو به آنها سلام کرد و سال نو را تبریک گفت و رو به یونس گفت:

_ استاد گفتند که مهمان دارید. چه خدمتی می توانم انجام بدم؟

یونس گفت:

_ همیشه خرید دارد.

آن گاه رو به خواهر افزود:

_ هر چه می خواهی انتخاب کن.

خواهر که از دیدن تنوع کارهای دستی هیجانزده شده بود رو به فروشنده گفت:

_ ظروف چوبی می خواهم که زود نشکنند. یکسال در میان خرید می کنم و باز هم سرویس چوبی او ناقص است.

مرد فروشنده گفت:

_ یقین از ما خرید نکرده اید. بعد رو به یونس گفت:

_ برای همیشه نگفته اید که اگر کارهای ما، کار دست استاد خومان است؟

ایدا متوجه شد که دایی دستپاچه شد و با لحنی شتاب آلود گفت:

_ چرا اما خانمها را که می شناسی!

بعد زیر بازوی مرد فروشنده را گرفت و او را کناری کشاند و به آهستگی با وی شروع به صحبت کرد. مرد فروشنده سر فرود می آورد و وقتی سخنان دایی به پایان رسید با خنده گفت:

_ فهمیدم خیالتان تخت باشد!

مادر در حال انتخاب بود و هر شیئی که برمی داشت روی پیشخوان شیشه ای فروشنده می گذاشت. اما ایدا به سویی دیگر نظر داشت بر روی دیوار چندین چوب خطاطی شده با نقاشی سیاه قلم توجهش را جلب کرده بود. وقتی به آنها نزدیک شد، تابلویی دید که نظیرش در اتاق زیر شیروانی دایی بر دیوار آویخته شده بود با همان مضمون شعر " به سراغ من اگر می آید نرم و آهسته بیاید، مبادا که ترک بردارد چینی نازک تنهایی من!"

دایی کنار گوشش گفت:

_ شعر سهراب است.

ایدا به رویش نگاه کرد و لبخند زد و گفت:

_ می دانم، شما هم این تابلو را دارید!

_ خوشت میاد؟

آیدا به برجسب کوچک قیمت اشاره کرد و گفت:

_ گران است.

دایی با صدا خندید و زیرکانه گفت:

_ فکرش را نکن هرچه دوست داری انتخاب کن!

تعارف دایی یونس قند را در دل آیدا اب کرد اما به خود نهیب زد که از مهمان نوازی و تعارف دایی سوءاستفاده کند. پس به سراغ تابلوهایی در ابعاد کوچکتر رفت که قیمت مناسبی داشتند. با دیدن همان شعر بر چوبی کوچکت ان را انتخاب کرد و برداشت و سپس مجسمه ای چوبی توجهنش را جلب کرد و چون به تماشایش ایستاد دایی راه به سوی او کج کرد و چون نگاه آیدا را به مجسمه دید زمزمه کرد:

_ می پسندی؟

آیدا گفت:

_ زیباست.

دایی سر فرود آورد:

_ الهه عشق است!

آیدا گفت:

_ من این مجسمه را قبلاً نیز دیده ام اما کجا نمی دانم! دایی گفت:

_ اگر فکر کنی یادت خواهد آمد. می خواهی بخری؟

آیدا سر تکان داد و باز هم به برجسب قیمت اشاره کرد و از آن دور شد. فروشنده داشت اجناس انتخابی را در کارتونی جای میداد و بنظر می آمد که کار خرید به اتمام رسیده است. آیدا ضمن آن که داشت به این فکر می کرد که کجا نظیر این مجسمه را دیده است

نگاهش پیرامون را می کاوید و دلش می خواست از تمام اجناس موجود نمونه ای برای خود می داشت.

روی ایدا به در فروشگاه بود و شاهد بود که ابتین وارد شد و به مرد فروشنده اشاره کرد که گویا او فهمید و سر فرود آورد. فاصله میان آیدا و مادر و دایی یونس تقریباً زیاد بود اما شنید که دایی یونس دارد به مرد فروشنده می گوید اگر حساب نکنی دست خالی برمی گردیم و مادر هم گفته او را تایید کرد.

اقا ابتین دست روی شانه دایی یونس گذاشت و نگاه او را متوجه خود کرد و رو به فروشنده گفت:

_ بنویس به حساب من.

مادر معترض گفت:

_ نه خواهش می کنم اجازه بدهید خودم حساب کنم.

و دایی یونس هم رو به او کرده گفت:

_ بیا برویم!

ایدا به سوی در فروشگاه براه افتاد که شنید فروشنده گفت:

_ بسیار خوب هرچه شما بفرمایید.

راه او را به سوی پیشخوان تغییر داد. دایی قیمت اجناس را پرداخت و هنگامی که از فروشگاه خارج شدند رو به ایدا پرسید:

_ مجسمه را برداشتی؟

آیدا به خنده گفت:

_ بدون مجسمه هم مفلس شدید وای بر اینکه که ان را هم برمی داشتم.

مادر پا سست کرد و پرسید:

_ مجسمه چی بود؟

ایدا گفت:

_ مجسمه الهه عشق اما قیمتش مناسب نبود.

مادر خواست به طرف فروشگاه برگردد که ایدا زیر بازویش را گرفت و زمزمه کرد:

_ ماما خیلی گران است و ما نمی توانیم بخریم!

لحن قاطع ایدا مادر را از رفتن بازداشت و به سوی جیب حرکت کردند. دایی یونس و ابتین زود تر به جیب رسیده بودند و داشتند کار تن را پشت صندلی عقب جای می دادند که آن دو رسیدند. شب از راه رسیده بود و مادر با گفتن "به دیگر خریده‌ها نمی رسیم نارضایتی اش را بروز داد." دایی یونس گفت:

_ غصه نخور فروشگاه‌ها تا چند ساعت دیگر بازند. بگو دیگر چه می خواهی؟

مادر گفت:

_ برویم به جایی که اجناد روسی دارند.

باران اهسته شروع به بارش کرد و لحظه ای بعد چنان بارید که دید را مشکل کرد. صدای برف پاک کن اتومبیل با صدای ترنم اهنگی که قبلاً شنیده بودند سکوت اتومبیل را می شکست. وقتی دایی یونس پرسید:

_ اره گیر آوردی؟

آقا آبتین را گویی از خواب بیدار کرده باشد تکان داد و او به خود حرکت داد و با گفتن "بله" ساکت شد. دایی یونس اتومبیل را در حاشیه خیابان پارک کرد و رو به خواهر گفت:

_ این یکی دو تا فروشگاه هست که اجناس روسی دارد. ببینید اگر نخواستید برویم بازارچه!

مادر که از بارش باران دلش گرفته بود و نمی خواست جای گرم خود را از دست بدهد گفت:

_ بازارچه بهتر است.

دایی با خستگی اتومبیل را روشن کرد که خواهر متوجه شد و گفت:

_ اگر خسته ای برمی گردیم.

آبتین زمزمه کرد:

_ می خواهی من برانم؟

این پیشنهاد یونس را خوشحال کرد و اتومبیل را متوقف کرد و جای خود را با یکدیگر عوض کردند. مقداری از راه را رفته بودند که همه متوجه شدند یونس به خواب رفته. خواهر رو به ابتین به آرامی گفت:

_ لطفاً برگردیم خانه. خرید باشد برای روز!

آبتین فقط سر فرود آورد و خیابان را دور زد. آیدا نگاهش به شیشه بود که هیچ چیز از آن دیده نمی شد جز سیاهی و صدای باران. آبتین ضبط را خاموش کرده بود تا دوست راحت بخوابد. مادر هم کم کم از سکوت و گرمای اتومبیل به خواب رفت و نگاه آبتین که از اینه به او افتاد لبخند را بر لب آیدا دید و او هم تبسم کرد. دقایقی باز به سکوت گذشت و آبتین اهسته پرسید:

_ می خو اهید ضبط را روشن کنم؟

ایدا به جای جواب سر تکان داد ولی گفت:

_ مردم چه طوری اینهمه باران را تحمل می کنند؟ واقعا کسالت اور است.

آبتین گفت:

_ بستگی به عادت دارد. چرخ زندگی مردم با همین باران می چرخد. گرچه شما این را عدالت نمی دانید.

جمله آبتین موجب شد تا آیدا بگوید:

_ حالا یادم آمد؟

بعد پرسید:

_ آ یا شما مقابل ایناً اتومبیلتان مجسمه کوچک چوبی... آبتین گفت:

_ الهه عشق!

آیدا گفت:

_ بله. من نمونه بزرگش را در فروشگاه دیدم و دائم از خود می برسیدم کجا کوچکش را دیدم.

آبتین پرسید:

_ خریدید؟

آیدا با لحن معترضی گفت:

_ خیلی گران بود. اما زیبا بود و بنظر می رسید که هندمندانه تراشیده شده. هر چند که من صاحب نظر نیستم اما...

آبتین کنت:

_ بله حق با شماست گرانی اش بخاطر چوب آن است نه تراش

ایدا متعجب پرسید:

- شما هم آن را دیده اید؟

ابتین لختی سکوت کرد و سپس گفت:

_ نه امشب بلکه مدتی قبل. من و یونس و صاحب فروشگاه با هم رفیقیم و گاهی به فروشگاه سر میزنیم.

آیدا گفت:

_ از برخورد شان فهمیدم. اما تعجب کردم که چرا دایی یونس تا بحال ما را به این فروشگاه نبرده بود؟

به جای آبتین دایی یونس زمزمه کرد:

_ چون تازه از پارسال شروع بکار کرده. ما کجای راهیم؟ آبتین گفت:

_ تا ساعتی دیگر می رسیم.

یونس باز هم زمزمه کرد:

_ پس خیلی مانده!

و مجدد خوابید. سکوت بین آنها بار دیگر حکم شد و ایدا هم احساس خواب الودگی کرد اما خمیازه اش را مهار کرد، احساس گرسنگی می کرد و بی اختیار پرسید:

_ توی جاده سوپر یا مغازه ای هست؟

آبتین پرسید:

_ چیزی لازم دارید؟

ایدا گفت:

_ بیسکویت می خواهم!

ابتین باز هم پرسید:

_ گرسنه اید؟

ایدا به شوخی گفت:

_ آن قدر که می توانم یک مرغ درسته را بخورم.

آبتین با دست شانه یونس را تکان داد و صدای "هوم" او را درآورد و گفت:

- موافقی نگهدارم تا شام بخوریم؟

یونس پرسید.

_ مگه ساعت چنده؟

آبتین گفت:

_ هفت، اما ایدا خانم گرسنه است!

یونس کمی خود را حرکت داد و گفت:

_ باشه قبول.

آبتین از آینه به ایدا نگریست و گفت:

_ اگر کمی حوصله کنید، مقابل رستورانی که مطمئن است نکه می دارم.

ایدا با سکوتش موافقت خود را اعلان کرد و در همان زمان هم مادر دیده گشود و پرسید:

_ نرسیدیم؟

ایدا گفت:

_ دیگر چیزی نمانده.

این جمله دایی را هوشیار کرد و صاف نشست و رو به آبتین گفت:

_ خدا کند جاده سر جایش باشد.

آبتین گفت:

_ تا نرسیم معلوم نیست، فکرت را ناراحت نکن.

ایدا که از گفته آنها سر در نیاورده بود از خود پرسید: _ مگر جاده می تواند حرکت کند؟

چراغهای الوان یک رستوران دل ایدا را گرم کرد و با گمان اینکه به مقصد رسیدند در جایش تکان خورد اما با رد شدن اتومبیل از مقابل آن امیدش ناامید شد اما خوشبختانه چراغهای دیگری نمایان شدند و از سرعت اتومبیل کاسته شد. هنگامی که توقف کرد مادر دیده باز کرد و پرسید:

_ رسیدیم؟

ایدا گفت:

_ شام می خوریم و بعد حرکت می کنیم.

فصل پنجم

مادر کنجکاو بیرون را نگریست و هنگامی که دید برادر در جیب را گشود، او هم خود را برای بیرون رفتن آماده کرد. رستوران بزرگ بود اما فاقد مشتری. مردی که پشت میز دخل نشسته بود با دیدن آبتین و دایی یونس از روی صندلی بلند شد و با گفتن "سلام استاد خوش آمدید" هر چهار نفر را بر جای خود متوقف کرد. آبتین به یونس نگریست و او با خنده صداگذاری گامی به جلوتر از آبتین برداشت و دست به سوی مرد دراز کرد و حالش را پرسید. آبتین به سوی خانمها چرخید و نگاه متعجب را در صورت آنها خواند و با لبخندی کمرنگ گفت:

_ آهالی اینجا به ما لطف دارند.

مادر با تمسخر به ایدا گفت:

_ چه استادانی هم!

هر در راه دستشویی را در پیش گرفتند و هنگامی که بازگشتند سالن را خالی یافتند. آن دو میزی نزدیک بخاری انتخاب کردند و چون نشستند مادر پرسید:

_ میدانی چقدر راه مانده؟

ایدا گفت:

_ فکر کنم که نزدیک هستیم. چون صاحب رستوران دایی را می شناخت!

مادر با گفتن خدا کنه، خیلی خسته ام به بشتی قرمز رنگ صندلی اش تکیه داد. دو مرد خندان قدم به سالن گذاشن و با دیدن خانمها رفتارشان جدی شد. وقتی پشت میز نشستند دایی یونس گفت:

_ در اینجا باید ماهی خورد انهم از نوع ازون برونش!

شاگرد رستوران با سینی در دست پیش آمد و روی میز نان و چند ظرف کوچک زیتون و سیر چید و سپس پرسید:

_ مثل همیشه؟

دایی سر فرئد آورد و رو به خواهر و ایدا پرسید:

_ موافقید؟

مادر گفت:

_ فرقی نمی کنه.

و ایدا با گفتن "لطفاً زودتر"، موافقت خود را بروز داد.

آبتین ظرف نان را به سوی ایدا پیش برد تا با خوردن ان کمی رفع گرسنگی کند. مرد صاحب رستوران وقتی پشت میز دخل نشست رو به آنها کرد و گفت:

_ شب را باید در ده پایین صبح کنید. کوه ریزش کرده و جاده را بسته!

مادر مضطرب به برادر نگریست و او رو به مرد صاحب رستوران پرسید:

_ از کجا؟

مرد گفت:

_ بالاتر از خانه استاد میان دو ده.

خواهر پرسید:

_ داداش چکار کنیم؟

یونس گفت:

_ نگران نشو شامت را بخور.

شاگرد رستوران بشقابهای غذا را روی میز چید. ابتهین که خانمها را نگران دید رو به آنها گفت:

_ امشب را در کلبه من بد بگذرانید و مطمئن باشید که صبح راه باز می شود.

نگرانی مادر از این که در جاده سرگردان می مانند برطرف شد و رو به آیدا گفته های آبتین را تکرار کرد. سکوت مردها نگرانی را به آیدا و مادر بازگرداند و با نگاه به یکدیگر با زبان بی زبانی از هم می پرسیدند چه خواهد شد؟

پس از صرف شام و به هنگام ترک رستوران یونس پشت فرمان نشست و هنگام حرکت رو به آبتین گفت:

_ بی علت دلم شور نمی زد.

ابتهین اهسته گفت:

_ بس کن چیزی نشده من و تو که تازه به کوه نرسیده ایم. صبح راهداری جاده را باز می کند.

یونس با گفتن "خدا کنه" از جاده اصلی منحرف شد و راه فرعی را در پیش گرفت. مادر و آیدا بدون آن که قادر باشن جاده را ببینند اما هر دو می دانستند که این راه به کجا ختم می شود. مادر زیر لب شروع به خواندن دعا کرد و آیدا هم با بستن چشم بعد مسافت را تخمین زد. جیب سربالایی را در پیش گرفته بود و تنها نور اتومبیل بود که راه را روشن می کرد. صدای عبور چرخها از ره ی جاده گوشخراش و آزاردهنده شده بود و مادر با گمان اینکه کوه است که دارد ریزش می کند در هر مقداری از راه می پرسید "صدای چی بود؟" پرسش تکراری اش دیگر حوصله دایی یونس را به جوش آورده بود و در پرسش آخر با لحنی عصبی جواب داد:

_ بس می کنی یا نه؟ بگذار حواسم جمع جاده باشد!

لحن پرخاشگرانه یونس مادر را شوکه کرد و بی اختیار ساکت شد. ابتهین که فهمید خانم زاهدی هم ترسیده و هم از لحن برادر ورنجیده گفت:

_ دیگر چیزی نمانده برسیم. می دانم که میزبان خوبی نخواهم بود اما خانه گرم است و یک لیوان چای هم حال همگی ما را خوب می کند. گوش کنید! این صدای سگ من عوعوست.

آیدا بی اختیار خندید و پرسید:

_ عوعو چه اسمی؟!

دایی به آبتین نگریست و او که فهمید می تواند با تعریف از سگش سر آنها را گرم کند، گفت:

_ اسم بامسما یی نیست اما از وقتی که توله بود من می خواستم بر ایش اسم انتخاب کنم، اسمی که برازنده اش باشد اما نشد و اسم عوعو رویش ماند!

صدای پارس سگ نزدیکتر و نزدیکتر می شد و ایدا هر لحظه انتظار داشت جثه سگ را ببیند و فراموشی کرده بود که خود آنها هستند که به سگ نزدیکتر می شوند. وقتی اتومبیل از حرکت بازایستاد تا زمانی که دایی یونس اعلام نکرده بود رسیدیم، دو زن هم چنان به یکدیگر چسبیده بودند.

ابتین اول پیاده شد و در تاریکی از نظر پنهان شد. یونس رو به سوی خواهر کرد و با لحنی پوزش خواه گفت:

_ اعصابم به هم ریخت و نفهمیدم چه گفتم مرا ببخشیدا تا چراغها روشن نشده پیاده نشوید.

دایی با گفتن این حرف خود پیاده شد و با صدای بلند گفت:

_ بگذار چراغ قوه بیاورم.

صدای ابتین به گوشش رسید که گفت:

_ رسیدم، نگران نباش.

دقیقه ای نگذشته بود که نور چند چراغ به چشم آنها خورد و اندام یونس دیده شد. او اشاره کرد که می تواند پیاده شوند. مادر با اکراه قدم به زمین گذاشت ولی دست ایدا را محکم در دست گرفته بود. وقتی ایدا هم پیاده شد مادر گفت:

_ چطوری باید از پله ها پایین برویم؟

آیدا گفت:

_ مامان دست مرا همینطور نگهدارید من شما را می برم.

دایی یونس در جیب را قفل کرد و خود به یاری خواهر آمد و از آیدا خواست تا او را رها کند و مواظب پایین رفتن خود باشد. باران به صورتشان شلاق میزد و نمی توانستند خوب مقابل پای خود را ببینند. وجود آیدا می لرزید و هر آن انتظار داشت که سر خورده و تا ته دره بغلبد. وقتی دستی محکم زیر بازویش را گرفت و گفت "دیگر رسیدیم، فقط چند پله مانده" بی اختیار آستین بارانی ابتین را گرفت و با تکیه بر او چند پله را طی کرد. آبتین در را کاملاً گشود و در نور به چهره ایدا که از ترس چشم بسته بود نگریست و زمزمه کرد:

_ دیگر رسیدیم چشم باز کنید!

آیدا آرام آرام چشم گشود و از دیدن سالن وسیع و پر نور بی اراده خندید اما هنوز آستین بارانی را رها نکرده بود. ابتین او را به سوی شومینه هدایت کرد و روی مبل نشاند و با لحنی مهربان و گرم گفت:

_ اگر آستینم را رها کنید به کمک یونس می روم!

آیدا تکان خورد و تازه متوجه عمل خود شد و با رها کردن آن گفت:

_ آه معذرت می خوام ببخشید.

با ورود ذایی یونس و مادر، آبتین به استقبال رفت و با گفتن "خوشامدید بفرمایید کنار بخاری بنشینید تا گرم شوید"، به مادر تعارف نمود. مادر هم با گامهایی خسته کنار آیدا نشست و لحظاتی در بهت فقط به آتش خیره شد. صدای گفتگوی دو مرد می آمد و آیدا بود که در کنار گوش مادر زمزمه کرد:

_ مامان حالت خوبه؟

مادر نگاه از آتش گرفت و به او نگریست و با گفتن "اره خوبم اما باور نمی کنم ک سلامت رسیده باشیم"، آیدا را به خنده انداخت و تازه در آن هنگام بود که هر دو به پیرامون خود نگریستند و در دل زیبایی آن را ستودند. مادر اهسته پرسید:

_ اینجا خانه است یا موزه؟

آیدا که داشت با چشم ویتترین های دیواری را که دور تا دور سالن را به خود اختصاص داده بودند شمارش می کرد جواب داد:

_ گمان کنم هر دو! ببینید چقدر کار دست توی ویتترین است!

مادر به جای نگاه کردن ویتترین، وسعت سالن را با فرشهای گسترده شده اندازه گیری کرد و تعداد مبلمانها را شمرد و گفت:

_ این مرد چه شهامتی دارد که در اینجا اینهمه چیز نگهداری می کند. اگر سیل بیاید...

آیدا دستش را روی دست مادر گذاشت و گفت:

_ بس کن مامان. ممکن است دایی بشنود و باز هم عصبانی شود.

آیدا با چشم به جستجوی دایی پرداخت و هنگامی که از آخر سالن او را با سینی در دست دید رو به مادر زمزمه کرد:

_ دارد می آید!

مادر راست بر جای خود نشست. یونس دو فنجان چای روی مین مقابل آنها گذاشت و با گفتن تا سرد نشده بنوشید، خود نیز در مبلی نزدیکتر به شومینه نشست و رو به آنها گفت:

_ ترس شما موجب شده بود منم دست و پایم را گم کنم و نزدیک بود به کوه بزنم. آدم هم انقدر ترسو می شود؟

مادر گفت:

_ من اصلاً نگران خودم نبودم به خاطر تو و ایدا بود که می ترسیدم. اقا ابتین کجا رفت؟

یونس پیش را روشن کرد و گفت:

_ دارد اتاق خواب شما را گرم می کند، حالا می آید.

مادر نگاهی دیگر به پیرامون انداخت و با صدایی آهسته از برادر پرسید:

_ لوازم توی ویتترین عتیقه است؟

دایی یونس که گویی اولین بار بود که به انجا آمده بود به اطراف نگاه کرد و گفت:

_ اگر منظورت اشیاء چوبی ست؟ نه عتیقه نیستی اما با ارزش هستی چون هم چوبش با ارزش است و هم هنرمندانه تر اشیاء شده اند.

ایدا به کوزه ای که چندین نی بصورت قلم درشت خطاطی تراشیده شده بود اشاره کرد و بدون آن که پرسش کند دایی گفت:

_ از نی خیزران است مال لاهیجان است و جنبه تزئینی دارد.

با ورود آبتین به سالن که سبد میوه ای در دست داشت همه ساکت شدند. آبتین سبد را روی میز گذاشت و برای هر کدام میوه در پیش دستی گذاشت و هنگامی که نشست تعارف نمود. مادر در کیفش را باز کرد و شیشه دارویش را بیرون آورد و قرصی بر داشت آن گاه رو به برادر کرد و گفت:

_ لطفاً یک لیوان آب به من بده.

برادر هم رو به ایدا کرد و گفت:

_ بلند شو یک لیوان آب بیاور.

با بلند شدن ایدا، آبتین هم پا خاست که یونس دست او را گرفت و گفت:

_ ایدا می رود.

بعد چنان به دوست نگرست که او بناچار نشست. یونس به آخر سالن اشاره کرد و گفت:

_ انتهای سالن راهرو سمت راست پیدایش می کنی!

ایدا به راه افتاد و همچنان که پیش می رفت چشمانش اشیاء را نمایش می دادند. در نزدیکی انتهای سالن چشمش به پاسیویی افتاد که با نیم دست مبل، مبله شده بود و در کنار آن نمای اشپزخانه روشن ظاهر شد. اما در آن همان طور که دایی نشانی داده بود در سوی راهرو بود. به راهرو پیچید و در اتاق در بسته در کنار هم و در انتهای راهرو دو در دیگر را مشاهده کرد در اشپزخانه باز بود و هنگامی که وارد شد ایستاد تا یخچال را بباید. اشپزخانه بزرگ بود اما نه آن قدر که برای یافتن یخچال احتیاج به جستجو داشته باشد. اشپزخانه هم مثل سالن همه قسمتهایش چوبی بود و رنگ قهوه ای کابینت ها با رنگ چوب دیوار برابر بود. برای یافتن یخچال ناچار شد درها را باز کند از خود پرسید:

_ پس کجاست؟

درون کابینت ها بیشتر ظروف از جنس چوب بودند حتی لیوانها. او لیوانی برداشت و باز هم به تجسس یخچال مشغول شد. آبتین از جا بلند شد و با گفتن "یخچال را پیدا نمی کند" به راه افتاد. مادر با لحنی معترض رو به برادر گفت:

_ مگر آیدا کور است که یخچال را نبیند؟

یونس بانگ زد:

_ آبتین صبر کن!

آبتین به سویش نگاه کرد و یونس با دست اشاره کرد برگردد و سپس رو به خواهر گفت:

_ شما بروید ببینید چه می کند.

مادر بلند شد و به سوی راهی که آیدا رفته بود، رفت. آبتین وقتی نشست یونس با لحنی شوخ گفت:

_ باید به همسر و مادر زن آینده ات فرصت بدهی خانه داماد را ببیند!

آبتین سر تکان داد و با لحنی محزون گفت:

_ من نباید دیگر به ادن موضوع فکر کنم.

یونس پر تقالی برداشت و ضمن پوست گرفتن پرسید:

_ به همین زودی ناامید شدی؟ پس اگر جای من بودی چه می کردی؟ با امسال درست چهار سال است که منتظر جواب نشسته ام. اما هنوز ناامید نشده ام!

ابتین گفت:

_ تو امیدواری چون جواب "نه و آره" شنیده ای. اما من جواب "نه" شنیده ام. تا پارسال امیدی اندک داشتم به اینکه خود ایدا مخالف نیست اما امسال به کلی قطع امید کردم و دیگر روزنه ای نمانده!

یونس گفت:

_ اما من هنوز امیدوارم. اگر تو گذاشته بودی از روز اول به شیوه معمول پیش می رفتم و از تو و مال و مکننت داد سخن می دادم کار به اینجا نمی کشید که همه تو را مردی روستایی و تهیدست بدانند. قول می دهم که نظر خواهرم همین امشب نسبت به تو تغییر می کند و چون به تهران برگرد. طرفدار سفت و سخت تو خواهد بود و هر گونه که بتواند پدر آید را راضی می کند.. مطمئن باش!

ابتین از سر افسوس سر تکان داد به نشاند این که دیگر مهم نیست.

یونس از چهره درهم کشیده او دلش سوخت و گفت:

_ سه سال پیش وقتی با آیدا در برج روبرو شدی و با هم گفتگو کردید، به من گفتی یونس من و ایدا خانم افکار مان خیلی شبیه هم است و نقاط مشترکی در مورد زندگی داریم! فهمیدن نقاط مشترک موجب شد که دل به ایدا ببندی و خواستگارش شوی، آیدا نه ان سال و نه حتی تا چند ساعت پیش نمیدانست که خانه ات کجاست و تا چه حد از تمکن مالی برخوردار، او اگر به تو جواب رد داده به خیال خودش خواسته خیال همه را آسوده کند. اما من هم اگر کمی به هم احساس بودن شما شک داشتم امروز در فروشگاه با خرید ایدا شکم برطرف شد. او از میان آم همه اشیاء تزئینی به سوی خطاطی روی چوب رفت و از میان آنچه خط و شعر انگشت روی سهراب گذاشت و بعد هم مجسمه الهه عشق. اگر شما در نفر با هم مراوده می داشتید فکر می کردم که در اثر معاشرت به سلیقه یکدیگر آگاهی پیدا کرده اید. اما انتخاب آیدا از روی آگاهی قبلی نبود و او به راه دل خود رفته بود. درست همان احساسی که میان من و نجوا جریان دارد و ما بدون اینکه با یکدیگر گفتگو کنیم هر دو در یکروز در یک مکان مقابل هم ظاهر می شویم و یکدیگر را می بینیم. من یقین دارم

به اینکه بعد از ازدواج این احساس قوی تر می شود اما نجوا می ترسد این حس از بین برود.

لحظه ای سکوت میان دو دوست برقرار شد و یونس با پرسیدن: آنها دارند چکار می کنند؟" آبتین را از اندیشه بازداشت.

مادر که بدنبال آیدا راهی شده بود وقتی او را حیران در وسط اشپزخانه ایستاده دید، پرسید:

_ ایدا تو امدی برای من آب بیاوری چرا ماتت برده ؟ آیدا گفت:

_ یخچال را پیدا نمی کنم.

مادر با گفتن "یعنی چی پیدا نمی کنم؟" خود به اطرافش نگاه کرد و چون نیافت گفت:

_ شاید جایی بیرون از اشپزخانه باشد.

هر دو از آنجا بیرون آمدند و در اتاقی را باز کردند و داخل شدند. اتاقی بود با یک تخت خواب یکنفره و میز چهارگوشی در کنار آن که آباژوری پایه کوتاه روی آن قرار داشت مادربه سوی کمد دیواری رفت و در آن را گشود و با مشاهده اوپخته بودن لباس مردانه فوری در کمد را بست و گفت:

_ اتاق خواب اقا ایتین است.

وهر دو با عجله از آن بیرون آمدند. مادر با احتیاط در اتاق دیگر را گشود که آن هم اتاق خواب بود ولی به جای تخت خواب یکنفره، دو نفره بود و با همان میز و آباژور. مادر هر دو در کمد را با هم باز کرد و از دیدن پتو و ملحفه و رخت اوپز بدون لباس، هر دو در را با هم بست و رو به ایدا پرسید:

_ پس کجاست.

ایدا یکی از درهای آخر راهرو را گشود و گفت:

_ حمام است.

و مادر در دیگر را و گفت:

_ دستشویی ست.

هر دو به اشپزخانه بازگشتند و مادر این بار با دقت نگاه کرد و دری چوبی را که به کمد شیشه بود گشود و از دیدن محتویات درون آن به صورت آیدا خندید و گفت:

_ اینجاست. یخچال را درون کمد جا سازی کرده اند.

آن گاه شیشه آب معدنی را برداشت و به قرص که کف دستش را از لعاب خود رنگی کرده بود نگاه کرد و با همان شیشه دارو را به دهان انداخت و آب را نوشید. وقتی هر دو از اشپزخانه خارج می شدند مادر گفت:

_ سقف، زمین، دیوار، لوازم خانه هم و همه از چوب ساخته شده اند. درست گفتداند که اسباب خانه به صاحبخانه می رود. خودش قاق (=ص)=ع= مرد احمق و سبک روح- مرد بلند قد و باریک و لاغر اندام - در فارسی به معنی خشک و ترد نیز می گویند.) اسباب و زندگی اش چوب!

به نگاه متعجب ایدا خندید و گفت:

_ شوخی کردم. او امشب ما را از سرگردنی و بلاتکلیفی نجات داد و من محبتش را فراموش نمی کنم.

با ظاهر شدن مادر و دختر سالن، صحبت های آن دو نیز ناتمام ماند. و دایی یونس رو به ان دو پرسید:

_ کاشفین بالاخره موفق شدید یا نه!

مادر برای ان که خودشان را باهوش به صاحبخانه معرفی کند رر به برادر گفت:

_ کشف لازم نبوت فقط کمی دقت لازم داشت. همین!

دایی یونس با صدا خندید و اخم پیشانی خواهر را به خود خرید.

مادر گفت:

_ قرص خورده ام و اگر اجازه بدهید می روم بخوابم. ابتین بلند شد و گفت:

_ اتاق را نشانتان می دهم.

ایدا گفت:

_ انجا را دیده ایم زحمت نکشید.

خواهر رو به یونس پرسید:

_ تو کجا می خوابی؟

او به کانا په ای که رویش نشسته بود اشاره کرد و گفت: _ بستر من اینجاست. شما نگران من نباش..

بعد رو به آیدا پرسید:

_ تو که نمی خواهی ساعت ده نشده بخوابی؟ پس سه تا چایی بریز و بیاور!

مادر با گفتن شب بخیر در کنار آیدا براه افتاد و هنگامی که از مردان دور شدند زمزمه کرد.

چای را دادی برگرد و بیا بخواب، دای ایا امشب حراف شده و ممکن است حرفی بگوید که خوشایند نباشد!

ایدا وارد آشپزخانه می شد که مادر باز هم تکرار کرد:

چای را بده و زود برگرد!

زیر گاز خاموش بود و روشن کردن آن باز هم زمان گرفت. او مجبور شد تا جوش آمدن مجدد کتری در آشپزخانه بماند، میز غذاخوری چهار نفره در نزدیکی دیوار آپن آشپزخانه قرار داشت روی صندلی نشست و این بار مرغ خیال را ازادانه به پرواز درآورد خودش را دید در سلک بانوی خانه با پیش بند آشپزی بسته بر کمر که مشغول چیدن میز شام است. همه چی مهیا و فراهم است. دو نوع خورشید. ماهی اوزون برون که میداند همسرش خیلی دوست دارد. چلو زعفرانی، ترشی، نوشابه و یک شاخه گل رز برای تزئین میز در گلدان کوچک. به گمانش رسید که صدای باز شدن در آمد و پس از آن صدای بلند همسرش که می گوید "کجایی عزیزم." به سرعت پیش بند را از کمر باز می کند و دستی به موهای بلند صافش می کشد و لبخند زنان برای استقبال از در خارج می شود. رویای زیبایش را صدای آرامی بر هم می ریزد که می پرسد:

ایدا خانم چرا اینجا خوابیده اید؟

ایدا چشم باز می کند و اقا ابتهین را می بیند که روبرویش ایستاده. به خود می اید و از روی صندلی بلند می شود و می گوید:

منتظر شدم تا کتری جوش بیاید و چای بیاورم اما به گمانم خوابم برد.

ابتهین به سوی گاز می رود و می گوید:

شما هم خسته اید، بروید استراحت کنید. من و یونس عادت به بی خوابی داریم.

ایدا با گفتن "خسته نیستم و دیگر خوابم نمی اید"، منتظر

می ایستد تا ابتهین چای بریزد و هنگامی که او پرسید:

شما هم میل دارید؟

می گوید:

بله لطفاً!

دای یونس مجله ای را ورق می زد و هنگامی که سینی چای روی میز گذاشته شد رو به آیدا پرسید:

_ دایی جان رفتی چای از لاهیجان آوردی؟

آیدا سر به زیر انداخت و ابتین با گفتن "اُقر نزن! طرح را دیدی؟" به آیدا مجال نشستن داد. دایی مجله را روی میز گذاشت و فنجان چای را برداشت و گفت:

_ بد نیست. طرح نو و تازه ای است ولی عامه پسند نیست و شاید عده ای محدود طالب داشته باشد.

آبتین پرسید:

_ پس موافق نیستی!

دایی گفت:

_ به نظر من طرح اولی بهتر است.

بعد دو کاغذ از روی میز برداشت و به ابتین گفت نظر آیدا را هم بدانیم خوب است. بعد کاغذها را بدست آیدا داد و پرسید:

_ بنظر تو کدام زیباست.

آیدا به هر دو کاغذ نگریست. روی یکی طرحی مدادی بود از زنی نشسته به شیوه یوگا و طرح دیگر جمجمه ای بود با چندین سوراخ که از درون آنها مار بیرون آمده و نیش خود را نشان می داد. آیدا هر دو کاغذ را روی میز گذاشت و به سوال دایی که پرسید "کدامش؟"

سر تکان داد و گفت:

_ صاحب نظر نیستم اما هیچکدام. چون به نظرم می رسد که شبیه این طرح را (اشاره به زن نشسته در حال مدیتیشن) مجسمه اش را دیده ام و تازه نیست و این یکی هم ادم را به یاد روز قیامت و عذاب به جهنم می اندازد.

دایی با صدا خندید و به فنجان چای اشاره کرد تا بنوشد و سپس رو به ابتین گفت:

_ این هم یکی دیگر حالا به حرفم رسیدی؟

آیدا که متوجه منظور دایی فثمده برد فنجانش را برداشت و چای را نوشید و پس از آن گفت:

_ متأسفم که مایوستان کردم. من اصلاً هیچی در مورد طرح نمی دانم!

یونس رو به آبتین کرد و گفت:

_ به گمانم بهتر است البوم طرحها را نشان بدهی.

ابتین بلند شد و به سوی اتاقش به راه افتاد. ایدا رو به دایی کرد و اهسته پرسید:

_ دایی اشتباه کردم؟

دایی سر تکان داد و با گفتن "نه دختر جان" ایدا را از نگرانی رها کرد. یونس با سیخک بخاری هیزم ها را زیر و رو کرد و قطعه ای چوب به شعله ها اضافه کرد و در همان حال گفت:

_ دلم می سوزه وقتی می بینم هر دو ظاهریین و ظاهر پرست شدند و گزینش و انتخاب بر مبنای صورت زشت و زیبا و مال و منال قرار گرفته. واقعاً جای تاسفه!

ایدا گفت:

_ همه اینطور نیستند!

دایی گفت:

_ چرا! چرا! نمونه بارزش...

با پدیدار شدن اندام ابتین در سالن دایی یونس به جای خود نشست و منتظر شد تا آبتین برسد. او البومی بزرگ در بغل گرفته بود و چون نزدیک رسید دایی یونس سینی جای را از روی میز برداشت و جا برای گذاشتن البور باز کرد و به شوخی گفت:

_ تا صبح وقتمان را پر می کنی!

دایی یونس به عنوان اعتراض نخیر بلندی گفت و اضافه کرد:

_ از آخر نشان بده!

و سپس رو به ایدا گفت:

_ نگاه کن و بگو کدام طرح برای کار روی چوب خوب است!

ایدا پرسید:

_ مثل تابلوهای خطاطی که در فروشگاه دیدیم؟

دایی سر فرود آورد و آبتین در مبلی نزدیک ایدا نشست و خود از آخر شروع به ورق زدن کرد. طرحها ان قدر متنوع بودند که ایدا را در انتخاب سرگردان کردند و زیر لب گفت:

__ کار مشکلی ست. همه زیبا هستند. اما این یکی خیلی زیباست. دایی شما هم ببینید یک تکه ابر دارد یواشکی از فاصله میان دو کوه به بیابان نگاه می کند. شاید در پی فرصتی است که بتواند فرار کند و به آسمان بیابان ببارد.

گفته های ایدا موجب شد تا دایی خم شود و خوب به طرح زغالی نگاه کند و از آبتین پرسید: . جدید است؟

آبتین فقط سر فرود آورد و ایدا کودکانه گفت:

__ کاش می فهمیدم که بالاخره موفق شد یا نه؟

دایی پرسید:

__ نظر خودت چیه؟

آیدا گفت:

__ بنظر من ابره نباید منتظر فرصت بمونه بلکه باید خودش این فرصت رو بوجود بیاره، فقط کافیه که کمی شهامت داشته باشه و بره جلو، ببیند زیاد کار مشکلی نیست.

بعد رو به آبتین پرسید:

__ نمی شه یک کاری بکنین؟

آبتین پرسید:

__ چه کاری؟

آیدا بی درنگ گفت:

__ هولش بدین بره اونطرف.

صدای خنده دایی و آبتین، ایدا را شرمنده کرد و البوم را بست و صاف نشست. دایی یونس دست ایدا را گرفت و گفت:

__ ناراحت نشو، تو طوری با هیجان تعریف کردی که انگاری ابری به راستی در تله افتاده و احتیاج به کمک داره!

آیدا گفت:

_ حق با شما ست، نمی دونم چرا اینطوری حس کردم؟ بعد بلند شد و اضافه کرد "اگه اجازه بدین برم بخوابم؟"

منتظر اجازه نشد و براه افتاد وقتی از آنها دور شد یونس پرسید:

_ این طرح رو ندیده بودم.

ابتین گفت:

_ دیشب کشیدم و ایده خود ایدا خانم که خوشبختانه متوجه نشدند

یونس خندید و گفت:

_ پس هیجانش بی علت نبود!

ابتین گفت:

_ می دونی چیزی که برام عجیب بود و متعجبم کرد چی بود. یونس شانه بالا انداخت و آبتین گفت:

_ شنیدی که از من کمک خواست نه تو. به تو که بیشتر اعتماد داره و به قول خودش از من که می ترسه ولی... یونس به طعنه گفت:

_ چون آیدا خوب می دونه که داییش مهربونه و نمی توند ظالم باشه!

ابتین پرتقالی برداشت و به سوی یونس پرت کرد و پرسید:

_ یعنی من ظالم و ستمکارم، آره؟

یونس پرتقال را در هوا قاپید و از روی بی خبری شانه بالا انداخت و گفت:

_ من نمی دونم شاید هم باشی و خودت خبر نداری! ابتین آلبوم را برداشت و گفت:

_ تا با تو دست به یقه نشدم بهتره برم بخوابم!

فصل ششم

آیدا اهسته به آرامی در بستر کنار مادر خرید و گوش به صدای باد داد که در میان درختان ولوله براه انداخته بود و یاد گرفته مادر افتاد که گفت بود اگر سیل بیاید ویلا را با خود شسته و به ته دره می برد. ترس را با این فکر که اگر بلا نازل شود همه در کار هم هستیم، از خود دور کرد و با تبسمی از سر رضایت دیده بر هم گذاشت و به خواب رفت.

صبح، ایدا از صدای پرندگان دیده باز کرد و گمانش رسید که تمام پرندگان بر روی یک شاخه نشسته و با هم همخوانی می کنند. سر به سویی که مادر آرمیده بود برگرداند، چون جا را خالی دید آسوده دست به اطراف گشود و با احساسی خوب بستر را ترک کرد و پرده اوخته شده مقابل پنجره را به یک سو زد و از دیدن خورشید که در آسمان بی لکه میتابید چنان به هیجان آمد که به سوی در اتاق دوید و بانگ زد:

_مامان خورشید.

اما ناگهان بر جای ایستاد و تازه دریافت که در خانه دایی یونس نیست و شب را مهمان بوده اند. ارزو کرد که صدای فریادش را کسی نشنیده باشد. به اهستگی راه دستشویی را در پیش گرفت و در آینه خود را شماتت کرد که "آرام بگیر و مؤقرانه رفتار کن" از در که خارج شد با گامهپی موزون به آشپزخانه قدم گذاشت. میز صبحانه چیده شده بود و زیر گاز هم روشن بود اما کسی حضور نداشت. از آنجا بیرون آمد و در سالن با چشم جستجو کرد و چون کسی را ندید به سمت در خروجی ویلا دوید اما هنوز به در نرسیده صدای آرامی گفت:

_سلام صبح بخیر!

ایدا دست روی سینه گذاشت و به سوی صدا چرخید، ابتین را در پاسیو مقابل دیوار شیشه ای ایستاده دید که به دامنه نگاه می کرد. آیدا گفت:

_ترسیدم. فکر کردم همه رفته اید و من...

ابتین بدون آن که به او نگاه کند، گفت:

_و شما را تنها گذاشته ایم!

آیدا گفت:

_بله! مامان و دایی کجا هستند؟

آبتین به جای جواب گفت:

_بیاید نگاه کنید و این فرصت را از دست ندهید.

آیدا به سوی او رفت و با دیدن سبزی و طراوت دامنه، گفت:

_بهشت است.

ابتین پرسید:

_ حس نمی کنید که در حال پروازید و کوه و دره زیر پای شماست؟ ایدا گفت:

_ چرا اما کمی هم ترس دارد. اگر این دیوار شیشه ای نبود جرات نمی کردم نزدیک شوم و حالا هم از خودم می پرسم اگر چوبهای زیر پایم فری بریزند چه می شود؟

آبتین چند بار پا را محکم بر کف چوبی کوبید و گفت:

_ مطمئن باشید کد بی خطر است و تحمل دو تن وزن را دارد.

ایدا این بار از سر امنیت به دره نگاه کرد و گفت:

_ آن قدر زیبا ست که می شود ساعتها به آن نگاه کرد و خسته نشد!

آبتین پرسید:

_ دوست داری اینجا صبحانه بخوری؟

لحن دوستانه او ایدا را ترساند و به جای جواب پرسید: _ دایی و مامان کجا هستند؟

آبتین به در اشاره کرد و گفت:

_ یونس می خواست از جاده خبر بگیرد و مادرتان هم... ایدا مضطرب پرسید:

_ با او رفت؟

آبتین سر تکان داد به نشانه "نه" و به سؤال آیدا که پرسید: "پس کجاست؟" پیش افتاد و وارد آشپزخانه شد و گفت:

_ همین جا هستند.

آیدا گفت:

_ اما اینجا که کسی نیست، لطف شوخی نکنید و بگویید مامان کجا ست.

آبتین کنار ماشین لباسشویی دری را گشود و با دست به ایدا اشاره کرد، ببیند. بالکن کوچکی توسط نرده محصور شده بود و نیمکت در دو طرف بالکن به جای صندلی تعبیه شده بود و مادر به تماشای طبیعت نشسته بود. وقتی آیدا گفت "مامان" او سر به سوی آیدا برگرداند و گفت:

_ بین ایدا چقدر زمین قشنگ است! توی این چند روز که از دیدن خورشید بی نصیب ماندیم، اینجا نشستم تا از خورشید جان بگیرم. صبحانه خورده ای؟

ایدا گفت:

_ میخورم.

و با این حرف به آشپزخانه وارد شد و به ابتین که مشغول ریختن چای بود گفت:

_ اینجا چقدر پر رمز و راز است.

ابتین در فنان جای روی مین غذاخوری گذاشت و با دست به ایدا تعارف کرد بنشیند و هنگامی که خود نشست گفت:

_ ادم مرموز باید در جای غیرطبیعی هم زندگی کند، مگر غیر از این است؟

ایدا بی تفکر گفت:

_ نه.

ابتین ادامه داد :

_ اگر کمی حوصله به خرج داده بودید دچار وحشت نمی شدید. من نمی دانم چه باید بکنم که شما به جای ترس از من اعتماد بنشانید؟

ایدا سر فرود آوردی آبتین بلند شد و کنار میز ایستاد و پرسید:

_ اما علتش چیست؟ چرا شما باید از من بترسید؟ آیا حرفی، رفتاری ناشایست از من سر زده که...

ایدا سد تکان داد و با شتاب گفت:

_ نه. اما...

ابتین پرسید:

_ اما چی؟

ایدا جرعه ای چای نوشید و گفت:

_ نمی دانم. شاید به این علت باشد که تصویر شما غیرارادی پیش چشمم قرار دارد و به هر چی نگاه می کنم شما رو در آن می بینم بدون اینکه عاشق شما باشم و دوستان داشته باشم. شما دنیای ذهن من را غاصبانه تصرف کرده اید و ناعادلانه بدون اجازه گرفتن از من انرا صاحب شده اید. گمانم این است که شما ساحرید و سحر میدانید!

ایدا با گفتن این جمله بلند شد و در بالکن را گشود و روبروی مادر بر نیمکت نشست و صورت را به شعاع خوشیید سپرد. حرف های ایدا او را به فکر فرو برده بود و نمی دانست خوشحال باید باشد یا غمگین. ایدا دوستش نداشت اما ذهنش را به او اجاره داده و در آینه پندار جز نقش او نقش نمی بیند! از خود پرسید:

_ مگر ممکن است که بدون داشتن علاقه تصویرش را همه جا با خود همراه کند؟

صدای کوبه در آمد و آبتین بلند شد و آن را گشود. یونس پریشان وارد شد و شتاب آلود پرسید:

_ خواهرم کجا ست؟

آبتین با دیدن چهره آشفته یونس، مضطرب شد و پرسید:

_ چی شد؟ یونس برای خونه ات اتفاقی رخ داده؟

یونس سر تکان داد و با لحنی اهسته گفت:

_ مهدی خواهر زاده ام تازه از تهران رسیده و حامل خبر ناگواری است. پدر ایدا...

یونس نتوانست جمله اش را تمام کند و آبتین کلافه شانه او را تکان داد و پرسید.

_ پدر ایدا چی؟ چرا حرف نمی زنی؟! یونس به دیوار تکیه داد و گفت:

_ پدر ایدا فوت کرده!

آبتین اه کشید و زیر بازوی یونس را گرفت و او را روی مبل نشانده و گفت:

_ متأسفم تسلیت می گم. کجا این اتفاق رخ داده؟

یونس گفت:

_ کا شان! اینجوری که مهدی گفت زاهدی بدون هیچ ناراحتی فقط با گفتن سینه و پشتم می سوزد نقش زمین می شود و تا او را به بیمارستان برسانند تمام می کند. حالا من نمیدانم چطور این خبر را به آنها اطلاع بدهم؟ خواهرم هم مبتلا به فشار خون است و هم قلبش ضعیف است.

آبتین پرسید:

_ مهدی را کجا دیدی؟

یونس گفت:

_ جاده را باز کرده بودند، رفتم برج تا بخاری را روشن کنم و بعد دنبال اینها بیایم که مهدی خسته و از پای درامه وارد شد و این خبر را داد. به او گفتم استراحت کند تا من بیایم دنبال ایدا و خواهرم. اما آبتین در توان من نیست که این خبر را به آنها بدهم.

آبتین گفت:

_ خوددار باش ما همه، با هم می رویم و در راه شاید من... اما نه! من هم قادر نیستم. بهتر است بگذاریم که خودشان با مهدی روبرو شوند و از زبان او بشنوند.

یونس پرسید:

_ اگر حال خواهرم خراب شد، اگر قلبش گرفت؟ بدون دکتر و دارو... وای خدای من چکار باید بکنم؟

یونس سر را میان دو دست گرفت بود و متوجه نشد که خواهر و آیدا به سالن آمده و از دور او را تماشا می کنند. مادر رو به آیدا گفت:

_ اتفاقی رخ داده حتمی خانه دایی ات خراب شده.

ایدا به سوی دایی دوید و پریشان پرسید:

_ دایی جان چی شده؟ آیا خانه خراب شده؟

یونس دست روی سر آیدا گذاشت و چشم اشکبارش را به او دوخت و با آوایی بلند گریست و گفت:

_ ای کاش برج خراب شده بود. ای کاش زندگی ام آتش گرفته بود اما...

خواهر که بر اثر دیدن گریه برادر عمق فاجعه ای را حدس می زد، پرسید:

_ برای کسی اتفاق بدی رخ داده؟ آیا کوه روی سر کسی خراب شده؟ چرا حرف نمی زنی؟

یونس نگاه اشکبارش را به خواهر دوخت و زمزمه کرد: _ مهدی آمده و...

خواهر بر سر کوبید و با گفتن " وای خدای من چه بلایی بر سرمان آمده " مقابل پای یونس نشست و پرسید:

_ برای نیلوفر؟

برادر سر تکان داد و مادر پرسید:

_ اقا عبدالله؟

باز هم یونس سر تکان داد و این بار با دهانی نیمه باز و چشمانی فراخ شده به آیدا نگریست. آیدا دست دایی را گرفت و پرسید:

_ دایی پس کی؟

صدای گریه یونس اوج گرفت و آیدا فریاد زد:

_ نه امکان نداره برای پدرم اتفاقی افتاده باشه. اون کاشانه پیش پدر و مادرش. مگه نه مامان؟

بعد بار دیگه دست دایی را گرفت و گفت:

_ دایی جان خواهش می کنم به من بگید که دارم اشتباه فکر می کنم و پدرم زنده ست.

وقتی دید که دایی از سر تاسف سر تکون می ده فریاد کشید و در طول سال و شروع به دویدن کرد و داد می زد:

_ نه، دروغه، دروغه، دروغه!

یونس که قادر به بلند شدن نبود به آبتین اشاره کرد بدنبال آیدا برود و خود سر بر زانوی خواهر گذاشت و عقده باز کرد.

آیدا به اشپزخانه رسیده بود و خیال داشت در رو به بالکن را باز کند که آبتین به او رسید و دستگیره را گرفت و پرسید:

_ آیدا می خوای چکار کنی؟

آیدا دست او را کنار زد و گفت:

_ ولم کنید. دیگه نمی خوام زنده باشم. بابام، بابام، اون مرده. اون رفت من نمی خوام زنده باشم.

آبتین زیر بازویش را گرفت و او را روی صندلی نشاند و گفت:

_ باشه، باشه، کمی آرام باش. بگذار آب خنک بر ایت بیاورم. شدت این اوار بقدری سنگین است که تحملش کمر را خرد می کند اما چه باید کرد؟

آبتین لیوان ابرا بدست ایدا داد و در کنار او نشست و ادامه داد:

_ مادرتان بیمار است و به شما نیاز دارد.

ایدا بناگهان بلند شد و گفت:

_ من باید پدرم را ببینم اون، اون حالا کجاست؟

آبتین هم بلند شد و گفت:

_ باشه، باشه می رویم تا شما او را ببینید اما قول بدهید که خوددار باشید. کمی هم به سلامتی مادرتان فکر کنید! ایدا التماس کنان گفت:

_ مرا می برید؟ شما مرا می برید؟

آبتین گفت:

_ اگر آرام بگیریید به شما قول می دهم که تا خود کاشان همراهتان باشم. قول!

ایدا اشک هایش را پاک کرد و سر فرود آورد بعنوان موافقت. وقتی ان دو وارد سالن شدند مادر زبان گرفته بود و نوجه می خواند و یونس هم کریه می کرد. چشم مادر به ایدا خورد صدای نوجه اش بلندتر شد و ایدا هم قولش را فراموش کرد. ان دو یکدیگر را در آغوش گرفتند و با هم مویه سر دادند. آبتین رو به ایدا کرد و با لحنی خشن گفت:

_ ایدا خانم بس می کنید یا نه؟ بگذارید فکر کنیم که چه باید بکنیم.

مادر آرام شد و ایدا گفت:

_ من می خوام برم پدرم رو ببینم. همین حالا.

آبتین گفت:

_ بسیار خوب. اما اول باید فکر کنیم که چطوری از اینجا تا کاشان را باید برویم.

بعد رو به یونس گفت:

_ من و تو میرویم رودبار تا بلیط تهیه کنیم.

یونس بلند شد و ناگهان گفت:

_ مهدی؟ مهدی در برج گرسنه و تشنه مانده.

ابتین رو به خانم زاهدی گفت:

_ شما آماده شوید اول می رویم برج، شما و ایدا خانم را می گذاریم و بعد من و یونس برمی گردیم برای تهیه بلیط.

تا رسیدن به برک مادر آرام آرام می گریست و آیدا بهت زده به درختان که با سرعت از مقابل چشمانش عبور می کردند می نگریست و هر لحظه در انتظار بود که درختی از ریشه جدا شده بر سقف اتومبیل فرود ایدا دو دوست آرام با هم گفتگو می کردند. مادر احساس کرد که هوا برای تنفس کم است. شیشه را پایین کشید و هوای تازه با بادی خنک وارد شد که روسری ایدا را از سرش برداشت و او نفهمید. دایی که از اینه به او نگریسته بود متوجه سرقت باد شد و با صدای بغض آلود گفت:

_ آیدا روسری ات!

اما وقتی دید ایدا همچون مجسمه ای ست و آرام نشسته و عاقل از احوال خود است با خود اندیشید خوب است تا رسیدن به کا شان آرام و قرار داشته باشد. اما این فکر با اندیشه دیگری که وجودش را لرزاند، موجب شد توقف کند و رو به آیدا با صدایی بلندتر از حد معمول بگوید:

_ ایدا، صدامو می شنوی؟

همزمان با هم ابتین و مادر به ایدا نگریستند و مادر با تکان دادن شانه دخترش او را صدا زد و ایدا را از لبه پرتگاهی که قصد داشت در آن سقوط کند نجات دهد.

وقتی ایدا به خود آمد چشمان اشکبار خود را به مادر دوخت. مادر سر دختر را در سینه گرفت و موهای او را نوازش کرد و زمزمه کرد:

_ خیلی سخته ایدا، خیلی سخت اما باید تحمل کنیم تا به او برسیم!

لبهای ایدا به کبودی می زد ودایی با گفتن "خواهر شیشه را بالا

بکش آیدا یخ کرده!" مادر را به چشم پوشی از هوای تازه وادار کرد. خواهر بدنبال گشتن روسری آیدا پیرامون خود را گشت و برادر با گفتن از شیث افتاد بیرون خواهر را از تلاش باز داشت.

به برج رسیده بودند و هنگامی که اتومیل ایستاد در برج باز شد و اندام جوان مهدی در استانه ظاهر شد که با دیدن خاله به سوی او دوید و در آغوش او جای گرفت. مهدی که به تازگی پا به سن بلوغ گذاشته بود برخلاف هم سنان خود از اندامی ورزیده برخوردار بود که حاصل از ورزش بدنسازی بود و به او هیبتی مردانه بخشیده بود. ابیتین با دیدن او بی اختیار گفت:

__ چقدر بزرگ شده ای برای خودت مردی شده ای.

این حرف موجب شد تا مهدی اشک چشمان خود را با پشت دست پاک کند و براستی خود را مرد تصور کند و گریستن را عار بداند. پس لبخندی زد و به همراه دیگران وارد برج شد. خاله دست او را گرفت و با خود روی مبل نشاند و گفت:

__ برایم تعریف کن چه اتفاقی رخ داده؟

مهدی همان حرف هایی را زد که یونس گفته بود و بر گفته های او چیزی نیفزود. خاله باز هم با ناباوری رو به او پرسید:

__ آخه چطور ممکنه؟ آقا زاهدی که بیمار نبوذ و از دردی شکایت نمی کرد. تو یقین داری که...

مهدی حرف خاله را با گفتن "اقابزرگ خودش به ما تلفن کرد و خبر را داد" قطع و تمام شک و شبهه را از میان برد و صدای گریه خاله بار دیگر بلند شد. دایمی یونس از مهدی پرسید:

__ ایا چیزی خوردی؟

جوان سر تکان داد و گفت:

__ خسته بودم و خوا بیدم.

خاله با پی بردن به گرسنگی خواهر زاده گریه را فراموش کرد و به سوی آشپزخانه براه افتاد و در همان حال شنید که برادر می گفت:

__ من و ابیتین می رویم شهر بلیط تهیه کنیم و ممکن است برای ناهار برنگردیم. شما غذا بخورید و چمدان هایتان را آماده کنید که به محض آمدن حرکت کنیم.

خبرهای مهدی اخبازی نبود که آنها طالب شنیدن باشند و گلایه خاله از بی تلفنی برج هم گره ای نبوذ که به دست مهدی باز شود. آیدا در حالتی میان خواب و بیداری به سر می برد و ترجیح می داد بخوابد تا آن که در بیداری و هوشیاری به مصیبتی که به آن دچار شده بود اندیشه کند. به وقت خوردن غذا وقتی مادر آرام کنار گوشش زمزمه کرد "ایدا بلند شو غذا بخور" فقط سر تکان داده به نشانه "نه" و چشم باز نکرده بود. خاله به مهدی که با اشتها

مشغول خوردن بود توجه نداشت و در حالیکه با غذای خود بازی می کرد به این می اندیشید که آیا شوهرش فرصت یافته تا وصیت کند یا نه. و حالا بعد از او زندگی خودش و آیدا به چه صورتی درخواهد آمد. به این ترتیب او تا تمام شدن غذای مهدی به اینده نامشخص خودش فکر کرد و از سر افسوس به خود گفت:

_ کاش برای تعمیر خانه از بانک وام نگرفته بودیم و سند خانه در گرو بانک نبود! حالا با اقساط بانک چه کنم؟ قسط یخچال و گاز و فرش که برای جهیزیه آیدا گرفتم را چطوری پرداخت کنم؟ آه خدا چطور حاضر شدی (مرتضی) را از ما بگیری؟ تو که می دونی ما جز

اون یاوری نداریم. حالا با این مصیبت پیش آمده و با دست خالی چطوری راهی کاشان بشم؟

نازنین به تعداد زیاد آدمها یی که برای تشییع جنازه همسرش خواهند آمد اندیشید و در همان حال به پدر شوهرش که مرد خداشناس و سرشناس محله اش بود اما دستش از مال دنیا تهی بود. با خود گفت:

_ اگر در تهران این اتفاق افتاده بود شاید مخارج کمتری را متقبل می شدیم اما اینجا؟...

صدای مهدی که گفت "ستت درد نکند خاله" را شنید و بزور به روی او لبخند زد و زیر لبی گفت "نوش جان". مهدی از پشت میز بلند شد و گفت:

_ بعتر است ساکها را ببندیم و حاضر باشیم! خاله به سوی آیدا نگاه کرد و به مهدی گفت:

_ بیدارش کن تا آماده شود.

و خود برای بستن ساکها روانه شد. او با عجله شروع به بستن ساکها کرد و گاهی برای آن که یقین کند چیزی را فراموش نکرده به اطرافش چشم می گرداند و با چشم جست جو می کرد و بعد ادامه می داد. با وجود این که سعی می کرد ظاهر خود را خونسرد نگهدارد اما غم و اندوه وی از سیمایش هویدا بود. پلک چشمها متورم و سرخی آنها از گریستن شدید حکایت می کرد. وقتی داشت زیپ ساکها را می بست نمی توانست جلوی لرزش انگشتانش را بگیرد و با گزیدن لبها مزه خون را در دهانش حس کرد.

مهدی کمکش کرد و ساکها را به پایین پله ها انتقال داد و در همان حال گفت:

_ حال آیدا خوب نیست. بیدارش کردم، بلند شد اما باز هم خوابید!

نازنین گفت:

_ ولش کن. وقتی دایی ات برسد مجبور می شود بلند شود. فشار روحی سختی را تحمل کرده!

مهدی با خود اندیشید که با امروز در روز تمرین را از دست داده و اگر برای رفتن تعجیل نکنند فردا را هم از دست خواهد داد. پس برای تسریع در کار ساکها را به نزدیک در برج انتقال داد و به حرکات آرام خاله که در حال تمیز کردن میز غذا بود نگریست و با لحنی ناراضی گفت:

خاله عجله کنید چیزی به غروب نمانده!

خاله با فرود آوردن سر، حرف مهدی را تأیید کرد اما شتاب بکار نبرد و با آرامی ظروف را تمیز کرد و رومیزی را صاف کرد که اراسته شود. آن گاه کنار ایدا نشست و آرام زمزمه کرد:

__ ایدا، آیدا، بلند شو مادر. همین محالا ست که دایی ات از راه می رسد و باید حرکت کنیم.

ایدا تنها چشم گشود و بدون حرکت به صورت مادر که بروی او خم شده بود نگاه کرد و زیر لبی گفت:

__ بابا اینجا بود! همین جا!

مادر کمکش کرد بنشیند و در حالیکه قطرات اشک خود را پاک می کرد گفت:

__ می دانم. او هرگز ما را تنها نمی گزارد! بلند شو دایی ات حالا ست که از راه برسد!

نازنین بعد از گرفتن مدرک ششم ابتدا بی اش اجازه پیدا نکرد تا ادامه تحصیل دهد و خانواده اش او را برای فراگیری فن خیاطی راهی خیاط خانه کرده بودند. او از این که می دید دوستانش در اونیفورم راهی دبیرستان هستند و او می بایست با نخ و سوزن و پارچه سر و کار داشته باشد راضی و خشنود نبود اما هرگز شهامت ابراز عقیده نداشت و ناچار بود به خواسته پدر و مادر تن داده و اطاعت کند. وقتی هم که خواستگار در خانه شان را کویید و از در وارد شدند به ازدواج تن داد و سر سفره عقد نشست و در کمتر از یکماه بعد راهی خانه همسر شد و بر سر سفره ای نشست که جز او و همسرش شش نفر دیگر نیز حضور داشتند. او آداب شوهرداری را از مادر شوهر خود اموخت و نصیحت مادر را که گفته بود عروس خوب ان است که در مقابل فرمان بگوید چشم را هم به این آداب افزود.

سالی بعد از ازدواج وقتی زمزمه بچه نقل صحبت خانه و سپس فامیل شد، خود را گناهکار دانست و در مقابل فرمان های متعدد بیشتر چشم گفت و اطاعت کرد. چهار سال طوفانی را از سر گذراند و در آغاز شروع سال پنجم وقتی دست التماس به درگاه ایزد منان بالا برده بود و به امام هشتم توسل جسته بود، دریافت که استغاثه اش مورد قبول واقع شده و باردار است. اما این شادی موجب کبر و نخوت نشد و روشی را که در پیش گرفته تغییر نداد و همین کار موجب شد که بر ایش وجهه و خوش قلبی به ارمغان آورد و در خانواده همسر محبوب گردد به طوری که وقتی به اتفاق همسرش راهی تهران شد هیچ کس گمان نبرد که او همسرش را مجبور به نقل مکان کرده است.

با فوت پدرش و تقسیم شدن ارث و میراث، آنها توانستند خانه ای کلنگی اما آبرومند خریداری کنند و از اجاره نشینی نجات پیدا کنند.

در فاصله دو سال وقتی مادر هم چشم از جهان پوشید برادر سهم خود را برداشت و دانشگاه را رها کرد و به کوهستان پناه برد و هیچ کس نفهمید که او در کوهستان به چه کار مشغول است و امور زندگی اش را از کجا می گذراند.

خو اهر کوچکتر که در دوران دوشیزکی تو انسته بود حرف خود را بر کرسی بنشانند راهی دبیرستان شده بود و پس از اتمام تحصیل به همسری مردی در آمده بود که رئیس شعبه بانک بود و از موقعیت اجتماعی خوبی هم برخوردار بود. روابط میان دو باجناب بسیار محترمانه بود و هر گاه به هم می رسیدند گویی اولین ملاقات آنهاست. تعارف و حفظ نزاکت اصولی بود که هر دو سخت به آن پای بند بودند و شوهم نیلوفر هرگز در مکانی بالاتر از باجناب خود نشست و زودتر از او دست به خوان گسترده شده دراز نکرد. رفتار آن دو موجب شده بود که همه دوستان و اقوام آنها را مثال زده و نمونه به شمار آیند.

یونس با (عبدالله فرجی) همسر نیلوفر بیشتر تفاهم داشت و هر گاه به تهران می آمد ترجیح می داد در خانه خواهر کوچکتر خود شب را صبح کند و از مصاحبت آقای فرجی بهره مند شود. نزدیکان معتقد بودند که آقای فرجی میدانند که یونس در کوه به چه کاری مشغول است اما چون از او خواسته شده عیان نکند او هم به رازداری خود سخت پای بند است. و شاید همین امر موجب حسادت آقای زاهدی شده بود که چرا یونس او را محرم ندانسته و راز دل پیش فرجی که از او کوچکتر است گشوده است. عقده ناگشوده تبدیل به کینه بی سبب شد و آنها را بیشتر از پیش از هم جدا گردانید. بطوریکه ملاقات خواهر و برادر به یکسال در میان انجامید و هیچ کدام قدمی برای رفع این کدورت برنداشت.

آقای فرجی با اعتقاد به این که تا از او درخواستی نشود حق خود نمی داند که دخالت کند بیطرفی خود را اعلان کرد و با احترام گذاشتن به هر دوی آنها جانب احتیاط را گرفت. دو خواهر نیز وقتی دیدند تلاششمان برای اشتهای بی ثمر است دست از تلاش کشیده و به زمان ارجاع دادند تا روزی که یکی از آن دو قدم پیش گذاشته و از در صلح در آید. حال با فوت آقای زاهدی، یونس احساس ندامت و پشیمانی می کرد ولی خود خوب می دانست که دیگر افسوس خوردن بی ثمر است.

دست خالی وقتی از بنگاه ترابری بیرون آمد پیش خود فکر کرد که چند سالی از آخرین دیدار شان گذشته است؟ و بلافاصله به خود جواب داد چهار، پنج سالی می شود!

آبتین پرسید: چه شد؟

و او جواب داد: هیچ، بلیط بی بلیط!

آبتین گفت:

_ پس ناچاریم با وسیله خود برویم!

یونس سر فرود آورد و گفت:

_ بیخودی وقت را هدر دادیم. با ماشین می رویم تهران و از آنجا اگر شد بلیط تهیه میکنیم. دو دوست وقتی راه کوهستان را در پیش گرفتند هر دو سکوت اختیار کرده بودند. مقداری بیش از راه را طی کرده بودند که ابتهین پرسید:

_ مطمئنی که انجا مسئله ای پیش نمی آید؟

یونس که متوجه منظور او شده بود خندید و گفت:

_ کاملاً! اقوام زاهدی، خواهرم را مثل دو چشم خود دوست دارند و من مطمئنم که شوهر خواهرم از کدورت میان من و خودش پیش کسی لب باز نکرده.

أبتین پرسید:

_ ایا بهتر نبود که جنازه را به تهران انتقال میدادند و در تهران دفن میکردند؟

یونس باز هم سر فرود آورد و گفت:

_ بهتر بود اما باید ببینیم نظر پدر و خانواده او چیست. تو هم با من می آیی؟

ابتهین لختی سکوت کرد و سپس گفت:

_ اگر به وجودم نیاز داری خواهم امد در غیر اینصورت بهتر است نیایم.

یونس گفت:

_ بله بهتر است نیایی نمی خواهم اطرافیان فکرهای نادرست در سر پیروانند! شاید بعد از مراسم آنها را برگردانم

اینجا تا مدتی از روی حادثه بگذرد!

بعد به أبتین نگاه کرد و افزود:

_ برنامه کاری تو را هم بر هم ریختیم. حالا که فکر می کنم می بینم چه جیمزباند بازی برای خارج کردن کارهای

چوبی ات از زیر شیر وانی درا وریم تا ایدا متوجه نشود. اما خواهر بیچاره ام حسابی ترسیده بود.

ابتهین با صدا خندید و گفت:

_ موقع برگشتن از شهر چیزی نمانده بود رسوا شوم.

یونس پرسید:

_ رستوان را می گویی؟

_ هم رستوران و هم قبل از ان توی اتومبیل وقتی ایذا به الهه عشق اشاره کرد که ابعاد بزرگش را در فروشگاه دیده و از گرانی آن صحبت کرد من بی اختیار شروع کردم به شرح دادن که ایذا متعجب پرسید شما هم ان را دیده اید؟ که مجبور شدم بگویم من و تو و صاحب فروشگاه با هم رفیقیم و گاهی به او سر می زنیم. راستی هیچ می دانی که پوتین سربازی ات موجب وحشت ایذا و خواهرت شد؟

یونس متعجب پرسید:

_ پوتین؟ مگه پوتین ترس داره؟

آبتین گفت:

_ خود پوتین نه. اما خون کف پوتین بله.

یونس با صدا خندید و گفت:

_ خون اردک و غازه که دادم مش عنایت کشت برای اونها. تو از کجا فهمیدی؟

آبتین گفت:

_ از آنجا که ایذا به من اعتماد کرد و از ترس و هراسش گفت

یونس به نشانه فهمیدن سر فرود آورد و گفت:

_ با این که به تو ثابت شده که ایذا به دنبال مال و مکنات ات نیست و خود بی قواره ات هستی که چشم او را گرفته ای اما باز هم اصرار داری که نقش بازی کنی. هرچند که میدانم دیگر حنایت رنگی ندارد و خواهرم با دیدن اوضاع زندگی ات دیگر گمان نمی کند که تو تنها یک روستایی ساده باشی. ایذا هم همینطور! به تو قول می دهم گر این ماجرا پیش نیامده بود و این حادثه رخ نداده بود، خواهرم با مشاهدات خود می توانست نظر شوهرش را نسبت به تو تغییر بدهد و ورق را به سود تو برگرداند. اما متأسفانه چنین نشد و باید ببینیم بعد چه می شود.

آبتین گفت:

_ بی آن که بدانم چه اتفاقی در شرف تکوین است دلم شور می زد و احساس ناخوشایندی داشتم که می دانستم به ایدا مربوط می شود. ترسم را به این تعبیر کردم که ممکن است ایدا به مرد دیگری دل بستگی پیدا کرده باشد و من برای همیشه او را از دست بدهم. برای همین هم بود که از تو قول گرفتم به دیدار پدر آیدا بروی و هرطور که شده نظر موافق او را جلب کنی. حال نگو که ایداست که در سوگ پدر به ماتم می نشیند و تضرع کنان از من می خواهد که او را به پدرش برسانم. یونس من با تو خواهم آمد و به رأی و نظر دیگران در مورد خودم اهمیت نمیدهم. مهم این است که آیدا به من اعتماد کرده و نباید بگذارم این اعتماد سلب شود.

فصل هفتم

چهار سال پیش از اشنای آبتین و یونس، وقتی جوانی شروع به ساخت ویلایی در دامنه کرد، اهالی روستا با کنجکاوی از یکدیگر پرسیدند این جوان کیست و از کجا آمده؟ مردان روستا در قهوه خانه به هنگام صرف غذا گوش به حرفهای اوس محمود معمار داشتند که با آب و تاب از مالک جدید و دست و دلبازی او در صرف مصالح داد سخن می داد و او را شهری و آقای دکتر خطاب می کرد. اهالی پیش از آن که ظاهر مرد جوان خوشایندشان باشد، شغل او را پسندیدند و از اینکه دکتری در روستای آن ها ویلا می سازد خوشحال بودند. هرچند که می دانستند در این ویلا در ایام بخصوصی کنشوده خواهد شد و سکونت موقتی خواهد بود.

روزی که مرد جوان قدم به قهوه خانه گذاشت و دستور دیزی داد، میزی که برای او چیده شد و غذای که آورده شد با سایر میزها فرق می کرد. مرد جوان در مقابل چشم کمدار مشتریها در آرامش غذایش را خورد و سپس با نوشیدن دو فنجان چای از مرد قهوه چی تشکر کرد. هنگام پرداخت پول غذا با اسرار مرد قهوه چی و چند تن از مشتری ها که او را مهمان کرده و دکتر خطابس نموده بودند مجبور شد بایستد و ضمن تشکر کردن از محبت آنها، بگوید که آنها در اشتباهند و او دکتر نیست. بلکه صاحب جدید کارخانه چوب بری است که چندین سال است متروک و بلااستفاده مانده. مرد جوان که به چهره مشتویها نظ داشت شاهد بود که پر از شنیدن حرفهای برخی چهره در هم کشیدند و تعدادی هم لبهایشان به تبسم کنشوده شد. مرد قهوه چی پس از این که آبتین ساکت سد با خوشرویی گفت برای ما فرقی نمی کند که شما دکتر باشید یا مهندس، مهم این است که آمدنتان را به روستا به فال نیک می کیریم و به شما خوش آمد می گوئیم. مرد جوان از احساس پاک آنها دچار شرمندگی شد و با گفتن امیدوارم بتوانم با کمک شما دوستان هرچه سریعتر کارخانه را احیا کنم و برای جوانان کار ساز باشم، از آنها تشکر کرد.

فردای آن روز وقتی آبتین به کارخانه رفت از دیدن مردانی که به کار مشغول بودند متحیر بر جای ایستاد. اهالی آستین همت یالا زده و به کمک مهندس جوان آمده بودند تا او را در راه اندازی مجدد کارخانه یاری کنند.

هیچ کس از خانواده مهندس جوان خبر نداشت. شایعه ها فقط در حد شایعه ی اظهار نظر باقی ماند. عده ای بر این باور بودند که خانواده مهندس طاغوتی بوده اند که پس از پیروزی انقلاب اسلامی از ترسی جان از کشور گریخته اند و عده ای نیز شایعه را رمانتیک کرده و گفته بودند که مهندس چشم از ثروت بی حساب والدین خود پوشیده و زندگی در جنگل را به فرنگ ترجیح داده است. و آنها که به مهندس بیش از دیگران نزدیک بودند با گفتن من خودم از دهان مهندس شنیدم که خوابی روحانی دیده و از او خواسته شده چشم از رفاه شهری پیوشد و راهی جنگل شود و

به مردم روستا خدمت کند. عقاید و شایعه ها که بافته ای از فرهنگ عامیانه محلی بود، را ابتین می شنید ولی آنها را نه رد می کرد و نه تایید می نمود. با رسیدن ماشین های جدید و رونق گرفتن کارخانه، مهندس آبتین در زمره مردی ثروتمند به حساب آمد و ویلای او بعنوان یکی از مجلل ترین ویلاها زبانزد شد. سالی بعد از احیای کارخانه، مهندس آبتین فروشگاههای بزرگ در شهر باز نمود و انواع صنایع دستی چوبی در معرض نمایش گذاشت و سپس آموزشگاه تعلیم خط و نقاشی دایر نمود و خود ریاست آنرا عهده دار شد و در مدتی کوتاه لقب استاد به جای مهندس نشست و او را هنرمندی چیره دست و صنعتگری ماهر شناختند.

زمانی که یونس قدم به جنگل گذاشت و قطعه زمین موروثی آقای یحیی را پسندید و خریداری کرد، بار دیگر شایعه ها شروع شد و این بار نیز او را دکتر به حساب آوردند و بعد هم مهندس و در آخر مردی دلسوخته، شاعر مسلک و استاد خراطی. او هم، همچون آبتین شایعه ها را نه تکذیب کرد و نه ان را تایید نمود.

وقتی کار بنای برج به پایان رسید همه بر این اعتقاد که یونس یک دانشمند هواشناسی است توافق نظر داشتند. رفتار دور از کبر و غرور این دو مرد شهری موجب شد که اهالی به آنها خو گرفته و هر دو را عضوی از جامعه خود به حساب آورند.

در گردهمایی های روستایی تلاشی که این دو جوان برای رفع مشکلات بکار می بردند و بدون هیچ چشمداشتی همپای مردم روستا در جهت آبادانی می کوشیدند. اعتقاد خواب روحانی را در اذهان بیشتر قوت بخشید و جایگاه آنها را رفیع گردانید.

مراوده آن دو با هم در حاشیه خبرهای معمول آن جامعه بسته کم کم عادی جلوه کرد و تعطیلات نوروزی خانواده یونس و توضیحات خواران او به سؤالات بی جواب مانده اهالی دیگر جای هیچ شک و تردید باقی نگذاشت چرا که نیلوفر در یکی از همین تعطیلات برای مادر بزرگ نجوا تعریف کرده بود که میان خانواده آنها و مهندس آبتین نسبت فامیلی وجود دارد و او از این راه خواسته بود فردی متشخص چون مهندس را منسوب به خودشان و نه بیگانه با آنها، معرفی نماید.

آشنایی مهندس و یونس از روزی آغاز شد که او برای ساختمان برج نیاز به چوب پیدا کرده بود و چون از نوع چوب و کاربرد آن بی اطلاع بود از آبتین مشورت گرفته و طبق شناسه او چوب بنا را انتخاب کرده بود. دو مرد رقتی دانستند که هر دو مجرد هستند به ملاقات یکدیگر مایل گشته هر چند که در اوایل کاملاً به یکدیگر اطمینان نداشتند و رفت و آمد شان کوتاه و رسمی بود. اما در همین ملاقات های کوتاه بود که فهمیدند از لحاظ روحی افکارشان بهم نزدیک است و می توانند مصاحب خوبی برای یکدیگر باشند. در اوایل صحبتها فقط پیرامون مردم روستا دور می زد و طرح و برنامه های پیشرفت روستا تا سالی که نوبت به تعطیلات نازنین رسیده بود و او همراه با ایدا به برج آمده بود. آن دو یکدیگر را در مه ملاقات کرده بودند و ایدا او را فردی مغموم و گرفته و سرد یافته بود و بی اختیار از او ترسیده بود. شاید این حالت وی به خاطر کلاهی بود که او در آن غروب مه آلود بر سر گذاشته بود و چکمه های بلندش با آن بارانی تیره رنگ او را یاد آدمکشها پی که در فیلم سینمایی دیده بود می انداخت. هر چند وقتی دایی یونس او را به داخل برج دعوت کرد و او با درآوردن باران و چکمه و کلاه شبیه آدمکشها نبود. اما هنوز چمهره غم

زده و چشمان سرد و بی روحش با آن قد بلند برای ترسیدن دلیل کافی بود. سه ملاقات در مدت پانزده روز برای آبتین سرفصلی تازه در زندگیش بود و با رفتن مهمانها صحبت‌های میان آن دو نیز کم کم به شناخت افراد فامیل مخصوصا نزدیکان کشیده شد و یونس به فراست دریافت که آبتین قلبش را به گرو داده است. آن دو نفر ادم بالغ و آزاد، دوستان نزد هم، راز دل گشودند و آبتین هم فهمید که یونس دل در گرو مهر (نجوا) دارد. تنها دختر کربلایی صادق که او را از بدو تولد بدون داشتن مادر و تنها با کمک مادر خود بزرگ کرده و به ثمر رسانده بود. همه اهالی از عشقی که میان کربلایی و فهیمه خاتون وجود داشت آگاه بودند و هنگامیکه او به هنگام عبور از روی پل به رودخانه سقوط کرد و سیلاب تند بهاری او را غرق کرد و نجوای شیرخواره تنها ماند، شایعه نحوست نجوا در کوه پیچید و دیگر زنی حاضر نشد به همسری کربلایی در آید و مادر او با شیر گاو نوه خود را بزرگ کرد.

خواستگاری مهندس یونس از نجوا مثل بمب در روستا و روستاهای مجاور پیچیده و همه بر این باور بودند که شاهین بخت و اقبال از مهندس روی بر تافته و او بزودی دچار بدبختی و نکبت می شود. اما وقتی ازدواج صورت نگرفت هیچ کس باور نکرد که نجوا مخالفت ورزیده بلکه همه بر این باور راسخ تر بودند که عمر مهندس یونس به دنیا بوده و خدا خواسته که این وصلت انجام نگیرد. گروهی واقع بینانه بر این اندیشه که مهندس شهری را چه به زن روستایی گرفتن و مخالفت خانواده مهندس را دخیل دانستند.

اما شایعه قویتر این بود که (نجوا) سخت دل به مهر مهندس دارد و قسم یاد کرده که جز به او به عقد هیچکس دیگر در نخواهد آمد. حتی برخی از اهالی نیز شاهد صحنه خشونت بار میان پدر و دختر بوده و دیده اند که او به طرز فجیعی از پدر خود کتک خورده اما بر عقیده و رای خود استوار مانده است. از آن زمان به بعد دیگر هیچ خواستگار احتمالی در خانه کربلایی را نکوبید و نجوا در زمره پیردختران قرار گرفت.

در نشستی که میان آقای زاهدی بزرگ و آقای فرجی و دو تن از بزرگان فامیل زاهدی در اتاق در بسته انجام گرفت رأی میان این که جنازه در کا شان دفن شود و یا در تهران، به شور گذاشته شد و در نهایت رای بر این قرار گرفت که برای تسلاهی دل زن و فرزند جنازه به تهران انتقال داده شود تا دسترسی آن دو به همسر و پدر اسانتر باشد.

زمانی که اتومبیل یونس در مقابل در خانه زاهدی ایستاد و چشم همه به کتیبه سیاه افتاد بار دیگر گریه و شیون آغاز شد. ایدا که در تمام طول مسیر ساکت و پژمرده در کنج اتومبیل جا خوش کرده بود وقتی چشمش به کتیبه سیاه افتاد گویی از خواب بیدار شده باشد بی پروا فغان به راه انداخت. با ورودشان به خانه و دیدن اقوام دور و نزدیک و در دایره مهر آنها، دریافتند که امبولانس جنازه در راه است و او در گورستان تهران دفن خواهد شد. خواهر تدبیر شوهرش را آرام در گوش نازنین و ایدا زمزمه کرد و نازنین خود را مدیون لطف شوهر خواهر دانست. چندین اتومبیل و دو مینی بوس آماده برای سوار نمودن مشایعت کنندگان بودند و زنگ پیاپی تلفن به آنها آگاهی میداد که امبولانس به قصد رسیدن به خانه نزدیک و نزدیکتر می شود. وقتی بوی اسپند و کنار فضای خانه را اکتد و گوسفندی پروار در مقابل در خانه بسته شد، جمعیت به جنب و جوش آمد و هر کس خود را برای رفتن به مزار آماده کرد. وقتی صدای بلند صلوات مردان در خانه پیچید همگی دانستند که امبولانس از راه رسیده است.

جنازه به داخل حیاط آورده شد و بر زمین گذاشته شد. هیچ کس نفهمید که آیدا چگونه خود را از حلقه مردان عبور داده و بروی جنازه پدر افتاده است. گریه های شیون گونه او همه حاضران را بیش از پیش متاثر کرد و هنگامیکه یونس او را بغل نمود و از روی جنازه بلند کرد مشت و لگد ایدا را به جان خرید.

مراسم دفن سریع و منظم به انجام رسید و هنگام بازگشت ایدا باز هم در دنیای بی خبری و بهت راه رفته را بازگشت. حرف ها و دلداری دادن ها را گوش چون وز وزی می شنید اما درک نمی کرد. فقط روحش همراه با صدای خوش قاری در آسمان جولان داشت و صورت ادمها چون عروسکهای متحرک از پیش چشمش رژه می رفتند.

نازنین که بدنبال درک حقیقت بود از همه در مورد حادثه پرس و جو کرده بود ر از حرفهای همه به یک نتیجه رسیده بود سکنه قلبی. بدون خبر و ناگهانی! از بس جمله "اون که چیزیش نبود" را بر زبان جاری کرده بود خود خسته شده برد و هنگامیکه چشمه اشکش خشکید هم چون دخترش مات و مبهوت تماشاگر شد.

در روز سوم و به هنگام برگزاری ختم در مسجد وقتی سید بزرگی از گل وارد مجلس زنانه شد و کارت تسلیت روی تور سیاه خوانده شد. مهمانها از یکدیگر پرسیدند آبتین الوندی کیست و چه نسبتی با متوفی دارد؟ بازار شایعه رونق گرفت و دهان به دهان گشت و همه دانستند آقای الوندی دوست خانوادگی و از افراد با نفوذ جامعه می باشد. این اخبار را نیلوفر گفته بود تا اقوام زاهدی را آگاه کند که با دوستانی به مراتب بالاتر از خود در ارتباطند. این دومین بار بود که نیلوفر بدون آن که به راستی از موقعیت اجتماعی آبتین باخبر باشد به او جایگاهی بلند بخشیده بود و نظر شخص خود را از دیگران پوشیده داشته بود. مهمانها برای ارضاء حس کنجکاوی خود در میان انبوه مردان از مسجد برگشت به جستجوی یافتن و دیدن آقای الوندی برآمدند و به مشخصه ای که نیلوفر گفت بود که وی یک سر و گردن از دیگران بلندتر است او را یافته و ظاهرش را ارزیابی کرده بودند. دختران جوان او را مردی شیک پوش و اراسته و متین، باوقار محک زدند و دختران شیطان تر و بازیگوش او را مردی جذاب و زیبا دانستند و در آخر با دانستن این که ان مردی مجرد است، شایسته همسری به شمار آوردند اما در پله ای فرود از یونس.

توصیه درگوشی خانم ما زیر گوش شوهرانشان و تحویل گرفتن بیش از حد آقای الوندی و یونس موجب شد تا شک آبتین و یونس برانگیخت شود و از یکدیگر پیرسند چه عاملی موجب این تحول شده است؟ یونس با شناختی که از خواهران خود داشت، می خواست بگوید که کار، کار خواهران من است اما با یادآوری اندوه بی کران نازنین او را استثناء کرد و به جایش فقط گفت:

__ غلط نکنم نیلوفر بر ایمان خواب دیده است.

اقوام زاهدی، یونس را سالها پیش در سراسر تدفین مادرش دیده بودند و بعد از ان دیگر کسی او را ندیده بود. حال وقتی با او روبرو شدند مردی را دیدند که با یونس اخمو و ترشروی سالهای گذشته فرق داشت. تبسم تلخ او را به نشانه خوشرویی اش گذاشته و مهمان داریش را به نشانه فراگیری اداب اجتماعی و ترک کردن انزواطلبی دانستند. در ان میان زاهدی بزرگ بیش از دیگران به وی استمالت می جست و در هر موردی نظر او را جویا می شد. او نیز به

جای آوردن شرط ادب از آقای فرجی نظر می گرفت و همه دانستند که میان برادر زن و شوهرخواهر عزت و احترامی خواهد برقرار است.

شبها به وقت خواب و کمبود جا و مکان برای استراحت، از خانه نیلوفر برای استراحتگاه آقایان استفاده شد. مردان شبها می رفتند و صبحگاه برای صرف صبحانه برمی گشتند. در همین نشستگاه مردانه بود که آقای زاهدی رازی را برملا کرد که یونس را تا آخر عمر نادم و پشیمان ساخت. او با بیان این که "پسرم همیشه آقا یونس را به خاطر اراده و پشتکارش می ستوده و گاهی هم بر او غبطه می خورده"، چشمان و دهان یونس را از تعجب بازنگهداشت و با شک از این که آیا گوشه‌هایش درست شنیده چشم به جانب ابتین گرداند و لبخند را بر روی لب او دید و یقینش حاصل شد.

آقای زاهدی ادامه داد:

_ فعالیت شما در کوهستان و حل کردن مسایل روستائیان و سر و سامان دادن به احوال زندگی آنها که کاری نیک خدایپندانه است از چشم کسی دور نمانده و پسرم با اب و تاب از زحمات شما تعریف می کرد و هرکجا مثلی باید زده می شد، شما را مثل می زد و می گفت کار خیر و ثواب آن نیست که در بوق و کرنا زده شود. خیرخواه و خدایپرست کسی است که در گمنامی و دور از تبلیغات مشکل مردم را حل کند. مثل کاری که یونس دارد در ده برای مردم انجام می دهد و بدنبال اسم و شهرت هم نیست.

تاکید آقای زاهدی بر گفته ها و نقل قول کردن از پسرش گرچه یونس را در چشم مهمانها بالا می برد اما هیچ کس نفهمید که او چه عذابی را متحمل می شود. صبح وقتی همه قصد رفتن به خانه را کردند، یونس رو به آقای زاهدی کرد و گفت:

_ من و آقای الوندی کاری داریم که باید انجام بدهیم. ولی تا ظهر نشده برمی گریم.

آقای زاهدی پذیرفت و هنگامیکه یونس و ابتین سوار جیب شدند ابتین پرسید:

_ کجا؟

و یونس جواب داد:

_ بهشت زهرا، می خواهم در تنهایی با او صحبت کنم و حلالیت بخواهم.

یونس بر سر مزار بی پروا از خاکی شدن لباسش بر روی بلوک سیمانی که در نزدیکی مزار بر کنار جوی قرار داشت نشست و پیش از آن که لب باز کند پیپ خود را روشن کرد و به اشک اجازه باریدن داد و سپس زمزمه کرد:

_ حالا که نمی تونی حرفمو قطع کنی و سرم فریاد بکشی می خوام باهات حرف بزنم تا بدونی که چرا شهرو ترک کردم و به قول خودت کوه نشین شدم. یادت میاد وقتی مادرم مرد، درست شب هفت وقتی هم مهمانها شام خورده و

عازم خانه هایشان شدند تو و فرجی در اتاقی خلوت کرده بودید و خبر نداشتید که من در صندوقخانه حرفه‌ایان را می‌شنوم. تو به فرجی گفתי که بهتر است همین امشب حساب و کتاب مخارج روشن شود و فرجی متعجب پرسید: همین حالا؟ تو گفشی: آره چه اشکالی داره وقتی غریبه‌ها رفتند من و تو و یونس می‌نشینیم حساب کتاب می‌کنیم تا معلوم شود که هر کدامان چقدر خرج کرده ایم. فرجی گفت: من موافق نیستم چرا که هنوز مراسم چهل و سال را هم در پیش روی داریم و یونس هم هنوز حالش مساعد این حرفها نیست بگذار برای بعد. تو سکوت کردی اما هنگام خروج از اتاق گفتی: من پول نقد نداشتم و از چند نفر قرض گرفتم و حالا نگران پرداخت ان‌ها هستم. فرجی گفت: بسیار خوب، ظرف یکی دو روز آینده که حال یونس بهتر شد اینکا رو می‌کنیم. گمان نکنم که جز این خانه موجودی دیگری باشد؟ و تو جواب دادی منم گمان نمی‌کنم و حاجی چیزی نداشت که میان بچه‌های تقسیم کند تنها این خانه است و کلی بدهی!

با خارج شدن شما از اتاق بود که تصمیم گرفتم خانه ا. بفروشم و سهم خواهرها را به اضافه بدهی ام به شما و فرجی پرداخت کنم. از همان شب بید که حس کردم تنها و بی‌یاور هستم و دلم نمی‌خواهد که دیگر با شما روبرو شوم. پس سهم باقیمانده خود را برداشتم و رفتم. وقتی هم که به اجبار با تو روبرو می‌شدم کینه‌کهنه تازه می‌شد و منظره ان شب پیش چشمم زنده می‌شد و برای اجتناب از هتک حرمت از تو می‌گریختم. حالا که همه چیز گذشته می‌خواد بدونی که دیگه از تو کینه‌ای به دل ندارم و انتظار ندارم که تو هم مرا حلال کنی. باشد که خدا هر دوی ما را ببخشد و از تقصیرمان بگذرد. به تو قول میدم که برای راحتی و آسایش زن و فرزندت هر کمکی از دستم براید کوتاهی نکنم. شاید وجدان معذبم آرامش پیدا کند.

آبتین بدون آن که سخنی بر زبان آورد رو به مزار داشت و در دل با میت شروع به صحبت کرده و از او می‌پرسید:

_ چرا بدون ان که مرا دیده باشی خواستگاری ام را رد کردی و مهر بی‌لیاقتی بر پیشانی ام زدی؟ ای کاش یکبار اجازه داده بودی از نزدیک با هم رو برو شویم و ان وقت اگر مرا نمی‌پسندیدی مرا محکوم می‌کردی. حال نمی‌دانم چه باید بکنم و از چه کسی باید آیدا را خواستگاری کند. ضمن آن که هیچ‌امیدی هم ندارم و شاید بیهوده به انتظار نشسته‌ام. اما اگر زمانه روی موافق خود را به من نمود و من و ایدا زندگی مشترکی را آغاز کردیم، به شما اطمینان می‌دهم که نهایت تلاش خود را برای خوشبخت نمودن او انجام بدهم. پس برایمان دعا کنید و مرا به عنوان داماد خود قبول کنید از خداوند درخواست می‌کنم روحتان را قرین آرامش کند.

سپس شروع به خواندن فاتحه کرد و شاهد بود که یونس نیز بلند شد و آرام، آرام از مزار دور شد. در درون جیب وقتی به سوی خانه در حرکت بودند، یونس گفت:

_ وقتی سر انجام همه دوندگیها جایگهت یک متر گودال است پس چرا حرص و طمع ورزی و حق و ناحق کردن؟
آبتین به لحنی شوخ گفت:

_ بگذار از قبرستان دور شویم خواهی دید که فراموش می‌کنیم.

دقایقی پر سکوت برقرار بود و هنگامی که یونس گفت "نمی دانم مش رضا به موقع به رعد و گرگی می رسد یا نه" صدای بلند خندیدن ابتین متعجبش کرد و پرسید:

_ به چی می خندی؟

آبتین گفت:

_ تو مرد خوبی هستی! داشتم با خودم فکر می کردم که اولین جمله ای که بر زبان می آوری گفتن "چقدر گرسنه ام" خواهد بود. اما تو به گرسنگی حیوانات اشاره کردی نه خودت!

یونس پرسید:

_ گرسنه ای؟

آبتین گفت:

_ اگر شکمو تلقی نشوم بله! اما تا رسیدن به خانه می توانم صبر کنم. راستی یونس شده فکر کنی که بعد از مراسم چه باید بکنی؟

یونس گفت:

_ نه، اما قدر مسلم این است که شبانه فرار نمی کنم و تا روشن شدن تکلیف زندگی خواهرم صبر می کنم.

آبتین گفت:

_ پس اجازه بده من برگردم تا به امور اینجا رسیدگی کنم و تو هم با خیال آسوده کارهای اینجا رو ردیف کن.

یونس به جای جواب سر فرود آورد و موافقتش را اعلام کرد.

پس از صرف غذا وقتی مهمان ها فهمیدند که آقای الوندی قصد بازگشت دارد همه به مخالفت پرداختند و آقای زاهدی با گفتن ما همه در این خانه مهمانیم اما تا پایان مراسم شب هفت صبر می کنیم و بعد همگی راهی می شویم، قصد او را بر رفتن تغییر داد.

چهره آبتین و یونس بیش از دیگران خسته به نظر می رسید و این خستگی نه از جهت کار بلکه بخاطر شلوغی و آمد و شد و مهمانها و همسایگان و نشست و برخاست کردن مکرر برای حفظ احترام به دیگران بود.

صحبت‌ها دیگر بر حول مرحرم نبود و شمارش افزون خصوصیات اخلاقی زاهدی پسر به پایان رسیده بود. حال همه به فکر خانه و زندگی و کسب و کار رها کرده خود بودند و بیش از همه تلفن بود که مورد توجه قرار گرفته بود. از صبح زود یا زنگ می خورد و یا شماره گرفته می شد تا بدانند در نبودشان اوضاع و احوال در شهر شان چگونه است.

آقای زاهدی بزرگ بیش از همه به فکر آمدن قبض تلفن بود و نگرانی خود را اهسته و نجوا گونه به گوش آقای فرجی که در کنارش نشسته بود ابراز کرده و با گفتن کوچه ایدا صغیر نیست اما یتیم که هست و باید ملاحظه مال یتیم را بکنند، ناخشنودی خود را ابراز کرده بود.

در صبح روز پنجم وقتی تلفن به استراحت پرداخت و صدایش در نیامد مهمانها متوجه خرابی آن شدند و آثار نگرانی در سیمایشان مشاهده شد. تماس برای رفع خرابی بی حاصل بود و تازه در آن هنگام بود که زمزمه کارت تلفن راه دور و باجه سر کوچه از جانب آقای فرجی عنوان شد. این آگاهی گرچه مهمانها را امیدوار کرد و بر آن شدند که کارت خریداری کنند اما هیچ کس چنین کارتی را خریداری نکرد. چرا که با آخرین اخبار روز و شب پیش، خود را مجاب کردند که خبر خاصی دیگر اتفاق نیفتاده و روز دیگر عازم خواهند شد و یکروز بی خبری را می توانند تحمل کنند. در آن میان هیچ کس نفهمید که مهدی به دستور پدرش سر یک سیم را قطع کرده و هم صاحبخانه را و هم فکر آقای زاهدی بزرگ را راحت کرده

تمام اجزاء گوسفند ذبح شده به صرف خوراک مهمانها رسیده بود و برای دو روز باقیمانده صورتی مفصل نوشته شده بود که در مقابل یونس گذاشته شد تا خریداری کند. وقتی او به صورت نگاه کرد رنگ از رخسارش برید ر بدنبال یافتن آقای فرجی اتاق را ترک کرد و از مهدی جوپایش شد. مهدی گفت:

_ مرخصی بابا تمام شده بود و مجبور بود که به بانک برگردد.

او ناامید داشت فکر می کرد که با این صورت چه کند که آبتین زیر گوشش گفت:

_ نگران فباش هر دو برای خرید میرویم.

این حرف خوشایند ترین حرفی بود که او در آن چند روز شنیده بود و هنگامی که با هم از خانه خارج می شدند آبتین در یک لحظه نگاهش به پنجره باز افتاد و ایدا را در لباس سیاه مقابل پنجره ایستاده دید. او به نشانه ادب سر فرود آورد اما ایدا گویی او را نمی دید و در عالم دیگری سیر می کرد.

در هنگام خرید آبتین رو به یونس گفت:

_ با رفتن مهمانها خانه خالی می شود و جای خالی آقای زاهدی بیشتر نمودار می شود. گمانم می رسد که ایدا هنوز در عالم گیجی بسر می برد و خود را باز نیافته است.

یونس گفت:

_ همینطور است و از نیلوفر شنیدم که اعتصاب غذا کرده و جز نوشیدنی چیزی نمی خورد. سر و صدا و ازدحام هم نمی گذارد که استراحت کنند و رنج و درد را مضاعف کرده اند. باید از نیلوفر بخواهم که با نازنین صحبت کند و او را روانه شمال کند. نزدیک مراسم چهلم برشان می گردانم تهران و تا آن وقت آنها فرصت کافی خواهند داشت که با این قضیه کنار آیند.

ظهر و شام به وقت خ. ردن غذا صفی از سائلین در مقابل خانه کشیده می شد و آنها با گفتن خدا مرده تان را شاد کند، غذای گرم گرفته و راهی می شدند. آقای فرجی به یونس گفت بود:

_ هرگز فکر نمی کردم که محله مان انقدر گدا داشته باشد.

و یونس گفته بود:

_ اجتماع متحدی هستند که یکدیگر را بی نصیب نمی گذارند.

مراسم شب هفت که مصادف شده بود با شب جمعه از صبح زود بوی حلوا کوچه را پر کرده بود و سینی های استیل لوزی شکل با حلواهای قالبی به شکل پروانه پر شده و رویشان پودر نارگیل و پسته پاشیده شده بود و سپس در لفافی نایلونی از گزند باد و خاک مصون نگهداشت شدند. میوه ها شسته و مرتب در دیسهای دیگری چیده شده و چندان جعبه شیرینی نیز آماده چیده شدن بودند. دو آشپز که در این چند روز مسئولیت طبخ غذا را عهده در بودند نیز صبح زود از راه رسیده و مرغ ها را در پاتیل مرتب چیده و دیگری زرشک را در سینی بزرگ ریخت و مشغول پاک کردن آن بود.

وقتی اتوبوس به جای مینی بوس از راه رسید جنب و جوش بیشتر شد و اکثر همسایگان نیز به تعداد مهمانها اضافه شدند بطوریکه جا برای نشستن کم آمد و مهمانها چند تن از همسایگان بر جای مانده را سوار اتومبیل خود کرده براه افتادند.

یونس، ایدا و نیلوفر و نازنین را به اتفاق ابتهین سوار کرده بود و پشت سر اتوبوس در حرکت بود و در همان حال زمان را برای مطرح کردن عقیده خود مناسب دانست و رو به خواهر گفت:

_ وقتی مهمانها رفتند من و شما برمی گردیم شمال. انجا هستید تا نزدیک مراسم چهلم بعد با هم برمی گردیم.

نیلوفر این ایده را پسندید اما نازنین از سر مخالفت فقط سر تکان داد و در مقابل سؤال چرای خواهر گفت:

_ دیگر قدم به شمال نمی گزارم. آن سفر. آخرین سفر بود و بس!.

نیلوفر گفت:

_ اما برای حال آیدا خوب است که مدتی دور از خانه باشد.

نازنین جواب داد:

__ بالاخره که چی. ما هر دو باید عادت کنیم که دیگر منتظر و چشم به راه آمدن پدرش نباشیم و هر چه زود تر این واقعیت را بپذیریم بهتر است.

یونس با حرف خواهرش موافق بود و در همان زمان با سکوت خود و اصرار نورزیدن مهر تایید بر خواسته او گذاشت و متوجه نشد که ابتهین صورتش را هاله ای از غم و اندوه گرفت و ناراحتی و بغض خود را با کشیدن اهی نشان داد.

صحنه شیون و زاری یکبار دیگر بر سر مزار تکرار شد و این بار یونس به سختی توانست ایدا را که غرق در گل و تربت مزار پدر بود از جای بلند کند. مرد قاری با خواندم نوحه نمک بر زخم می پاشید و صدای شیون آنها را به آسمان می برد. وقتی آیدا در آغوش دایی بیهوش شد و او را به درون جیب انتقال دادند خاله نیلوفر ضمن به هوش آوردن او رو به برادر گفت:

__ از من می شنوی به حرف نازنین گوش نکن و این دختر بیچاره را ذجات بده. من می دونم که خواهرم خانه را برای ایدا به ماتمکده تبدیل می کند و تلاش من هم بی ثمر خواهد بود!

فصل هشتم

همان شب پس از صرف شام وقتی زمزمه رفتن مهمانها آغاز شد، یونس در کنار آقای زاهدی بزرگ نشست و از او چاره جویی خواست. پیرمرد آن قدر یونس را باتجربه و باتدبیر دیده بود کد وقتی یونس لب از سخن فروبست گفت:

__ شما هر چه بگوئید و هرچه انجام دهید من با شما موافق هستم و مخالفتی ندارم. اگر صلاح را در این می بینید که آنها را روانه شمال کنید من اعتراضی ندارم.

یونس ک فهمید آقای زاهدی گمان دارد که آن ها برای همیشه راهی شمال خواهند شد، دست روی دست آقای زاهدی گذاشت و گفت:

__ منظور من به طور موقت است. فرصتی که تا تاریخ مراسم چهلم باقیست را می گویم.

آقای زاهدی لبخند زد و گفت:

__ چه موقت و چه دائمی. هر طور که شما صلاح بدانید منم تابع خواهم بود چه میدانم شما تا چه اندازه به آیدا علاقه دارید و این را بارها و بارها از زبان پسرم شنیدم و میدانم هر کاری که انجام بدهید خیر و صلاح ایدا در آن است.

با رفتن مهمانها در صبح آن شب آقای زاهدی آخرین فردی بود که پس از بوسیدن صورت عروس و نوه خود به آنها آگاهی داد که آقا یونس من بعد زمام اختیار انها را بدست خواهد گرفت و هرچه که می کند و هر چه که می گوید لازم است که آن دو به آن عمل کنند. آن گاه سوار آخرین اتومبیل شد و حرکت کرد و رفت.

خانه وضعیتی غیرقابل تحمل داشت و مادر مجبور شد غم خود را پنهان کند و به زندگی سر و سامان ببخشد. او و آیدا تنها مانده بودند چرا که نیلوفر برای سر و سامان بخشیدن به زندگی خود روانه خانه اش شده بود و یونس و ابتین نیز مجبور شده بودند در جلسه خصوصی آقای فرجی که در خانه اش برگزار می شد، شرکت کنند.

مادر ضمن کار به آیدا هم که از سر بی حوصلگی کمک می کرد نظر داشت و پیش خود فکر می کرد با این خرج سنگین اگر مجبور شوند خانه را بفروشند کجا باید اقامت کنند؟ او ابتدا کوشید ذهن دخترش را با این کلمات که "خوشبختانه مراسم به خوبی و با آبرومندی به پایان رسید" آماده شنیدن کند و پس از آن با گفت "فقط نمی دانم چقدر مقروض شده ایم و به چه کسی؟" را به ان اضافه کند و در آخر بپرسد "اگر مجبور شویم برای پرداخت قروض خانه را بفروشیم تو ناراحت می شوی؟" به انتظار واکنش آیدا بماند. اما آیدا به سؤال او جواب نداد. شاید صدای بلند جار و برقی مانع از شنیدن شده بود و مادر مجبور شد دکمه را خاموش کند و در سکوت حاصل شده جمله خود را تکرار کند. آیدا به صورت مادر نگاه کرد و گفت:

_ دیگه هیچ چیز مهم نیست.

این جواب احساسی آن جوابی نبود که مادر انتظار شنیدن داشت اما به خود گفت " صبر کن هنوز هیچ چیز معلوم نیست و شاید مجبور به فروش خانه نشویم."

غروب از راه رسیده بود که هر دو گرسنه و تشنه با تنی خسته مقابل یکدیگر نشستند و گویی برای اولین بار است که یکدیگر را می نگرند، بهم نگاه کردند و هر دو اشک باریدند. نوحه خوانی شان ساعتی ادامه داشت و هنگامی که گرسنگی آزاردهنده بر انها چیره شد مادر گفت:

_ باید غذا گرم کنم اما نمیدانم دایی یونس می آید یا شام را با انها خواهد خورد. تلفن هم که خراب است و نمی تواند به ما خبر بدهد.

ایدا گفت:

_ من اشتها ندارم.

که مادر با صدای بلند گریست و گفت:

_ اگر دست از اعتصاب برنداری همین شبانه می روم سر مزار پدرت و شکایت تو را می کنم.

تهدید مادر به موقع بود و موجب شد وقتی غذا را بر روی سفره گذاشت ایدا لب به طعام باز کند. سفره هنوز گسترده بود که صدای زنگ خانه به گوش رسید و مادر به آیدا گفت:

_ دایی ات امد. برو در را باز کن!

ایدا عادت نداشت که به جای پدر جمله دایی را بشنوه و لحظه ای خیره به مادر نگریست و هنگامی که او برسد:

_ شنیدی چه گفتم؟

به خودش امد و به سوی در حرکت کرد. در آن لحظه تنها ارزویش این بود که با گشودن در، اندام پدر را ببیند که با نایلونی از میوه مقابلش ایستاده است. اما وقتی در را گشود و به جای پدر مهدی را مقابل خود دید آه حسرت کشید، مهدی به محض ورود پیش از آن که داخل اتاق شود نردبان کنار باغچه را برداشت و بر دیوار گذاشت و سیم تلفن را واری کرد و سپس رو به ایدا گفت:

_ کوشی را بردار ببین وصل شده است؟

ایدا به دنبال فرمان مهدی وارد اتاق شد و یکسر به سوی تلفن رفت و با شنیدن بوق آزاد آن را بر جای نهاد و از پنجره رو به مهدی گفت:

_ درست شد.

مهدی از نردبان پایین آمد و آن را بار دیگر کنار باغچه بر دیوار تکیه داد و هنگامی که وارد اتاق شد رو به خاله گفت:

_ ماموریت انجام شد.

خاله بدون آن که بداند ماموریت چیست با گفتن "دستت درد نکنه، آ یا شام خورده ای؟" مهدی را دعوت به نشستن کرد و او ضمن کشیدن غذای نیم کرد گفت:

_ ما هم تازه از کار فارغ شدیم. نمیدانید خانه به چه صورتی در آمده بود. بند رخت حیاطمان دیگر جا برای پهن کردن ملافه نداشت. حمام و دستشوی هم شبیه مهمانسراهای میان راه شده بود. فردا صبح هم نوبت خانه همسایه شماس است. اما گمان نکنم که تا فردا کاری باقی مانده باشد. از کنار در که می گذشتم صدای شرشر آب و جارو می آمد...

صحبت مهدی تمام نشده بود که مادر هراسان بلند شد و گفت.

_ وای خدای من اصلاً یاد خانه همسایه نبودم.

بعد با عجله چادر بر سر کرد و از اتاق بیرون رفت.

مهدی ضمن خوردن به ایدا که در گوشه اتاق کز کرده بود نگاه داشت و با گفتن "خودمانیم این آقا ابتین هم مرد باحالی است." نگاه ایدا را به خود معطوف کرد و ادامه داد:

_ رفتارش اصلاً به قیافه اش نمی آید. من تازه امشب فهمیدم که او چقدر مهربان و همراه است.

ایدا خواست پرسد "چطور؟" که مهدی گفت:

_ آقای الوندی مخالف پرداخت قروض از راه فروش خانه است و... سکوت مهدی که داشت نوشیدنی لیوان را می نوشید کنجکاوی ایدا را برانگیخت و پرسید:

_ خب بعد؟

که مهدی سر تکان داد و گفت:

_ من تا همین جایش را شنیدم و مامور شدم که بیایم و سیم تلفن را وصل کنم. اما راستشو بگم از خودم بدم اومده که به اون لقب های ناشایست دادم و این دور از اخلاق جوانمردیه! راستی ایدا این درسته که تو خاله می خواین برگردین شمال؟

ایدا که این موضوع برایش تازگی داشت پرسید "چطور مگه؟"

مهدی دست از خوردن کشید و گفت:

_ دایی یونس داشت نظر پدرم را می پرسید که من شنیدم. پدرم هم مخالف نبود و نظر منم اینه که چند وقتی برید سفر برای هر دوتون بهتره. اینجا که کاری ندارین. اما اون جا می تونی با رعد سرت رو گرم کنی و از دایی خراطی یاد بگیری!

ایدا متعجب پرسید:

_ خراطی؟

مهدی نیز متعجب به او نگریست و پرسید:

_ مگر نمی دانی دایی یونس خراطی می کنه؟!

ایدا به نشانه ندانستن سر تکان داد و مهدی با خنده گفت:

_ حتمی هم نمی دانی که آقا الوندی و دایی یونس کارگاه دارند؟

ایدا باز هم سر تکان داد و مهدی این بار با صدا خندید و گفت:

_ پس اگر بگویم که اقا الوندی پیکره تراش است و دایی یونس شاگرد او حساب می شرد چی؟

ایدا گفت:

_ باور نمی کنم.

مهدی که دانست ایدا برآستی از همه چیز بی خبر است باشتاب سر سفره را جمع کرد و مقابل آیدا نشست و گفت:

_ دختر خاله عزیز، من همه چیز را در مورد دایی یونس به تو می گویم اما قول بده که به کسی چیزی نگوی . باشه؟

آیدا سر فرود آورد و مهدی گفت:

_ مادر هم خیلی چیزها را نمیداند. من به دایی یونس قول داده ام رازدار باشم. اما چون میدانم تو هم دختر رازداری هستی برایت می گویم که دایی یونس از وقتی رفت به شمال کار خراطی را شروع کرد و کم کم به آن علاقمند شد. همین اقا الوندی وادارش کرد که این حرفه را یاد بگیرد. او کلاس خط و نقاشی هم دارد و روی چوب خط می نویسد ، نقاشی می کند. سال گذشته که ما در شمال بودیم من این موضوع را فهمیدم و دایی مرا با خودش به کارگاه برد و طرز استفاده از وسایل را نشانم داد. ایدا دایی یونس یک هنرمند تمام عیاره و یقین دارم که اگر مدتی در شمال زندگی کنی خودت همه چیز را می فهمی و اگر از دایی درخواست کنی به تو هم نشان خواهد داد.

با صدای باز و بسته شدن در حیاط مهدی بلند شد و ضمن برداشتن ظرف غذایش گفت:

_ فراموشی نکن قول دادی که رازدار باشی !

ایدا هم دیگر محتویات سفره را جمع کرد ، هنگامی که مادر وارد شد مهدی خود را آماده رفتن نشان داد و به پرسش خاله که پرسید:

_ شب را دایی یونس کجا صبح می کند

گفت:

_ به گمانم خانه ما.

و بعد خداحافظی کرد و رفت. مادر چادر از سر برداشت و ضمن اوبختن به جارختی گفت:

_ اشرف خانم و دخترانش مرا شرمنده کردند و خودشان خانه و حیاط را تمیز کرده بودند. فائزه و فائقه به تو سلام رساندند و قرار است فردا صبح برای دیدنت بیایند. صلاح می دانی که زنگ بزنگ یونس و دوستش برای خواب بیایند اینجا؟

آیدا نگاهش کرد و پرسید:

_ می ترسید؟

مادر نگاه متعجبش را به دخترش دوخت و پرسید:

_ ترس؟ از چی باید بترسم! راستش نگرانم و نلم می خواهد هر چه زودتر بفهمم که چقدر قرض بالا آمده و چه باید بکشیم!

آیدا گفت:

_ مهدی می گفت که آقا اَبَتین از دایی خواسته کهپرای پرداخت قروض از فروختن خانه منصرف شود.

مادر که قلباً از شنیدن این خبر خوشحال شده بود پرسید:

_ پس از کجا باید بدهی ها پرداخت شود؟

ایدا به نشانه بی اطلاعی شانه بالا انداخت و شادی موقتی را از مادر گرفت. با به صدا در آمدن زنگ تلفن مادر باشتاب گوشی را برداشت و با شنیدن صدای برادر گفت:

_ خسته نباشی داداش!

لختی سکوت برقرار شد و مادر با گفتن "باشه هر چه صلاح است انجام بده." باز هم به گوش ایستاد و در آخر با گفت "پس صبح می بینمت به همگی سلام برسان" تماس را قطع کرد و رو به ایدا گفت:

_ دادا شم صلاح شدید که با دوستش شب را اینجا صبح کند و فردا پیش از رفتنشان برای خداحافظی می آیند.

ایدا با خود اندیشید "آیا از بردن آنها پشیمان شده و یا این که دیگر صلاح نمی بیند که ما به شمال سفر کنیم." بدون آن که بداند علت دلگیری از چیست گوشه اتاق چمبک زد و نشست. مادر هم با احساسی مشابه او آه کشید و با خود گفت:

_ همه به سر زندگی خود برگشتند و ما را تنها گذاشتند!

اولین شب تنهایی با درخشش کامل ماه در آسمان بی ابر آغاز شد. اما در دل مادر و دختر طوفانی سخت وزیدن آغاز کرده بود که درهم شکسته شدن شجاعتشان را به گوش دل می شنیدند و برای احتراز از فروریختن اندامشان خود را سخت میان دو دست و پا گرفته بودند. مادر به بسترهای گسترده شده اشاره کرد و پرسید:

_ نمی خوابی؟

آیدا سر تکان داد و اهسته زمزمه کرد:

_ شما بخوابید!

مادر هم سر تکان داد و با گفتن "احساس گرسنگی می کنم و خوابم نمی برد" به عقربه ساعت که یک و نیم شب را نشان میداد نگاه کرد. آیدا پرسید:

_ می خو اهید برایتان غذا بیاورم؟

مادر باز هم سر تکان داد و گفت:

_ نه ! امشب شب عجیبی است و فکر می کنم که هرگز صبح نخواهد شد.

آیدا پرسید:

_ مادر آیا راست است که روح تا چهل روز در روی زمین است و بعد به آسمان عروج می کند؟

مادر گفت:

_ نمی دانم اما بگمانم راست باشد!

آیدا گفت:

_ پس اگر اینطور است روح پدر حالا همین جاست شاید هم در همین اتاق و کنار ما نشسته باشد. شما حضور او را حس نمی کنید؟

مادر بی اختیار خودش را بیشتر جمع کرد و با گفتن "گر باشد من دیگر غمی نخواهم داشت" با نگاهی کنجکاو اطراف اتاق را کاوید و با گفتن "نباید تسلیم ترس شویم" بدون آن که برخیزد به بدن خود حرکت داد. صدای پارس سگی از دور شنیده شد و همزمان با آن چیزی بروی زمین حیاط افتاد و هر دو زن ناخودآگاه با هم جیغ کشیدند. آیدا پرسید:

_ چی بود؟

و مادر با گفتن بسم ا... بلند شد تا بفهمد که عامل صدا چه بوده است. آیدا حرکت مادر را دید و خود او هم بپاخواست و در حالیکه دست او را می گرفت پرسید:

_ در خانه را قفل کردید؟

مادر سر فرود آورد و با گفتن "صدای در نبود، چیزی افتاد توی حیاط" پنجره را کاملاً گشود و به حیاط نگاه کرد. نور مهتاب کاملاً حیاط را روشن کرده بود و آنها جز نردبان که به دیوار بصورت خوابیده تکیه داده شده بود چیزی ندیدند. مادر پنجره را بست و به سوی آشپزخانه به راه افتاد کمی اب در کتری ریخت و آن را روی اجاق گاز گذاشت تا برای خودشان چای درست کند. بعد در یخچال را گشود و دیس باقیمانده از حلوا را درآورد و به آیدا گفت:

_ سفره نان را بیاور.

خودش زود تر از او به اتاق وارد شد. اولین لقمه نان و حلوا را آنها در آن شب چشیدند و آیدا گفت:

_ اشرف خانم حلوی خرمزله ای پخته بود.

مادر تایید کرد و با کگفتن "دستش درد نکند انشاء... در شادی شان جبران می کنم" لقمه خود را فرو داد. با جوش آمدن اب کتری مادر چای دم کرد و پیش از آن که چای دم بکشد دو استکان را پر از جای یکرنگ کرد و پیش پای آیدا بر زمین گذاشت و گفت:

_ میدونی خاله ات وقتی داشتیم از سر خاک برمی گشتیم بیخ گوشم چی زمزمه کرد؟ او در آن حال و هوا به فکر زن دادن یونس بر آمده برد و از من می پرسید که فائقه بزرگتر است یا فائزه. وقتی گفتم فائقه گفت چه خوب. بنظرم فائقه زیبا تر از خواهوش هم هست! خدا کند چشم یونس را بگیرد و او را از حال و هوای آن دخترک بیرون بکشد. موقع شام هم دیدم که یونس را کنار حیاط گیر آورده و با او پیچ می کرد. بگمانم امشب را هم به خمین خاطر نگذاشت یونس پیش ما بیاید و قصد دارد ذهن او را به طرف فائقه بکشد.

آیدا با قاطعیت گفت:

_ موفق نمی شود. دایی چند سال است که به انتظار جواب (نجوا) نشسته و به جز او به کس دیگری فکر نمی کند.

مادر گفت:

_ اما دایی ات عوض شده و آن مرد عاشق گذشته نیست. او که در مقابل اسم نجوا از خود بی خود می شد جبهه گیری می کرد امسال دیگر آن حساسیت را نداشت و گمان کنم که دارد او را فراموش می کند. حق هم دارد چون دیگر دارد پیر می شود و سن ازدواجش می گزرده! فائقه هم دختر خوبی است و از خیلی جهات بر نجوا برتری دارد!

آیدا با خود اندیشید اگر دایی یونس چنین کند چه بسا ممکن است نظر آبتین را هم تغییر دهد و فائزه را به او پیشنهاد کند. دو خواهر برای دو دوست! بی اختیار دلش برای نجوا سوخت و او را شکست خورده و فراموش شده به حساب آورد و زیر لبی گفت:

__بیچاره نجوا!

مادر که دراز کشیده بود و دستش را چون ستونی زیر سر گذاشته بود با بر هم گذاشتن چشمش به خواب رفت و متوجه گفته آیدا نشد. آیدا هم کنار مادر دراز کشید و از یک پتو برای گرم شدن خودش استفاده کرد و او هنگامی که دیده بر هم می گذاشت خود را شکست خورده و فراموش شده به حساب آورد اما پیش از آن که بغض در گلویش بنشیند خواب او را در ربوده بود.

در ساعت نه صبح بود که هر دو از صدای زنگ خانه دیده باز کردند و مادر بی اختیار گفت:

__بلند شو در را باز کن باز هم پدرت فراموش کرده کلید با خود ببرد..

آیدا هم با این تصور خواب الود در خانه را گشود و بدون آن که ببیند چه کسی در بیرون در است راه اتاق را در پیش گرفت اما وقتی صدای دایی یونس را شنید که پرسید:

__ آیدا چیزی شده؟

تکان سختی خورد و به سوی صدا برگشت و با دیدن دایی و به دنبالش آبتین با شتاب به سوی اتاق دوید و مادر را از ورود آنها آگاه کرد. آبتین در حیاط ایستاد و یونس وارد اتاق شد و با دیدن بستر از

خواهر پرسید:

__ هنوز خوابید؟

خواهر گفت:

__ نزدیک صبح بود که هر دو خوابیدیم.

و بعد با عجله بسترها را جمع کرد و رو به برادر گفت: __ اقا آبتین را تعارف کن داخل شود.

با داخل شدن آبتین به اتاق لب به عذر خواهی باز کرد و مادر گفت:

__ عذر خواهی لازم نیست. من و آیدا نمی بایست تا این وقت می خوابیدیم.

آیدا کتری را روی گاز گذاشت و خود را مرتب کرد. ی هنگامیکه داخل اتاق شد سلام . صبح بخیرش رنگ و لعاب شرمندگی داشت. دایی به شوخی پرسید:

_ همیشه بدون آن که بررسی پشت در کیه ان را باز می کنی؟

آیدا سر بزیر انداخت و گفت:

_ من و مامان گمان داشتیم که پدر برای خرید نان رفته و فراموش کرده کلید همراه خود ببرد. به همین خاطر من فقط در را باز کردم تا بتوانم مجدد بخوابم.

دایی با همان لحن گفت:

_ اما من مثل خروس بی محل سر رسیدم و خواب را بر هر دوی شما حرام کردم.

مادر که با ورودش به اتاق اخر صحبت های برادر را شنید گفت:

_ هنوز زود است که ما به فقدان زاهدی عادت کنیم و خوب شد که تو به موقع بیدارمان کردی. صبحانه که نخورده اید؟

یونس گفت:

_ تو هنوز خواب الودی خواهر و بهتر است ما برویم و شما دو نفر خواب نیمه تمام را تمام کنید.

خواهر رنجیده پرسید:

_ مگر چه گفتم که تو...

یونس حرف او را قطع کرد و گفت:

_ به ساعت نگاه کن!

خواهر با نگاه کردن به ساعت اه کشید و متعجب گفت: _ نه و نیم صبح است!

ان گاه با احساس خستگی روبروی برادر نشست و پرسید:

_ نتیجه چه شد؟

یونس که منظور خواهر را درک کرده بود گفت:

همه چیز روبراه است و جای نگرانی نیست.

مادر با گمان این که یونس در مقابل اقا ایتین نمی خواهد در مورد مخارج صحبت کند، گفت:

« آقا ایتین در این مدت آن قدر به ما لطف داشته اند که من خودم شرمندۀ محبتشان هستم اما از طرفی هم دیگر به اقا ایتین حس بیگانگی ندارم و ایشان را عضوی از خانواده خودمان می دانم پس بدون رودربایستی بگو که میان تو و فرجی چه گذشته و من و ایدا چه باید بکنیم.

ایتین که با حرفهای نازنین در دلش آتشی افروخته شده بود لب به تشکر گشود و سکوت کرد تا یونس ماحصل گفتگو را تعریف کند.

اما آن چه او تعریف کرد شرح تمام گفتگو نود و تنها چیزی که به گفته قبل خود افزود این بود که "مخارج آن قدر زیاد نشد که مجبور به فروش خانه شوی و مقدار قرض را هم خودم کم کم به صاحبش می پردازم" خواهر آن قدر خوشحال شد که فراموش کرد پرسد پس چه کسی مخارج را تقبل کرده و به چه کسی بدهکار شده اند. فقط به گفتن الهی شکر اکتفا کرد و برای آوردن چای اتاق را ترک کرد. یونس از ایدا پرسید:

« دوست داری که با هم برگردیم؟

ایدا گفت:

« نمی دونم. حس می کنم که نباید خانه را ترک کنم چون روح پدر اینجاست و نباید دیگر تنها بماند!

بار دیگر که صدای زنگ در برخاست ایدا برای گشودن در رفت. ایتین رو به یونس پرسید:

« به نظر تو حال ایدا عادی است؟ تو فکر نمی کنی که او بیمار است؟

یونس سر تکان داد به نشانه "نه" و با گفتن "بهتره اونها رو همراه ببریم" تردیدش را بروز داد. با ورود دو خواهر، دو دوست به احترام بپا خاستند و سلام و احوالپرسی میانشان رسمی و خشک نبود و ایدا متوجه شد که دو مرد از این ملاقات مشعوف شده اند. پس او نیز به بهانه چای اتاق را ترک کرد و در آشپزخانه به مادر پیوست و خیلی زود نتیجه داوری خود را اعلان کرد. مادر از این که دید دخترش با وی هم عقیده است لب به تبسم گشود و گفت:

« بهتر است کمی به آنها مجال بدهیم تا با یکدیگر صحبت کنند. خدا را چه دیدی شاید فائزه هم مورد قبول ایتین قرار بگیرد. ای کاش پدرت با صراحت این مرد را جواب نکرده بود و راهی برای تجدید نظر باز گذاشته بود اما حیف که مجبوریم به گفته اش عمل کنیم و این مرد خوب را از دست بدهیم.

کلام قاطع مادر چنان بود که آیدا گمان برد صدای پدرش را می شنود که می گوید "اگر ایدا پیردختر هم بشود حاضر نیستم او را به مردی کوهی شوهر بدهم"

مادر سینی چای را برداشت و رو به آیدا گفت:

_ دلم گواهی می دهد که دیدار دایی ات به ماه نمی کشد و زودتر از ان برمی گردد. فقط باید دید که تنها می آید یا این که آبتین را همراه خود می آورد.

مادر از اشپزخانه خارج شد و آیدا با خود زمزمه کرد " من هم می توانم مانند نجوا تحمل کنم." اما وقتی قدم به اتاق گذاشت و به چهره آنها نگریست با خود فکر کرد که خیلی سخت خواهد بود دیدن رقیب و از کنار ان اسان گذشتن.

با ورود آنها سکوت بر اتاق حکم شده بود و این مادر بود که باز هم لب به تشکر و عذرخواهی از زحمات آنها گشوده بود و زیرکانه صحبت را به شمال و ویلای یونس و آبتیدن کشاند و از آنها برای، جبران زحماتشان دعوت کرد چند روز باقیمانده از تعطیلات را با آنها عمسفر شمال شوند. نگاه شاد دو خواهر به یکدیگر نازنین را خوشحال کرد و بر دعوت خود مصرانه اصرار ورزید بگونه ای که فائقه گفت:

_ ما حرفی نداریم فقط مادر باید اجازه بدهد.

نازنین بدون آن که از برادر خود نظر خواهی کند از جا بلند شد و گفت:

_ تا شما چاییتان را بنوشید من می روم و اشرف خانم را راضی می کنم.

نگاه آبتین و یونس چنان در هم گره خورد که گویی با یکدیگر موافق بودند که بد مخصه ای گرفتار شده اند . یونس با خوشرویی گفت:

_ گمان کنم به خانمها خوش بگذرد و بدون بودن مزاحم، اوقات خوشی را با هم بگذرانید.

آیدا بی اختیار پرسید:

_ یعنی ما در وبلا تنها خواهیم بود؟

دایی سر فرود آورد و گفت:

_ بخاطر این چند روز هم من و هم آبتین کلی از کار عقب مانده ایم که باید جبران کنیم. اما جای نگرانی نیست گرگی از شما محافظت می کند. البته اگر از رفتن برق و باد و باران و بی تلفنی نترسید، هیچ جایی برای نگرانی نیست.

فائزه که احساس ناامنی را از همان لحظه احساس کرده بود متعجب پرسید:

_ تلفن؟ تلفن هم ندارید؟

یونس گفت:

_ همه چیز جز تلفن!

خنده اش گرچه امید ضعیفی به دل دختران همسایه تاباند اما آن قدر نبود که اطمینانشان را جلب کند چون فائزه با شتاب بلند شد و عذرخواهی کرد و از اتاق خارج شد و به دنبالش فائقه نیز روان شد تا پیش از آن که مادر موافقتش را اعلام کند رأی او را تغییر بدهند. با خروج آن دو یونس رو به آیدا کرد و خود را متعجب نشان داد و پرسید:

_ چه شد کجا رفتند؟

آیدا گفت:

_ برای ترساندن آنها خوب راهی انتخاب کردید!

ابتین گفت:

_ تازه از زوزه شغال فاکتور گرفته و گرنه...

آیدا خود را در جبهه دختران نشان داد و با لحنی ناراضی گفت:

_ آنها پیشقدم نبودند و اصرار مادر و ادارشان کرد قبول کنند.

بعد رو به دایی کرد و به تمسخر گفت:

_ زمان مناسبی بود برای شناخت که متأسفانه از دست دادید.

دایی متعجب پرسید:

_ شناخت؟ شناخت کی؟

که آیدا تبسم کرده گفت:

_ خود بهتر می دانید.

سپس از جا بلند شد و اتاق را ترک کرد. یونس رو به ابتین کرد و گفت:

_ گمانم می رسد این دختر دیوانه هم شده. منظورش از شناخت چی بود؟

ابتین که اثار خشم و رنجش را در سیمای آیدا دیده بود، گفت:

_ من فکر می کنم که خواهر شما نقشه ای در سر دارد و دعوت کردن از آنها بی علت نبود.

یوس کمی به فکر فرو رفت و بعد مستقیم به آبتین نگریست و گفت:

_ موافقی همین حالا حرکت کنیم؟

ابتین در داد. پاسخ تعلل کرد و هنگامی که یونس پرسید:

_ بریم؟!

او از جا بلند شد و پرسید:

_ بدون خداحافظی؟

یونس کلام او را بی جواب گذاشت و به اتاق دیگر رفت که ایدا در گنج آن نشسته و زانو در بغل گرفته بود. دایی با دیدن او قدم سست کرد و دلش برای آیدا سوخت و با لحنی غمخوار گفت:

_ آیی جان کاش عقل متاعی خریدنی بود و در بازار عرضه می شد که اگر اینطور بود کیلو کیلو برای مادرت می خریدم که در این شرایط نامناسب فکرش درست کار کند. من و ابتین راهی هستیم و باید حرکت کنیم. از قول من به مادرت بگو من خودم هر وقت صلاح دانستم مهمان دعوت می کنم. شما که عقیده مرا در مورد مهمان ناخوانده می دانید! با وجود این تو و مادرت هر وقت اراده کردید در برج برویتان باز است.

قبل از رفتن می خواهم نصیحتی به تو بکنم، اجازه نده که غم و غصه تو را از پای درآورد. درجه ایمانت را ارتقاء بده و به خود بیاوران که مرگ آغاز زندگی جاودان است و راهی ست که خمه از آن عبور می کنیم بعضی با گامهای آهسته و بعضی با شتاب. به جای اینکه در کنج اتاق بنشیننی و زانوی غم بغل کنی بلند شوو برای فردا و روزهای اتی زندگی ات برنامه ریزی کن.

مادر غمگین و گرفته تر از پیش قدم به خانه گذاشت و نگاهی سطحی به پیرامون حیاط انداخت و در دل به خود گفت "چه غریب و بی صاحب شده!" با ووردش به اتاق و خالی بودن اتاق بانگ زد:

_ ایدا؟ ایدا؟ کجایی؟

صدای ایدا از اشپزخانه آمد که گفت:

_ من اینجام.

مادر چادر از سر برداشت و به دنبال یافتن دخترش راهی آشپزخانه شد و چرن او را تنها دید پرسید:

_ پس نایی ات کجا ست؟

آیدا نگاه رنجیده اش را به مادر دوخت و گفت:

_ از دست کارهای شما فرار کرد و رفت.

مادر متعجب پرسید:

_ یعنی جی؟

آیدا به تمسخر گفت:

- یعنی این که قبل از این که شما بر ایش دام پهن کنید صید فرار کرد و تور شما خالی ماند.

مادر که از کنایه آیدا خشمگین شده بود فریاد کشید:

_ درست حرف بزن بینم چی شده. کجا رفت؟

آیدا حرف دایی را بازگو کرد و در آخر افزود:

_ شما که به خلق و خوی دایی آگاه هستید چرا بدون اجازه مهمان دعوت کردید؟

مادر روی زمین نشست و با لحنی مغموم گفت:

_ گمانم رسید که یونس و فائقه...

آیدا صحبت مادر را قطع کرد و گفت:

_ من هم همین تصور را داشتم اما هر دو اشتباه کردیمو دایی هنوز به نجوا وفادار است!

مادر گفت:

_ تا پیش از فوت پدرت من مخالف عقیده مردم کوه بودم اما با مرگ پدرت من هم یقین کردم که این دختر نحس و شوم است و بهتر است یونس از او چشم پیوشد.

بعد پرسید:

__ چرا صبر نکرد من برگردم و بعد راهی شوند.

ایدا لبخند زد و گفت:

__ کاش می بودی و می دیدی که چطوری ساک لباسهایشان را جمع کردند و رفتند. مثل این بود که آمده اند دزدی و تا صاحبخانه از در وارد نشده می خواستند فرار کنند. اما من یقین دارم که برمی گردند.

مادر باز هم متحیر نگاهش کرد و پرسید:

__ برمی گردند؟! چرا باید فرار کنند و چرا باید برگردند؟

ایدا به دسته کلیدی که در دست داشت اشاره کرد و گفت:

__ سوئیچ اتومبیل و کلید برج را جا گذاشته اند و بدون وسیله که نمی توانند بروند.

مادر خندید و از روی زمین بلند شد و گفت:

__ حق با توست. پس تا آن ها برگردند من و تو هم باید آماده رفتن شویم.

این بار چشمان ایدا بود که متحیر به مادر نگریست و پرسید:

__ راهی شویم؟ یعنی با آنها برگردیم برج؟

مادر سر فرود آورد و گفت:

__ بله می رویم و به وقت رسیدن چهل پدرت برمی گردیم. من طاقت ماندن در این خانه را ندارم. حالا که راهی هستند من و تو هم با آنها می رویم.

ایدا هنوز لب باز نکرده بود که صدای زنگ در خانه بگوششان رسید و مادر با عجله گفت:

__ من در را باز می کنم و تو هم زود چند دست لباس برای من و خودت بردار و آماده شو.

وقتی نازنین در را باز کرد و برادر و دوستش را در پشت در دید با خنده پرسید:

__ می خواستی ما را قال بگذاری و خودت راهی شوی؟ آن هم بدون خداحافظی؟

دو مرد خجل و سرافکننده قدم به درون خانه گذاشتند و یونس گفت:

_ اگر نمی زفتیم مجبور می شدیم که به جای دنبال کردن برنامه خود طرح و نقشه شما را دنبال کنیم.

آبتین گفت:

_ اما من به شما عذرخواهی بدهکارم و براستی دلم نمی خواست بدون خداحافظی و عذر زحمات شما را ترک کنم.

نازنین گفت:

_ جریمه هر دوی شما این است که صبر کنید تا من و ایدا آماده شویم.

و بعد رو به برادر گفت:

_ در و دیوار این خانه دارد مرا می خورد و نمی توانم جای خالی زاهدی را تحمل کنم.

برادر به جای حرف به آبتین نگریست و سپس سد فرود آورد و با این عمل نشان داد که با وی موافق است.

زمانی که نازنین و زاهدی تازه این خانه را خریده بودند، او به هنگام عصر با شوق و حرارت صحن حیاط را می شست و باغچه های کوچک را آبیاری می کرد و سپس قالیچه روی تخت چوبی پهن می کرد و با گذاشتن دو متکا برای نشستن همسرش پشتی درست می کرد و هندوانه سرخ و زبر و شیرین را در کاسه بلور آماده می کرد و چون صدای کلید انداختن به در را می شنید، دستی به موهایش می کشید و با لبخند به استقبال می رفت.

حال صحن حیاط شسته و باغچه ها سیراب بودند اما صاحب خانه دیگر قدم به صحن نمی گذاشت و او برای استقبال و خوشامدگویی به همسر نمی رفت.

آیدا که با شتاب مشغول جمع اوری لباسهایشان بود هرگز فکر نمی کرد که مادر تاب ماندن نیاورد و بخواهد از خانه ای که آن قدر دوستش داشت فرار کند. او که زندگی آرام و بی تشویشی را سپری کرده بود و به پدر و مادر اجازه داده بود که در بیشتر اوقات به جای او فکر کنند و تصمیم بگیرند حال با این ایده مادر مخالف بود و دلش می خواست در سکوت و خلوت خانه بنشیند و به روزهای خوب و خوش گذشته فک کند. به روزهایی که فکرش تنها پیرامون کتاب و حفظ دروس و پس دادن به دبیر گذشته بود و جز خواندن و نمره خوب گرفتن مشغولیات ذهنی دیگری نداشت. دختری بود آرام اما نه خجالتی و کمرو.

هرگز در مقابل کمبود لب به اعتراض نگشوده بود چرا که می دانست اگر وضع مالی پدر اجازه دهد چیزی از او دریغ نخواهد شد. بعلت فقدان برادر و خواهر و نداشتن انگیزه، آن چه را که دوستانش به اسم چشم و هم چشمی از آن نام می بردند و سعی داشتند سهمی بیشتر و یا در حد مساوی از امکانات خانه و درآمد والدین سود بجویند او از این مسائل بدور بود. سه دست لباس مهمانی داشت که لزومی نمی دید در مورد پوشیدن آنها به وقت مهمانی فکر کند و

تصمیم بگیرد که چه باید بپوشد. سادگی و آراستگی پیرایه اش گاه موجب بحث میان خاله و مادرش می شد و این خاله بود که به مادرش ایراد می گرفت و از او می خواست که برای ایدا لباسی تازه تهیه کند.

آیدا شوق رخت و لباس نو نداشت و شاید قناعت و راضی بودن او موجب شده بود که مادر کمتر به ظاهر دختر خود توجه کند و در مقابل اعتراض خواهر با گفتن "ایدا دختر قانعی است و از افراط و تفریط خوشش نمی آید" اعتراض او را رد کرده بود.

او با (فکر) نه بیگانه اما دمخور و دمساز هم نبود و عقیده داشت که نیم بیشتری از مردم دوست دارند که جریان زندگی آنها را همراه خود ببرد و در وقت ناچاری تصمیمی انی گرفته و به آن عمل کنند. دفتر ذهنشی را با دسته بندی کردن بد و خوب پر کرده و سپس در زندگی بکار گرفته بود. اما در وقت ضرورت برای رد یا انتخاب همسر، تازه متوجه شد که پدر او را هنوز کودکی نابالغ و بی تجربه می پندارد و بدون نظرسنجی از وی و بدون آوردن دلیل قانع کننده او را طرد و از خانه رانده اند.

از همان زمان فکر، بستر خود را در ذهن ایدا گسترده و موجود منفور مشغولیت ذهنش شد و میان تشخیص خوب و بد حیران شد. چرا که آن مرد فاقد فاکتور بد بود و هر ان چه دایی از صفات وی برشمرده بود جزء محسنات و فاکتور های مثبت او بود. حال با این وجود او هنوز مردی فاقد صلاحیت خوانده می شد. وقتی جسارت یافت و از مادر پرسید او نیز بدون تفکر و آوردن دلیل به استناد مخالفت همسر به او گفته بود وقتی پدرت می گوید (نه) باید بپذیری و بدنبال دلیل نباشی. حال پدر رفته بود و دلایل خود را هم با خود برده بود.

مادر با شتاب وارد شد و به ایدا بانگ زد:

__ عجله کن دایی ات منتظر ایستاده!

ایدا ساکش را برداشت و نگاهی به اتاق انداخت و پشت سر مادر خارج شد .

فصل نهم

ایدا بعد از این که مادر حرف خود را به مرسی نشان داد چهار دلهره شد. اما لبخند به موقع او با یادش آورد که تنها نیست و در موقع لزوم او خود چاره کار را خواهد یافت.

وقتی در کنار هم در اتومبیل نشستند دایی برای جبران زمان از دست رفته با سرعت طول خیابان را پیمود و آنان را نگران کرد. مادر بدون درنگ با گفتن "عجله نکن یواش!" برادر وادار نمود که آهسته حرکت کند و آبتین بگوید:

__ اکر حوصله رانندگی نداری بگذار من برانم.

یونس به او نگریست و به جای جواب پیچ رادیو را باز کرد و کمی صدای آن را بلند نمود. ایدا احساس گرسنگی می کرد و خمیازه های پیپای خواب آلودگی اش را هم بروز می داد. مادر کنار گوش ایدا زمزمه کرد:

_ گرسنه ای؟

ایدا به عنوان "بله" سر فرود آورد و مادر با گفتن "ای کاش نان و پنیری با خود آورده بودیم"، گرسنگی خود را هم نشان داد. گوش های آبتین گویی نجوهای آنها را شنیده بود چون بعد از کلام مادر او رو به یونس کرد و پرسید:

_ گرسنه نیستی؟

یونس یرسید:

_ مگه ساعت چنده؟

آبتین گفت:

_ دو ساعتی از ظهر گذشته!

یونس در مقابل اولین رستورانی که رسید نگره داشت و بدون آن که نظر دیگران را بپرسد خود پیاده شد و به سوی رستوران حرکت کرد. آبتین نگاهی به خانم ما کرد و با گفتن "لطفا پیاده شوید" از آنها دعوت کرد. آیدا از حرکت دایی و بی تفاوتی او رنجیده خاطر شده بود رو به مادر گفت:

_ برای آمدن عجله کردید!

مادر که منظور او را درک کرده بود هنگام پیاده شدن گفت:

_ چاره نداشتم.

یونس قبل از قدم گذاشتن به رستوران پیراهن مشکی خود را مرتب کرد و دستی به یقه آن کشید و سپس رو به آبتین که چند قدمی با او فاصله داشت کرد و گفت:

_ وضع پولی ات چگونه؟

آبتیدز خندید و گفت:

_ نگران مباش برو تو!

رستوران نسبتاً خلوت بود و هنگامی که همگی گرد میز نشستند. کارگر رستوران پیش آمد و با گفتن خوش امید منوی غذا را روی میز گذاشت و رفت. ابتین منو را مقابل مادر گذاشت و او را به سوی ایدا پیش راند و گفت:

__ تو هر جی بخوری منم می خورم.

ایدا نگاهی سطحی به منوی غذاها کرد و سپس ان را بست و به سوی دایی گرفت و با گفتن برای منم فرقی نمی کند، انتخاب غذا را به او محول کرد.

باران نم نم شروع به بارش کرده بود و یونس با توجه به آسمان بآرانی گفت:

__ باید زودتر حرکت کنیم.

و با این حرف خود غذا سفارش داد و سپس از پشت میز بلند شد و به سوی دستشویی حرکت کرد. نازنین به راه او نظر داشت و بدون آن که متوجه حضور ابتین باشد گفت:

__ حق با تو بود ما نمی بایست می امیدیم. یونس از اینکه ما...

نگاه مادر که به ابتین افتاد دنباله حرف خود را فرو خورد و سکوت کرد. ابتین که احساس کرد حضورش مانع از گفتگوی مادر و دختر است بلند شد و او هم با عذرخواهی آنها را تنها گذاشت. کمی بعد مادر باز هم به سخن آمد و پرسید:

__ بارانی آورده ای؟

ایدا سر فرود آورد به نشانه "بله"، اما از جواب خود نا اطمینان بود. غذا روی میز چیده شد و با آمدن دو مرد که هر دو لبخند بر لب داشتند گویی کسی که پیش می آمد و در چهره اش آثار رضایت کامل دیده می شد همان یونس عصبی و ناراضی دقایق پیش نبود.

آنها هنگامی که مجدداً پشت میز نشستند یونس گفت:

__ از رنگ و بویش مشخص است که غذای خوشمزه ایست.

بعد به ایدا چشمک زد و ادامه داد:

__ اما هر چقدر خوشمزه باشد به پای دست پخت خواهرم نمی رسد.

این تعریف و تمجید چنان مؤثر بود که خواهر افکار و فکر غلط را فراموش کرد و با لبخندی گرم رو به آیدا نگاه کرد. همه جز ایدا با اشتها غذا خوردند و دو بار تذکر دایی یونس هم نتوانست اشتهای کور شده را به آیدا برگرداند.

آماده رفتن بودند که مردی قفس به دست وارد رستوران شد که درون قفس مرغ مینا بود. یونس با دیدن مرغ پا سست کرد و از مرد پرسید:

__فروشی ست؟

مرد سر فرود آورد و شروع کرد به تعریف نمودن از مرغ و گفتن این که مرغش قادر به تکلم است. او برای نشان دادن هنر مرغ. تخمه افتابگردان به مینا نشان داد و گفت:

__بگو سلام؟

مرغ با دیدن تخمه به سخن در آحد و با گفتن "سلام، من خوبم، تو خوبی؟" جمله ای کامل ادا کرد. هر دو دوست طالب خرید مرغ شدند و بر سر قیمت شروع به چانه زدن کردند. نازنین ارام ارام به راه افتاد و از رستوران خارج شد و آیدا هم او را تعقیب کرد. بیرون رستوران هر دو هوای تازه به جان کشیدند و مادر راه را به سوی اتومبیل پیمود و رو به آیدا گفت:

__ من تصمیم گرفته ام کار کنم تا پدرت را از زیر دین دیگران خارج کنم.

به نگاه متعجب آیدا تبسم کرد و ادامه داد:

__ من نمی دانم و هنوز نفهمیده ام که پول مخارج دفن و کفن پدرت را چه کسی پرداخته اما حدس می زنم که دایی یونس ات اینکار را کرده که نباید بگذازم و دایی ات بخاطر ما متضرر شود. همین قدر که خانه بر ایمان باقی ماند جای شکر دارد. اگر تو هم موافق باشی و یونس هم قبول کند، کوچ می کنیم و می اییم با دایی ات زندگی می کنیم و خانه را کرایه می دهیم و قرضمان را پرداخت می کنیم. حقوق پدرت با پولی که من بدست می آورم کناف زندگیمان را خواهد کرد!

آیدا پرسید:

__ چکاری؟

مادر گفت:

__ نمی دانم، اما هرچه باشد قبول می کنم. باید بفهمم که انجا چه کاری طالب دارد و...

سکوت مادر موجب شد تا آیدا به چهره او نگاه کند وقتی در نگاه در هم گره خورد مادر با لحن ناراضی گفت:

__ ای کاش پدرت اجازه داده بود تا حرفه ای یاد بگیریم!

دو مرد از رستوران بیرون آمدند و به دست آبتین قفس مرغ مینا بود. مادر گفت:

_ آقا آبتین خرید؟

خوش حالی صورت آنها موجب شد تا دو زن نیز تبسم بر لب آورند و به انتظار رسیدن آنها بایستند. یونس وقتی در اتومبیل را گشود رو به آنها کرد و گفت:

_ خیس شدید؟!

مادر گفت:

_ نه! نم است و لذت دارد.

یونس کگفت:

_ کارتان در آمد و باید به مینا حرفهای جدید یاد بدهید.

ایدا بی اختیار و از سر شوق پرسید:

_ شما خریدید؟

یونس گفت:

_ من و ابنتین نداریم. هر دوی ما به قدر کافی کار داریم و فرصت سر و کله زدن با مرغ را پیدا نمی کنیم. به همین خاطر مسئولیت نگهداری و تربیت ان را به شما محول می کنیم.

مادر پرسید

_ اسم هم دارد؟

به جای یونس، آبتین جواب داد:

_ نام خودش مینا!

اتومبیل به حرکت درآمده بود و مرغ در قفس بی تاب می کرد سر و صدا و بال و پر زدن مرغ ابنتین را که قفس روی پایش بود کلافه کرده و با لحنی ناراضی گفت:

_ اگر آرام نگیرد برش می گردانم پیش صاحبش ا مادر دخالت کرد و گفت:

- قفس را بدهید به ما.

وقتی قفس به عقب داده شد مادر گوشه چادر خود را روی قفس کشید و اطراف قفس را تاریک کرد و در زمان کوتاهی مرغ آرام گرفت. آبتین خشنود شد و پرسید:

_ شما قبلاً مرغ داشته اید؟

مادر گفت:

_ نه اما می دانم وقتی هوای اطرافش تاریک باشد به گمان این که شب است آرام می گیرد و می خوابد.

انها راهی طولانی در پیش داشتند و آثار خواب اول در مادر پدیدار شد و پس از آن در آیدا. یونس که از اینه آنها را در خواب دید رو به آبتین کرد و پرسید:

_ برنامه ات چیست؟ آیا چون گذشته...

آبتین سخنش را قطع کرد و گفت:

_ دیگر پنهانی وجو ندارد!

یونس نگاهی گزرا به چهره آبتین کرد و گفت:

_ نمی دانم تا کی پیش من می مانند و برنامه اش آن چیست. ای کاش تصمیم می گرفتند و ماندگار می شدند. خانه را هم رهن می داند. نازنین در آن خانه دیگر نمی تواند تاب بیاورد! من روحیاتش را بیشتر از خودش می شناسم. او زن ترسو بی است اما وانمود می کند که نترس و شجاع است. او زن با دیانتی ست اما از اسم مرگ به قدر خود مرگ می ترسد و با تو شرط می بندم که دیگر شب ها بدون چراغ روشن نخواهد خوابید.

آبتین پرسید:

_ اگر برنامه خا انطور که باب میل توست پیش برود هیچ فکر آینده خودت را کرده ای؟ نجوا و ...

یونس حرف او را قطع کرد و با خنده گفت:

_ برنامه من دارد کهنه و بی رنگ می شود و دیگر خودم هم چندان میل و اشتیاق به دنبال کردن قضیه ندارم. واقع بینانه اگر بخواهم نگاه کنم و پای احساس را به میان نکشم این است که او تمایلی به این وصلت ندارد و من بیهوده زندگی را به انتظار دارم تلف می کنم. مگر چقدر از عمرم باقیمانده که بخواهم باز هم به امید واهی بنشینم.

آبتین به خنده پرسید:

_ فائقه خانم؟

یونی گفت:

_ چرا نه؟

آبتین باز هم با همان لحن پرسید:

_ متحول شده ای یا این که پای انتقام در میان است؟ یونس پرسید:

_ انتقام؟ انتقام از چی؟

آبتین این بار با لحن جدی گفت:

_ از خودت، از احساس به حساب نیامده ات.

یونس خندید و به صورت آبتین نگریست و پرسید:

_ تو اینطور فکر می کنی؟

آبتین آرام زمزمه کرد:

_ آره. چون منم تو را بهتر از خودت می شناسم. زمانی بود که می گفتم میان من و نجوا حس قریبی است که بدون

ان که بیان کنم حرف هم را می فهمیم. حال چطور شده که دیگر به احساست اهمیت نمی دهی و واهمه نداری که دل

نجوا را بشکنی؟

یونس گفت:

_ چون به قدر کافی او با روح و روانم بازی کرده و از آن اسان گذشته. می خواهم پس از مراسم شب چهل پدر آیا،

خواهرم را برای بار آخر به خواستگاری بفرستم و اگر باز هم بدون جواب بازگشت بدون درنگ راهم را تغییر بدهم

و مسیر دیگری انتخاب کنم. آدم در خیابان بن بست به انتظار باز شدن خیابان توقف نمی کند!

آبتین زمزمه کرد:

_ خدا کند راست بگویی و تغییر عقیده ندهی!

اما در قلبش سوزشی حس کرد و با خود اندیشید "یا اولین عشق فراموش می شو؟" بی اختیار سر به عقب گرداند و

به چهره خواب رفته ایدا نگریست. بدون علت دلش قرص شد گویی نزدیکی با او این مفهوم را داشت که همه چیز

آن طور که خواهانش بودند پیش می رود. برای اولین بار از این فکر که اگر مخالف دیگر وجود ندارد ئ مانعی برای رسیدن به یکدیگر نیست خوشحال شد. اما زود بر خود نهیب زد و از خدا خواست تا او را بیخشد و سپس فکر کرد که اگر ایدا بخواهد مطابق گفته پدرش عمل کند. کار بیشتر از زمان حیات سخت و دشوار خواهد بود و دیگر هیچ امید تغییذ عقیده ای باقی نمی ماند. از فکر خود به وحشت افتاد و درسر جایش تکان خورد و مضطربانه پرسید:

_ تو فکر می کنی من موفق شوم نظر خواهرت را جلب کنم؟

یونس اه کشید و گفت:

_ داشتم به همین موضوع فکر می کردم. من که برای خود تصمیم گرفته ام و تکلیفم را با خودم مشخص کرده ام. داشتم فکر می کردم که اگر خواهرم تغییر عقیده ندهد تکلیف تو چه می شود؟! آیا تو...

آبتین بدون درنگ گفت:

_ صبر می کنم. یعنی تا هنگامیکه او ازدواج نکرده .

یونس پرسید:

_ و اگر کرد؟

آبتین گفت:

_ و باز هم!

یونس خندید و گفت:

_ پس چرا می گی تا وقتی که ازدواج نکرده. با این حساب تو برای همیشه مجرد باقی خواهی ماند.

آبتین نفس بلندی کشید و با سوزی که در کلامش بود گفت:

_ بله برای همیشه !

آبتین شیشه اتومبیل را پایین کشید. حس می کرد به هوای تازه برای تنفس احتیاج دارد. بوی باران و گیاه بر جاننش نشست و از این بو احساس راحتی و امنیت کرد و با خود فکر کرد "خداوند می داند و اگر او بخواهد همه چیز درست می شود!"

یونس پرسید:

_ کار تندیس الهه وقتی تمام شد خریدارش حاضر و آماده است.

آبتین از این سخن متعجب شد و پرسید:

_ خریدار آماده است، منظورت چیه؟

یونس گفت:

_ من آن را می خرم و برای نجوا به عنوان اولین و آخرین هدیه می فرستم.

آبتین خواست بگوید نخیر ان مجیمه فروشی نیست اما سکوت کرد و به این اندیشید که شاید مجسمه بتواند این مهر سکوت را بشکند و روزنه امیدی بوجود آورد.

غروب از راه رسیده بود که به جاده روستا رسیدند. بوی قیر تازه که وارد اتومبیل شد چشمان مسافران خواب آلود را باز کرد و همه با شگفتی متوجه جاده روستا شدند که قیر ریزی شده و غلطک خورده شده بود. آبتین به یونس گفت:

_ اینهم از جاده بالاخره موفق شدیم!

مادر پرسید:

_ تا کجا ادامه دارد؟

یونس گفت:

_ باید رفت و دید.

جاده محلی آماده اسفالت کاری شده بود و هنگامی که آنها در مقابل ویلای آبتین توقف کردند آبتین به ادامه راه نگاه کرد و رو به یونس گفت:

_ گمان کنم تا ابتدای جنگل ادامه داشته باشد.

بعد رو به خانمها کرد و گفت:

_ اگر قبول کنید و پیاده شوید بر من منت گذاشته اید. مادر گفت:

_ متشکریم. اجازه بدهید پیاده نشویم و مستقیم برویم برج.

یونس گفت:

_ منم موافقم، تو هم مدتی است که از خانه ات خبر نداری و مسلماً کارهایی داری که باید انجام بدهی فردا یکدیگر را می بینیم.

مادر لب به تشکر و قدردانی گشود و از زحماتی که در هنگام فوت زاهدی کشیده بود قدردانی کرد و هنگامی که اتومبیل به راه افتاد ایدا از خود پرسید "پس چرا مینا را با خود نبرد؟" ایدا رو به مادر پرسید:

_ مرغ زنده است؟

مادر چادر را از روی قفس برداشت و هر دو دیدند که مینا روی میله وسط قفس سر را درون سینه برده و گویی بخواب رفته است. با برداشتن چادر، مرغ به خود آمد و در قفس به حرکت درآمد و بدون خوردن تخمه گفت؟:

_ سلام، من خوبم، تو خوبی؟

یونس با صدا خندید و مادر و دختر هم به خنده افتادند و مادر گفت:

_ باید صبح بخیر و شب بخیر یادش بدهیم.

ایدا شیشه را کاملاً پایین کشید و به شب که تازه از راه رسیده بود در دل سلام کرد و بوی گیاه ممزوج شده با قیر را به جان کشید و از احساس خوشی برخوردار شد و از این که مادر به جای ماندن تصمیم به آمدن گرفته بود قلباً خوشحال شد. با نزدیک شدن به برج صدای پارس سگ بلند شد و مادر تازه در آن هنگام بود که پرسید:

_ به این حیوانات زبان بسته چه کسی می رسد؟ یونس گفت:

_ آقا رضا!

وقتی اتومبیل توقف کرد مادر با یاد آوردن فوت همسر اشک بر دیده آورد و با صدا گریست. گریه او ایدا را هم متاثر کرد و یونس هنگامی که در برج را گشود به خود گفت "حق دارند خون کربه کنند. مرگ ناگهانی و بدون سابقه قبلی ضربه ای سخت و غیرقابل تحمل است." چراغها را روشن کرد و مستقیم به سوی پنجره ها رفت و آنها را گشود. خواهر و ایدا با پاهایی سست قدم به درون گذاشتند مادر روی میل خود را رها کرد و رو به یونس گفت:

_ تو باورت می شود هفته پیش من و ایدا سایه ای بالای سرمان بود و حالا بدون یاور و بی پشت و بنامیم!

یونس به سوی اشپزخانه به راه افتاد و در بین راه گفت:

_ یاور همه خدا ست. گریه را بس کن و فکری به حال زنده ها بکن

خواهر که منظور او را درک کرده بود چادر از سر برداشت و اشک خود را پاک کرد و پرسید:

_ شام چی می خوری درست کنم؟

یونس لبخند بر لب آورد و بدون آن که خواهر شاهد لبخند مرموزش شود گفت:

_ هر چه باشد خوب است. من می روم به گرگی و رعد سر بزوم.

بعد بدون درنگ از در خارج شد و بیرون در سر به آسمان بلند کرد و اجازه داد تا اشک همراه با قطرات باران صورتش را شستشو دهند. یونس به عمد وقت بیشتری را صرف رسیدگی به حیوانات کرد و به آنها مجال داد تا به وضعیت جدید خود خو بگیرند. هنگامی

که پس از ساعتی وارد شد ایدا را مشغول چیدن میز دید و خواهر را سر سجاده نماز. مستقیم راه پله ها را در پیش گرفت و بالا رفت تا پنجره ها را باز کند که با دیدن باز بودن آنها و ساکهای ایدا و خواهر لبخند رضایت بر لب آورد و به سوی حمام پیش رفت.

شام در سکوت صرف شد و یونس که میدانست با خموشی لبهای آنان روبرو خواهد بود پیش از آن که پشت میز غذا خوری بنشیند نواری در ضبط صوت گذاشت و بعد مشغول شد. اگر کسی آنها را نظاره می کرد گمان می برد که هر سه غرق در گوش دادن به نوای موسیقی هستند در صورتیکه واقعیت آن بود که هرکس با فکر خود خلوت کرده بود. مادر به شوهر متوفایش فکر می کرد و ایدا به کلام مادر که گفته بود می خواهد کار کند تا قروض پدر را بپردازد و یونس به تندیس چوبی که توسط خواهر برای نجوا فرستاده و به پاسخ نهایی او می اندیشید.

وقتی باد پنجره را بر هم کوبید هر سه گویی از خواب بیدار شده باشند یکباره تکان خوردند و یونس بلند شد و پنجره ها را بست و سپس با خاموش کردن ضبط رو به ایدا کرد و گفت:

_ جای مناسبی برای مینا در نظر بگیر.

مادر گفت:

_ همین جا پیش چشمان باشد خوب است.

بعد با انگشت به دیوار نزدیک آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

_ همین جا مناسب است.

یونس نظر او را پسندید و برای یافتن میخ به جستجو پرداخت. مینا که آرام گرفته بود و از بیقراری دست کشیده بود به تماشای آنها نشسته بود. ایدا به ظرف دانه نگاه کرد و با اطمینان از پر بودن آن رو به دایی پرسید:

_ من می تونم برم تو اتاق زیر شیر وانی؟

دایی متعجب نگاهش کرد و پرسید:

_ اجازه می گیری؟

آیدا سر به زیر اندخت و سکوت کرد و با جای او مادر گفت:

_ من ازش خواستم که برای مدتی که اینجا هستیم بدون گرفتن اجازه کاری انجام ندهد.

یونس که از حرف خواهر برافشفته شده بود میخ را بر زمین کوبید و بانگ زد:

_ مگه حالا با قبل چه فرقی کرده؟

اشک مادر سرازیر شد و با بغض نشسته در گلو گفت: _ قبلاً ما مهمان بودیم و حالا سربار!

یونس نگاه خشمگین اش را به خواهر دوخت و لختی او را زل زل نگریست و بعد بدون کلام آنها را ترک کرد و به اتاقش رفت. مادر و دختر مدتی بی حرکت بر جای نشستند و هنگامی که مادر به خود آمد و چراغها را خاموش کرد و بالا رفت آیدا اتاق که شد بر لب تخت نشست و به فکر فرر رفت. اما آیدا با برداشتن حوله و لباسی راهی حمام شد و هنگامی که آب را بر روی خود باز کرد بغض خفته را رها کرد و با صدای بلند گریست. گمان داشت که صدای دوش آب مانع از خروج گریه اش به خارج از حمام می شود اما چنین نبود و برادر و خواهر از صدای گریستن او از اتاقهایشان بیرون آمدند و به گوش ایستادند. یونس رو به خواهر کرد و پرسید:

_ همین را می خواستی؟ خدا به این دختر رحم کند!

و بار دیگر خشمش را با کوبیدن در اتاق نشان داد. مادر که از گریستن دخترش قلبش بیشتر جریحه دار شده بود صورتش را در دست پوشاند و زیر لب زمزمه کرد "خدایا چرا؟ چرا بدبخت و سیه روزم کردی؟" وقتی صدای باز شدن در اتاق یونس را شنید با عجله اشکهایش را پاک کرد و به گمان این که او از در داخل خواهد شد چشم به در دوخت اما یونس از پله ها پایین رفته بود و دقایقی بعد صدای کوبیدن میخ به گوشش رسید و با یاد آوردن مرغ زمزمه کرد بیچاره او هم مثل من و آیدا آواره و سرگردان است!

شب بارانی با صبحی دلپذیر و آفتابی آغاز شد. بر سر میز صبحانه هیچ اشاره ای به شب گذشته نکرد و صبحانه در محیطی گرم و صمیمی خورده شد. دایی یونس رو به آیدا گفت:

_ آماده شو من و تو برای خرید می رویم.

و بعد رو به خواهر افزود:

_ ببین چه لازم داریم روی کاغذ یادداشت کن، تا من ماده شوم.

درون اتومبیل وقتی به سوی شهر در حرکت بودند دای دای دست آیدا را در دست گرفت و به نیم رخ او نگریست و گفت:

مخصوصاً تو را از خانه بیرون آوردم تا مادرت بتواند با خود خلوت کند و تو بهانه گریه اش نباشی. دیشب چند نوبت پنهانی به اتاقان سرک کشیدم تا ببینم چه می کنی. تو خواب بودی و مادرت روی تخت چُنْبک زده بود. صدایش فکردم و دور آخر دیدم واییده

اما چراغ را روشن گذاشته بود. نه آن که فراموش کرده باشد، به عمد چون از تاریکی می ترسد. به او اگر مجال بدهی به تو می چسبد و رهایت نمی کند. ما وظیفه داریم حمایتش کنیم اما نباید بگذاریم که از واقعیت فرار کند و پشت ما سنگر بگیرد. او هنوز آن قدر پیر نشده که نیاز به کمک و محتاج ترحم باشد. من و تو باید وادارش کنیم که هر چه زودتر خود را پیدا کند و زندگی عادی را از سر بگیرد.

دای جان! قلب من از سنگ و آهن نیست و خوب میدونم که چه آوار سنگینی فرو ریخته. اما اگر هر چه زودتر مادرت را از این ویرانه خارج نکنیم یقین دارم که سالها در گوشه همین ویرانه سکنی می کند و فقط با خاطرات گذشته زندگی می کند. ایا تو دوست داری

که مادرت پیری زودرس را تجربه کند؟

آیدا زمزمه کرد "نه"، دای گفت:

حالا که با من موافقی باید هر دو متحد شویم و بار مسئولیت افتاده از شانه اش را به او برگردانیم.

آیدا گفت:

خود او هم در همین فکر است و می خواهد کار کند تا قرضهای پدر را پرداخت کند.

یونس خندید و گفت:

قرضی و مجرد ندارد و من خودم کم کم به آبتین پرداخت می کنم. اما این تصمیم را جدی می گیریم و وانمود می کنیم که باید چنین کند. در حقیقت هر سه ما باید فعالیت خودمان را از سر بگیریم تا چرخ زندگیمان بچرخد.

آیدا گفت:

من هم می خواهم کار کنم اما کاری بلد نیستم!

دای یونس پرسید:

_ فروشگاه صنایع دستی که یادت هست؟

ایدا گفت:

_ بله.

دایی پرسید:

_ آیا دوست داری فروشندگی کنی؟ تمام اجناس اتیکت قیمت دارند و کار مشکلی نیست.

آیدا خوشحال پرسید:

_ می شود؟

دایی گفت:

_ با دوستم صحبت می کنم و امید زیادی دارم که قبول کن. صبحها با هم راهی می شویم و برای بازگشت تو هم فکر خواهم کرد.

آیدا گفت:

_ خودم بر میگردم راه را بلدم.

_ میدانم که بلدی، اما باید ببینیم چه کاری درست از همان را انجام دهیم. آه آیدا آنجا را بین کنار جاده!

آیدا به سویی که دایی اشاره کرده بود نگاه کرد و قلبش با ضربان بیشتری شروع به طپیدن کرد و بی اختیار گفت:

_ نگهدارین!

دایی یونس مقابل پای دو نفر توقف کرد و آیدا شیشه را پایین کشید و یونس سر خم کرد تا بتواند کربلایی صادق و نجوا را ببیند و به آنها سلام کند. کربلایی که اتومبیل یونس را می شناخت او نیز سر خم کرد و به مهندس و ایدا سلام کرد و حالشان را پرسید. یونس گفت:

_ ما به شهر می رویم اگر عازم انجایید شما را می رسانیم.

کربلایی با گفتن "به شهر می رویم اما مزاحم شما نمی شویم،، خواست دعوت او را رد کند که یونس گفت:

_ تعارف نکن کربلایی ما فرصت زیادی نداریم و باید زود برگردیم.

کربلایی دیگر مقاومت نکرد و خود و دخترش سوار شدند. کربلایی به محض آن که نشست گفت:

__ تسلیت می کم آقای مهندس ما خبردار نشدیم و گرنه وظیفه مان بود خدمت برسیم.

یونس خواست پاسخ بدهد که صدای نجوا را شنید که گفت: __ من هم تسلیت می گم.

و بعد رو به آیدا گفت:

__ از طرف منم به مادرتان سرسلامتی بگویند.

صدای نجوا، آیدا را هیجان زده کرده بود و برای آن که او بیشتر صحبت کند فقط سرفرود آورد. اما نجوا دیگر صحبت نکرد و در سکوت به جاده چشمم دوخت، آیدا که هیجانش فروکش کرده بود رو به دایی کرد و گفت:

__ لطفاً نگهدارید دایی جان وقتی در جلو می نشینم احساس ترس می کنم.

دایی یونس که از حرف آیدا سر در نیاورده بود ضمن نگهداشتن اتومبیل به او نگریست اما دید که آیدا هیجان زده رو به کربلایی کرد و گفت:

__ می شود خواهش کنم شما جلو بنشینید؟

کربلایی شتابزده در اتومبیل را باز کرد و بدون حرف پیاده شد و آیدا هم پیاده شد و تعویض جا انجام گرفت. وقتی جیب مجدد به حرکت درآمد دایی از آینه به آیدا نگریست و پرسید:

– حالا راحتی؟

آیدا بله بلندی گفت و سپس رو به نجوا پرسید:

__ از اولین باری که شما را دیدم چند سالی ست که گذشته!

نجوا به رویشی لبخند زد و اهسته گفت: بله

کربلایی به حرف درآمد و از یونس پرسید:

__ مهندس جان آن خدا بیامرز چند سال داشت؟

به جای یونس آیدا پاسخ داد:

__ پنجاه و شش سال!

کر بلایی از سر افسوس و تاسف سر تکان داد و گفت:

_ خدا بیامرز جوان بود! آن طور که آقا رضا مکانیک گفت آن خدا بیامرز ناگهانی ور پرید و بیمار نبود!

یونس گفت:

_ همینطور است. مرگ که از راه برسد نمی پرسد تو جوانی یا پیر.

بعد به لحنی شوخ ادامه داد:

_ دیر نیست که بگویند یونس هم از دنیا رفت!

کر بلایی مشوش شد و گفت:

_ خدا ان روز را نیاورد. شما حالا، حالاها مجال دارید.

کلام یونس رنگ را از چهره نجوا پراند و ایذا متوجه تغییر چهره او شد و با گفتن "دا بی جان قلبم را لرزاندید!"

دایی از اینه هم به نجوا نگریست و هم به ایذا و با همان لحن گفت:

_ شوخی نمی کنم. هیچ کس از ساعت ئیگر خود خبر ندارد زندگی انقدر کوتاه است که...

کر بلایی سخن او را قطع کرد و گفت:

_ این را راست گفتم مهندس جان. از زمانی که فهیمه خاتون از دستم رفت تا بحال زمان چنان تند گذشته که گویی

همین دیروز بود که خبر آوردند چه نشستی که مادر فرزندت افتاده توی رودخونه. وقتی از اب گرفتمش مثل این

بود که صد سال است خوابیده. هی هی هی. او رفت و به جای حق رسید و من ماندم و زمانه غدار!

آیذا که دچار احساس شده بود اشک بارید و نجوا رو به پدرش گفت:

_ بابا جان ایذا خانم را به گریه انداختید.

کر بلایی مشوش و عذرخواه به عقب سرنگریست و گفت: _

مرا ببخش دخترم. قصد و عمدی در کنار نبود!

یونس گفت:

_ تقصیر شما نیست مصیبت تازه است و هر تلنگری اشک را جاری می کند.

نجوا بی اختیار دستش را روی دست ایذا گذاشت و آیدا هم آن را گرفت و به این طریق به یکدیگر فهماندند که در درد یتیمی مشترک هستند. به شهر رسیده بودند و یونس از کربلایی پرسید:

_ برای کار بخصوصی آمده اید؟

کر بلایی چهره غمگین به خود گرفت و گفت:

_ نوبت دکتر داریم.

یونس که نگران شده بود، پرسید:

_ دکتر؟ دکتر برای چی؟

کر بلایی گفت:

_ یکی، دوسالی می شود که معده ام زخم شده و مداوا می کنم. خوب شده بودم اما باز یکماهی می شود که شروع شده.

یونس پرسید:

_ عکس برداری کرده اید؟

کر بلایی خندید و گفت:

_ ان قدر عکس گرفته ام که می توانم اتاق را با ان کاغذ دیواری کنم. میدونی مهندس جان من خودم علت درد را می دانم. این را فهمیده ام که مسبب همه دردها غم و غصه است ولاغیر! مادرم را که می شناسی. ماشاء... صحیح و سلامت است و از من و نجوا قبراق تر. چرا سالم است؟ برای این که غم ندارد و فکر و خیال نمی کند. از صبح سرش به کار مزرعه گرم است و غذایش را بدون دغدغه فکر فرو می دهد.

یونس گفت:

_ خدا طول عمرش را زیاد کند.

کر بلایی با صدا خندید و گفت:

_ قول می دهم که او مرا گور می کند.

یونس گفت:

انشاء... حال شما هم خوب می شود نگران نباشید.

کر بلایی اه کشید و گفت:

_ من تنها از بابت نجوا نگرانم و گرنه از مرگ و مرذن باک ندارم!

آنها به میدان شهر رسیده بودند. یونس گفت:

_ از دکتر که برگشتید همین جا صبر کنید باهم برگردیم. من و آیدا کارمان زود تمام می شود.

کر بلایی تعارف کرد و در آخر یونس بود که حرفش را بر کرسی نشاند. وقتی از آنها جدا شدند دایی یونس به طنز گفت:

_ کربلایی نصفه جانم کرد فکر کردو که نجوا بیمار است. راستی آیدا علت این که خواستی عقب بنشیننی چی بود؟

آیدا گفت:

_ برای نزدیک بودن خودم به نجوا! جدا از ماجرای خواستگاری شما دلم می خواهد تا زمانی که اینجا هستم دوستی برای خود داشته باشم.

یونس گفت:

_ فکر خوبی است. شاید تو بتوانی بفهمی که چرا جواب نمی دهد.

ایدا به خنده گفت:

_ نقش جاسوس را بازی کنم؟

یونس دستش را گرفت و گفت: لطفاً!

آنها طبق صورت نوشته شده خرید کردند و هنگامی که آیدا با بسته های خرید در جیب نشست دایی یونس به تلفن همگانی اشاره کرد و گفت:

_ من یک تلفن می زنم و زود برمی گردم.

یونس با شتاب گوشی را برداشت و پس از گرفتن شماره وقتی صدای ایتین را شنید، گفت:

_ گوش کن من و آیدا می خواهیم برویم فروشگاه، البته نه برای خرید. از قرار معلوم ایدا تصمیم گرفته کار کند و من هم پیشنهاد کردم در فروشگاه فروشنده گی کند تو خودت تماس بگیر و هماهنگ کن.

یونس مجال نداد تا ابترین صحبت کند و فقط با گفتن "شب می بینمت" گوشی را گذاشت. وقتی سوار شد اول در میدان یک دور گردش کردنی و چون کر بلایی را ندیدند قرار شد که به فروشگاه بروند. به محض پیاده شدن از جیب یونس متوجه شد که اوضاع فروشگاه کمی ناارام است. لختی پشت ویتترین به تماشا ایستاد و سپس وارد شد و دنبالش ایذا هم داخل شد. مرد فروشنده چون دفعه گذشته با خوشرویی به استقبال آمد و آنها را برای نشستن به پشت پیشخوان هدایت کرد و به شاگرد فروشگاه دستور چای داد و سپس با گفتن "قربان فروشگاه متعلق به خود شماست." تعجب ایذا را برانگیخت.

دایی یونی سرفه کرد و با نگاهش به مرد به او فهماند که اشتباه کرده. مرد درصد جبران خطا برآمد و این بار گفت:

_ منظورم این است که استاد به گردن ما حق دارد و ...

یونس کلام او را با گفتن "خب از کار چه خبر؟" قطع کرد و مرد فهمید که باز هم اشتباهی دیگر مرتکب شده. در جواب یونس گفت:

_ قرار بود که استاد نیم تنه الهه عشق را در ابعاد بزرگ آماده کند که گویا هنوز آماده نیست. راستی آقای مهندس فراموشم شد به شما تسلیت بگویم. استاد برایم شرح داد که شما عزادار هستید و عقب افتادن مجسمه هم بخاطر آمدن استاد با شما به تهران بوده. امیدوارم غم آخرتان باشد. من در خدمت شما هستم چه خدمتی از من ساخته است انجام دهم.

دایی یونس که کلافه به نظر می رسید مجبور شد بگوید: _ حالا دیگه؟

مرد که از کنایه یونس سر در نیاورده بود چایش را برداشت و به ایذا هم تعارف کرد و بعد برای ان که خود را ازاد کند کگفت:

_ حقیقت من آقای مهندس ...

یونس از ترس ان که ماجرا عیان شود بار دیگر سرفه کرد و این بار به مرد فروشنده مجال صحبت نداد و خود گفت:

_ غرض از مزاحمت این است که خواهرزاده بنده بعد از فوت پدر مرحومشان تصمیم گرفته اند مدتی در برج زندگی کنند. فروشنده گفت:

_ خدا رحمتشان کند.

یونس رشته صحبت را بار دیگر به دست گرفت و ادامه داد:

_ به همین خاطر خواستم شما لطف کرده و اجازه بدین او در اینجا مشغول شود.

مرد فروشنده با خنده گفت:

__ هان حالا منظور استاد را درک کردم. باشه، باشه اقای مهندس. خواهرزاده شما نور چشم ماست. اما در مورد حقوق باید با خود اس...

یونس با لحنی خشمگین بانگ زد:

__ بله خودم می دانم.

بعد از جا بلند شد و رو به ایدا کرد و گفت:

__ برویم!

فروشنده که از رفتار یونس متعجب شده بود وقتی او با عجله دست داد و فروشگاه را ترک کرد به خود گفت:

__ امروز استاد و مهندس چشان شده؟ او تلفن می کند و تند و تند می گوید هر چه مهندس گفت، بگو قبول و این هم از مهندس که اصلاً نگذاشت من حرف بزنم!

خارج از فروشگاه یونس سعی داشت با فاصله از ایدا حرکت کند تا مجبور نباشد به سوالات او پاسخ دهد اما در این اندیشه بود که اگر ایدا فهمیده باشد باید به هوش و ذکاوتش شک کرد. رقتی سوار جیب شدند یونس با گفتن "خدا کند ایستاده باشند و معطل آمدنشان نشویم" جیب را به حرکت درآورد. ایدا را در فکر دید اما جرات نکرد از او پرسش کند خوشبختانه کربلایی و نجوا منتظر ایستاده بودند وقتی یونس توقف کرد، کربلایی در را گشود و خواست در صندلی عقب بنشیند که ایدا پیاده شد و نشان داد که چون قبل مایل است در صندلی عقب و کنار نجوا بنشیند. کربلایی به محض نشستن رو به یونس گفت:

__ شما امروز حسابی به زحمت افتادید.

یونس گفت:

__ من برای شما کاری نکردم، راهی است که می بایست می رفتیم و برمی گشتیم حالا بگویید دکتر چی گفت؟

کربلایی سر تکان داد و ناراضی گفت:

__ همان داروهای قبل را تکرار کرد. شما موفق شدید؟

یونس که منظور او را درک کرده بود با گفتن "ای تا اندازه ای" از اینه به ایدا نگریست که هنوز در فکر بود. یونس برای آن که دو زن را به حرف وادارد رو به ایدا گفت:

_ آیدا حرفهایی که برای من گفתי برای نجوا خانم تکرار کن!

اسم نجوا موجب شد که دختر جوان به آیدا نگاه کند و ایدا این بار بدون هیجان بگوید:

_ خواستم اگر مایل باشی و دوست داشته باشی با هم معاشرت داشته باشیم. چون من در این روستا تنها هستم و جز شما کسی را نمی شناسم.

به جای نجوا کربلایی به سخن درآمد و گفت:

_ اختیار دارید من و دخترم افتخار می کنیم که شما قدم به کلبه ما بگذارید.

آیدا گفت:

_ ممنونم اما هنوز نجوا خانم موافقت نکرده.

نجوا تبسم کرد و گفت:

_ من درست دارم به برج بیایم اما کارم زیاد است و فرصت نمی کنم. اما اگر شما بیایید خیلی خوشحال می شوم و برای اثبات کلامش بار دیگر دست ایدا را در دست گرفت و آیدا هم به رویش لبخند زد.

فصل دهم

ان شب در زیر رگبار تند باران، ابتین از راه رسید در حالیکه شیئی نسبت بزرگ را در چند لفاف پوشانده بود و به محض ورود ان را به دست یونس داده بود و او هم با سرعت بالا برده و در اتاقش گذاشته بود. وقتی از پله ها بزیر آمد ابتین داشت بارانی اش را از تن خارج می کرد. یونس گفت:

_ خیلی به موقع آمدی. شاید به خاطر حضور تو مادر و دختر به من هم توجه نشان دهند. شام که نخورده ای؟

آبتین گفت:

_ گویا برای شام دعوتم کردی.

یونس با بانگی بلند صدا زد:

_ نازنین، آیدا، بیایی پایین مهمان داریم!

بعد با سرعت افزود:

_ مگه تو با یوسفی صحبت نکردی؟

ابتین روی مبل نشست و گفت:

_ چرا، چطور مگر؟

یونس کنارش نشست و گفت:

_ گند زد و همه چیز لو رفت. ابتین متوحش پرسید:

_ همه چی؟

یونس در جایش راست نشست و گفت:

_ همه چی. گرچه آیدا می گوید از همان روز اول همه چیز دستگیرش شده اما من گمان ندارم که همین امروز با حرفهای یوسفی ماجرا را همید.

ابتین پرسید:

_ حالا چکار باید کرد؟

یونس گفت:

_ بگذار بعد از خوردن شام بدون پرده پوشی واقعیت را تعریف کن و خیالمان را اسوده کن.

آبتین پرسید:

_ ایا آیدا عصبانی ست؟

یونس گفت:

_ رنجیده خاطر که هست اما در موردش زیاد صحبت نکرد و فقط به من گفت دایی این پنهان کاری ها برای چی بود؟ آبتین پرسید:

_ خب تو چی جواب دادی؟

_ من گفتم برای این بود که خودت بدون دخالت من و یا دیگران اگاهی پیدا کنی فقط همین.

ابتین پرسید:

_ قانع شد؟

یونس که دید خواهر و ایدا از پله ها بزیر می آیند با گفتن "آمدند!" ابتین را هوشیار کرد. مادر و دختر با دیدن آبتین پیش آمدند و مادر با خوشرویی گفت:

_ آقای الوندی چه می کنید با زحمات ما؟

و بعد در مقابل فروتنی ابتین مبنی بر این که کاری انجام نداده است، افزود:

_ چرا، شما مثل یک برادر به یونس کمک کردید و ما لطف شما را فراموش نمی کنیم.

اما ایدا فقط به سلام کوتاهی بسنده کرد و زودتر از مادر به آشپزخانه رفت تا میز شام را بچیند. یونس از سکوتی که پیش آمد سود جست و رو به ابتین پرسید:

_ متوجه تغییراتی نشدی؟

آبتین به اطراف نگاه انداخت و گفت:

_ تغییر دکور داده اید! یونس خندید ، افزود:

_ در غیبت ما خواهر حسابی به خانه رسیده و آن را قابل تحمل کرده.

آبتین به قابهای چوبی کار دست خودش اشاره کرد و گفت:

_ قابها را بار اولی که به فروشگاه رفتیم خریده بودند که به تهران ببرند اما قسمت این بود که به دیوار اینجا اویخته شود.

مادر به کنایه گفت:

_ البته ان موقع نمی دانستیم که کار هنری حاصل دست شما ست. یونس دوست هنرمندی دارد.

آبتین گفت:

_ شما لطف دارید ولی...

خواهر صحبت او را قطع کرد و گفت:

_ ولی ندارد. من وقتی از زبان دیگران شنیدم که شما را استاد خطاب می کنند باید می فهمیدم! برادرم به عمد اما به چه منظور ما را در ناگاهی گذاشت و...

این بار یونس بود که حرف خواهر را قطع کرد و با گفتن "بقیه حرفها باشه برای بعد از شام"، از جا بلند شد و دیگران را هم دنبال خود به سوی آشپزخانه برد.

مادر و دختر قبل از آمدن ابتهین به برج وقتی در اتاق بالا با خود خلوت کرده بودند، ایدا شرح داد که چطور دایی یونس به او پیشنهاد کار کرده و چگونه با کربلایی و نجوا روبرو شده اند و گفتگوهای انجام گرفته را شرح داد و سپس از فروشگاه و سخنان مرد فروشنده با لحنی هیجان زده که گویی رازی بزرگ را کشف کرده حرف زد و در آخر اضافه کرد پدر حق داشت که این دو را مرموز بخواند!

مادر که در غیبت آنها به وقایع یک هفته گذشته با دید دیگری نگاه کرده و همه را به یاد آورده بود و نزد خود اذعان کرده بود که در میان آن جمعیت گرد آمده شخصیتی که هم مهم بود و هم زیاد به چشم نیامده بود آقای الوندی بود که در میان خدمت کنندگان بیش از دیگران در تکاپو برد. این او بود که در میان سردرگمی برای دفن، به قبرستان رفته و قبر خریداری کرد و هنگامیکه جنازه به قبرستان رسید و شستشو داده شد روی اماری تاج گل بزرگ گذاشته بود و هم او بود که همه مهمانها را در رستورانی پذیرایی کرد تا کسی گرسنه نماند و مراسم شب هفت را آبرومندانه برگزار کرد بطوریکه پدر شوهرش، به او گفته بود "برادرت دوستی دارد که مانند برادر اوست." حال وقتی هم همان ها دریافتند که او از تمکن مالی هم به قدر کافی و وافی برخوردار است، احترامی فوق از دیگران برایش قائل شدند و خودش از دهان اشرف خانم شنیده بود که گفت "اقای الوندی مرد شایسته ای است" و بعد به خنده اضافه کرده بود "اگر خیال زن گرفتن داشت بچه های من هستند" و او در دل به خود گفته بود چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. اما در جواب اشرف خانم سر فرود آورده و قبول کرده بود.

حالا ایدا داشت با راه کج خیالی پدرش می رفت. با خود گفت "دیگر بدبینی و کج اندیشی کافی است" پس گفت:

_ بس کن ایدا. نه الوندی و ند دایی ات هیچکدام مرموز نیستند و کار محرمانه ندارند. هر دو همانی هستند که ظاهرشان نشان می دهد. ادمهایی جدی و یاری رسان!

ایدا که توقع چنین پاسخی را از مادر نداشت لحظه ای بهت زده او را نگاه کرد و بعد با ناباوری که در کلامش بود پرسید:

_ پس چرا دایی شفا و حرفه اش را از همه مخفی نگهداشته بود؟

مادر مستقیم به چهره دخترش نگریست و پرسید:

_ اگر من رشته پزشکی را رها کنم و به نجاری رو کنم تو چه فکری در مورد من می کنی؟ ایا مرا خل و چل نمی خوانی؟ یونس از ترس حرف و نقل مردم مخصوصاً پدرت، شغلش را از همه پنهان نگهداشت و نظرم این است که کار خوبی هم کرد. به تو هم نصیحت می کنم که عینک بدبینی را از چشمت بردار تا مردم را دزد و قاتل و قاچاقچی نبینی.

حرفهای مادر به او شهامت بخشید تا با احساس خود نزدیکی بیشتری حس کند. از آن لحظه او آرامش پیدا کرد و مراقب بود که نگذارد فکر و اندیشه های مخرب آرامش وجودش را بر هم بریزد. تنها لحظه ای که به صورت اجتناب ناپذیر به وجودش راه یافت لحظه ای بو. که از پله ها بزیر می آمدند و شاهد بود کههدایی شتاب الود صحبت آبتین را قطع کرده و لبخند تصنعی بر لب آورده بود. صرف شام تمام شده بود و نازنین در حالیکه میز شام را برمی چید رو به آقایان کرد و گفت:

_ جای آماده است اگر میل دارید برای خودتان بریزید.

آیدا در وسط سالن ایستاده برد و نگاهش به بیرون ثابت مانده بود. دایی یونس برای پرسش اینکه آیا آیدا هم چای میل دارد تا برای او بریزد رو به وی کرد و پرسید:

_ ایدا چای می خوری؟

هنگامی که ایدا سؤالش را بی جواب گذاشت با صدایی رساتر او را مخاطب قرار داد و موجب شد ایدا نگاه از بیرون بگیرد و پرسد:

_ بله دایی.

دایی برای سومین بار سوال خود را تکرار کرد و ایدا گفت:

_ نه متشکرم.

آبتین آرام زمزمه کرد:

_ گویی از چیزی ترسیده، دقت کن!

یونس ریختن چای را رها کرد و خود را به ایدا رساند و با گفتن "چیزی شده؟" به پنجره نزدیک شد. آیدا گفت:

_ به نظرم آمد که مردی از پشت شیشه نگاهمان می کرد.

یونس به طرف در خروجی به راه افتاد و شنید که آبتین هم گفت:

_ صبر کن من هم بیایم.

با خروج آنها مادر که مضطرب شده بود کنار ایدا ایستاد و گفت:

_ اشتباه نکردی؟ براستی کسی بود؟

ایدا سر فرود آورد به نشانه بله و مادر ادامه داد:

_ خب چه شکلی بود؟

آ ایدا گفت:

_ وحشتناک!

مادر که منتظر شنیدن این جمله نبود، در جایش تکان خورد و با گفتن "خدای من کمکمان کن"، دست ایدا را گرفت و با خود کشاند. با نگاه به دنبال جای امن می گشت و بمهتر از پشت مبلهای نزدیک بخاری دیواری جایگاهی نیافت. وقتی ایدا را به آن سو کشاند خود زانو بر زمین زد و ایدا را هم مجبور کرد بنشیند. از شکاف مبل می توانستند ببینند که چه کسی وارد می شود.

خروج یونس و آبتین به درازا کشید و ترس هم چنان بر آنها مستولی بود. مادر خود را در مرز بیهوش شدن دید و با چملاتی منقطع گفت:

_ پ س چ را دی ر کردند.

ایدا که کمی شجاعتی از مادر بود سرش را بالا آورد تا بتواند بهتر ببیند. سالن خالی بود و از هیچکی خبری نود ناگهان مینا بصدا درآمد و گفت:

_ سلام. من خوبم تو خوبی؟

کلام مینا چنان هراسی به دل ایدا انداخت که بلافاصله نشست و سرش را دزدید و آرام زمزمه کرد:

_ مادر یکنفر اینجاست.

دست مادر سرد بود بگونه ای که ایدا وقتی آن را به دست گرفت مضمئز شد و آن را رها کرد. صدای گفتگو آمد و لحظه ای بعد اندام یونس و آبتین مقابل چشمشان ظاهر شد. علیرغم قیافه خشمگین دایی آبتین لبخند بر لب داشت و هنگامی که سالن را خالی دید رو به یونس گفت:

_ غلط نکنم آنها از ترس فرار کرده اند.

ایدا اولین نفر بود که آرام سر از پشت مبل بیرون آورد و به دنبالش سر مادر هم ظاهر شد. ظهور ان دو موجب برطرف شدن خشم یونس شد و با صدا خندید و پرسید:

_ این همه شجاعت و بی باکی را از چه کسی به ارث بردید؟

ایدا از طعنه و کنایه دایی گذشت و پرسید:

_ کسی نبود؟

به جای او آبتین سر تکان داد و گفت:

_ همه جا را گشتیم کسی نبود.

یونس گفت:

_ اگر کسی آمده بود گرگی سر و صدا می کرد. بعد رو به آیدا گفت:

_ دچار خطای باصره شده ای دایی.

آیدا خواست بگوید که اشتباه ندیده و به راستی چهره وحشتناکی را شاهد بوده اما ترجیح داد اصرار نکند. دایی که برای ریختن چای به اسپزخانه وارد شد مادر هم به دنبالش رقت. آبتین از این فرصت شود جست و پرسید:

_ شما چهره اش را به خوبی دیدید؟ مرد بود یا زن؟ آیدا سر بزیر انداخت و گفت:

_ مرد وحشتناکی بود صورتش سیاه و دو تا چشم... آیدا سکوت کرد و آبتین گفت:

_ ما همه جا را گشتیم می دانید که محوطه اطراف برج باز است و از دره هم که کسی نمی تواند در این تاریکی و با بارش باران بالا بیاید. پس خیالتان اسوده باشد.

ایدا گفت:

- وقتی شما و دایی برای جستجو رفته بودید مینا به حرف آمد و جمله اش را تکرار کرد.

آبتین کنجکاو پرسید:

- کسی وارد شده بود؟

آیدا سر تکان داد به نشانه نه و آبتین ادامه داد:

_ حرکات پرنده ارادی نیست و حتما بی خودی به حرف آمده. متوجه بودید وقتی که من امشب وارد شدم هیچ واکنشی از خود نشان نداد و حرف نزد؟

ایدا با قبول حرف های ابتین دلش گرم شد و زمزمه کرد:

_ حق با شماست!

وقتی دایی یونس سینی چای را روی میز گذاشت رو به خواهر که مشغول چیدن میوه در ظرف میوه خوری بود گفت:

_ زود تر بیا بنشین ابتین با تو و ایدا حرف دارد!

مادر با گمان تجدید درخواست گزشته دلش گرفت و پیش خود فکر کرد "چه مردان بی ملاحظه ای هنوز آب کفن زاهدی خشک نشده صحبت از خواستگاری می کنند." رنجیده خاطر ظرف میوه را کنار سینی گذاشت و در مبل پهلوی آیدا نشست. دو مرد روبروی آنها نشسته بودند. ایدا دید که بعد از کلام دایی یونس عرق روی پیشانی اُبتین نشست و سر بزیر انداخت. او هم همان گمانی را کرد که مادرش اندیشیده بود با این تفاوت که از خود پرسید "حالا چه باید بکنم؟"

اُبتین که خانمها را آماده شنیدن دید رو به نازنین کرد و کنت:

- امشب می خوانم با اجازه تان ابهاماتی را که وجوددارند از میان بردادم.

مادر عجولانه پرسید:

_ ابهامات؟ چه ابهاماتی؟

که یونس گفت:

_ خواهر لطفاً آرام باش و گوش بده!

مادر ساکت شد و ابتین تک سرفه کرد و گفت:

_ شایعاتی پیرامون من و خانواده من در کوهستان پیچیده که حقیقت ندارد. خانواده من نه طاغوتی بوده اند که از ایران فرار کرده باشند و نه در جنگ کشته شده اند. بلکه آنها زنده اند و در همین خاک زندگی می کنند. اما بنا بر دلایلی که خواهم گفت من دور از آنها زندگی می کنم. تنها شایعه ای که پایه و اساس دارد مشایعه تمکن مالی خانواده ماست ان هم نه بصورت اغراق گونه.

من با پدرم بر سر پاره ای از مسائل اختلاف شخصی داشتم و روزی که دیدم دیگر قادر به تحمل نیستم از ان ها جدا شدم و امدم اینجا تا برای خود کار کنم. کارخانه چوب بری که به سبک و سیاق قدیم بود را احیا کردم و دستگاه

جدیدی خریداری کردم که بانک در این مورد کمکم کرد. اما پیش از راه اندازی کارخانه تصمیم داشتم فروشگاه از صنایع دستی باز کنم و در شرف همین کار بودم که موافقت بانک به دستم رسید و ناچار شدم که هم فروشگاه را داشته باشم و هم کارخانه را چرا که انجا را قولنامه کرده بودم و اگر پس می دادم دچار ضرر و زیان می شدم.

با افتتاح فروشگاه روزی با پیرمردی برخورد کردم که صاحب کارگاه خراطی بود و به علت فقر مادی در کارگاهش بسته شده بود، با او صحبت کردم و به عوض دادن چوب او هم سفارشات مرا خراطی می کرد و به اعتبار همان پیرمرد در اندک مدتی فروشگاه پر از اجناس شد. من که خود با این حرفه نآشنا نبودم در ساعات فراغتم به پیکره تراشی روی آوردم و هنوز هم با همان مرد خوش ذوق کار می کنم ضمن آن که استاد دیگری نیز یکی دو سال است که به ما پیوسته و ما را هدایت می کند. منظورم آقا یونس است که به حق استاد ماهری است.

چشمان خواهر پر از اشک شد و گفت:

_ او از بچگی هم عاشق نجاری بود.

به کلام خواهر یونس با صدا خندید و آبتین گفت:

_ خراطی!

بعد اضافه کرد:

_ هنر خطاطی از مادر به من ارث رسیده او خط خوشی دارد اما ان را به کار نگرفته. من برای امتحان شروع کردم به نوشتن خط روی چوب که جلوه کارمان را بیشتر کرد و هنوز هم در همین مسیر حرکت می کنم تا بعد بینم خدا چه می خواهد.

حالا منظورم از این زیاده گویی این است که من با علم به این که میدانم مرد زیبا و جذابی نیستم، دلم می خواست که همسری داشته باشم که مرا با همین هیبت و نه بخاطر اسم و رسم و جاه و مقام قبول داشته باشد. به همین منظور از یونی خواهش کردم که نام و عنوان مرا پوشیده بدارد که پوشیده داشت.

بعد رو به آیدا کرد و گفت:

_ هیچ خطایی متوجه دایی شما نیست. اگر کسی خطا کرده و از شما چیزی پوشیده نگهداشته شده مقصر من هستم.

به جای آیدا مادر گفت:

_ شما تدبیر درستی بکار بردید. اما در مورد یونس نه. او در این چند سال با پنهان نگهداشتن حرفه اش وجب شد تا همسرم به خطا در موردش قضاوت کند و گمان کند که او خدای نکرده در کار

غیر قانونی فعالیت دارد. اگر یونس حقیقت را گفته بود شاید نظر پدر ایدا نسبت به شما هم تغییر می کرد اما متأسفانه چنین نشد و حال ما با دانستن حقیقت هم مجبوریم به وصیت زاهدی عمل کنیم.

یونس که تا آن لحظه آرام نشسته بود به یکباره خروشید و گفت:

_ این درست نیست که آینده دو جوان را به خاطر وصیتی که پایه و اساس درستی ندارد خراب کنی. اگر او به اشتباه به راه خطا رفت و تصمیم گرفت، حالا تو با آگاهی و درک حقیقت تعمداً به راه خطا می روی و اشتباه می کنی.

ابتین دست بلند کرد و یونس را به ساکت شدن دعوت کرد و گفت:

_ مطرح کردن مجدد خواستگاری در این شرایط نادرست است. من صبر می کنم و به انتظار می مانم تا خود شما یقین حاصل کنید که اگر برخلاف وصیت همسران راضی به این وصلت شدید جای هرگونه تردید و شکی برایتان نمانده باشد. جسارتم را ببخشید و اجازه بدهید این را هم اضافه کنم که من تا هر زمان که باشد به ایدا خانم وفادار باقی خواهم ماند!

لحن ابتین موجب شد تا مادر احساس اندوه کند و در قلبش برای آن همه مهر دل بسوزاند. ابتین نگاهی سرشار از مهر به ایدا که رنگ چهره اش مهتابی شده بود انداخت و چون نشانه ای از شیدایی ندید پیاخت و رو به یونس گفت:

_ باید حرکت کنم!

یونی هم بلند شد تا او را بدرقه کند. ابتین وقتی بارانی اش را پوشید از سر شانه یونس که مقابلش ایستاده بود به دو زنی که هنوز در مبل فرو رفته بودند نگاه کرد و آرام به یونس گفت:

_ دیگر در این مورد محبت نکن. بگذار ایدا و خواهرت ازادانه فکر کنند و تصمیم بگیرند.

یونس سر فرود آورد و به شوخی گفت:

_ وقت برای فکر کردن زیاد دارند!

آبتین با گفتن شب خوبی بود از مهمان نوازیتان ممنونم آن دو را متوجه خود کرد. نازنین و ایدا بلند شدند و مهمان را تا دم در بدرقه کردند. وقتی ابتین شب بخیر گفت، دایی یونس چترش را برداشت و همراه ابتین از در خارج شد.

مادر به فنجان های چای اشاره کرد و با گفتن "ههه یخ کرد!" سینی را برداشت و به آشپزخانه برد. ایدا تصمیم گرفت بالا برود و در اتاقش بنشیند و فکر کند. قدم که روی پله گذاشت از رفتن منصرف شد. ترسی ناخودآگاه بر وجودش مسلط شد و با برگشتن به سوی مادر که فنجانها را می شست، ایستاد و به کار او نظاره کرد. کار مادر به

پایان رسیده بود و او هم قصد داشت برای استراحت بالا برود که در برج باز شد و اول یونس و بعد آبتین وارد شدند. مادر و ایدا متعجب از برگشت آنها بودند که یونس با خنده گفت:

__ اتومبیل آبتین بنچر است و نمی تواند حرکت کند او امشب اینجا می ماند، شما بروید استراحت کنید و راحت باشید!

دایی یونس با این حرف به آنها فهماند که بالا بروند. مادر و ایدا با گفتن شب بخیر بالا رفتند و داخل اتاق که شدند مادر با تردید پرسید:

__ چرا یونس ما را دست به سر کرد؟

ایدا که دلش نمی خواست مادرش را در احساس پیچیده خود شریک کند فقط در جواب او سر تکان داد به نشانه ندانستن و بدون آن که تغییر لباس دهد خود را روی تخت رها کرد. مادر فکر قبل را رها کرد و از آیدا پرسید:

__ تو چه فکر می کنی؟

سکوت ایدا موجب شد تا مادر بپرسد:

__ خوابی؟

ایدا زمزمه کرد:

__ نه!

مادر سوالش را تکرار کرد و ایدا به جای جواب پرسید:

__ در چه مورد؟

مادر گفت:

__ در مورد حرفهای الوندی! به نظرم صادق بود و راست می گفت.

ایدا که تردیدی در گفته های آبتین نداشت زمزمه کرد:

__ دایی که گفته بود!

مادر پرسید:

__ چی را دایی گفته بود؟

ایدا گفت:

_ این که او مرد خوبی است و راستگو و درستکار است اما...

مادر حرفش را قطع کرد و گفت:

_ اگر دایی ات با پدرت جوشیده بود و به جای فرجی با او گرم گرفته بود این بن بست به وجود نمی آمد و مرا بر سر دو راهی قرار نمیداد. از یک طرف با وصیت پدرت روبرو هستم و از طرف دیگر می بینم که این جوان مرد ایده آلی است که هر کس دوست دارد نصیبش شود. خودت چه فکر میکنی؟

آیدا باز هم پرسید:

_ در چه مورد؟

این بار مادر خشمگین شد و با عصبانیت گفت:

_ خودت را به کوچه علی چپ نزن، می دونی منظورم چیه. ایدا که منتظر شنیدن این حرف بود گفت:

_ وقتی که پدر زنده بود آیا هیچ کدام نظر مرا پرسیدید که حالا می پرسید؟

مادر که از لحن معترضانه ایدا کمی جا خورده بود و در دل به او حق می داد این بار لحنش را تغییر داد و گفت:

_ من نظرم با پدرت یکی نبود چون به یونس اطمینان داشتم که خواستگاری نامناسب برای تو انتخاب نمی کند اما از طرفی هم ان قدر آگاهی نداشتم تا برای قبول او اظهار عقیده کنم.

آیدا رنجیده خاطر گفت:

_ شما حتی زحمت پرس وجو کردن از خاله را هم به خود ندادید. در صورتیکه می دانستید او بیشتر از ما با وی شناس است و...

مادر صحبت او را قطع کرد و گفت:

_ وقتی خاله ات آن نسبت ها را می داد معلوم بود که عقیده اش نسبت به الوندی چیست. در این چند روز اخیر بود که نظر همه تغییر کرد و الوندی عزتی پیدا کرد.

مادر می خواست به هر صورت ممکن خود را تبرئه کند و بی ارادگی و عدم مقاومت در مقابل همسرش را به گردن دیگری بیندازد. چشمان آیدا داشت گرن می شد که صدای دایی یونس را شنید که پرسید:

_ آیدا خوابی؟

آیدا بر جای نشست و به جای او مادر پرسید:

_ چیزی شده؟

یونس خونسرد گفت:

_ نه می خواستم در مورد چیزی نظر آیدا را بدانم.

آیدا از روی تخت بلند شد و نشان داد که آماده است وقتی از در اتاق خارج می شدند مادر گفت:

_ وقتی برگشتی بخوابی چراغ را خاموش نکن!

دایی و آیدا به هم نگاه معنی داری انداختند و به روی هم لب خند زدند. دایی در اتاقش را گشود و هنگامی که وارد شد از دیدن تندیس چوبی الهه عشق که بر روی پایه ای استوانه ای قرار داشت چنان به وجد آمد که حضور آبتین را فراموش کرد و کودکانه با گفتن "خدای من چقدر زیباست" به طرف تندیس رفت و بی اختیار آن را بغل نمود. دو مرد با صدا خندیدند و آیدا را شرمند کردند. دایی پرسید:

_ ایا براستی زیباست؟

آیدا گفت:

_ بله! من نه هنر مندم و نه هنرشناس. اما از نگاه یک خریدار می گویم که هم زیباست و هم به نظر می آید که زنده و جاندار است. مخصوصاً چشمها!

آبتین که از توجه آیدا شادمان شده بود از این که مجبور بود این مجسمه را به یونس بدهد تا او برای هدیه به نجوا تقدیر کند در دلش غم نشست و میان احساس خوشی و ناخوشی گفت:

_ خوشحالم که پسندیدید.

این کلام موجب شد آیدا پرسد:

_ کار شماست؟

به جای آبتین یونس گفت:

- پس فکر کردی کار چه کسی است؟ و چه کسی می تواند ماهرانه از چوب چنین تندیس زیبا بی بسازد؟

آبتین گفت:

_ غلو نکن تو خودت ماهرتر از منی ولی...

یونس حرف او را قطع کرد و گفت:

_ من با آیدا همیشه روراست بوده ام و او هم مرا خوب می شناسد. پس وقتی می گویم هنر تو چیز دیگری است می داند که دروغ نمی گویم.

ایدا ایستاده بود و به مجسمه چشم دوخته بود و گمان داشت که در نگاه مجسمه سخنی است که می بایست کشف شود پس رو به آبتین کرد و پرسید:

_ چه می گوید؟

آبتین متعجب پرسید:

_ کی؟

آیدا نظرش را بیان کرد و دو مرد با نگاه ه چشمان تندیس نظر آیدا را تایید کردند و آبتین با خنده گفت:

_ من مجسمه را ساختم اما...

دایی یونس حرفتی را برید و گفت:

_ من فهمیدم. نگاه او می گوید دوستت دارم. دوستم داشته باش ا بعد با صدای بلند خندید.

آبتین با چند بار سر فرود آوردن گفته یونس را تایید کرد و به آیدا تفهیم کرد که نگاه تندیس گویای همین جمله است.

صدای پارس سگ موجب شد همه سکوت کنند و گوش بخوابانند. یونس گفت:

_ غلط نکنم بیرون خبرهایی هست.

دو مرد در حال خارج شدن از اتاق بودند که آبتین رو به ایدا کرد و گفت:

_ لطفاً شما نیایید و همین جا بمانید.

وقتی دو مرد از پله ها سرازیر شدند. آیدا خود را به پنجره رساند و پرده را کنار زد و ان را گشود. شدت باران زیاد بود و او نمی توانست برای نگاه کردن بیشتر سر از پنجره بیرون کند. صدای یونس و آبتین را شناخت که با هم صحبت می کردند. آبتین پرسید:

_ تو چیزی می بینی؟

یونس گفت:

_ نه! اما حدس می زنم پشت برج را باید بگردیم. ی

یونس گفت:

_ قلاده گرگی را باز کن اگر کسی باشد او به ان طرف می رود.

ایدا دیگر صدای آنها را نشنید. پس برای دیدن پشت برج وارد اتاق خودشان شد. مادر اسوده به خواب رفته بود. ایدا خود را به پذیره رساند و آرام ان را گشود در تاریکی حضور دور مرد را ندید اما صدای ان ها را شنید دایی یونس داشت می گفت:

_ به نظر می رسد همه چیز طبیعی است اما چرا گرگی پارس کرد.

یونس گفت:

_ ممکن است حیوانی از ده بالا آمده که با پارس گرگی ترسیده و فرار کرده.

نور لامپ دیواری به درخت مقابل پنجره افتاده بود اما جز درخت و قطرات باران چیزی هویدا نبود. آیدا لحظه ای دیگر به تماشا ایستاد و سپس پنجره را بست و به اتاق دایی یونس برگشت. گمان داشت که ان دو نیز دقیقه ای دیگر وارد می شوند اما وقتی انتظارش طولانی شد از اتاق بیرون آمد و از پله ها بزیر آمد و از خود پرسید:

_ پس کجا غیبشان زد؟

دلش به شور افتاد و برای کسب خبر تا پشت در خروجی رفت اما ترسید آن را باز کند. گوش به در چسباند شاید صدایی بشوند و چون نشنید برگشت و روی مبل نشست. به خود قوت قلب می داد که دو مرد با یکدیگرند و خطری وجود ندارد. لحظات طاقت فرسا شده بود. او یکبار دیگر بلند شد و خود را پشت در رساند و با باز شدن ناگهانی در جیغ بلندی کشید. آبتین هراسان وارد شد و چون ایدا را متوحش کرده بود بر جای ایستاد و با گفتن "چرا پایین امدی مگر قرار نبود در اتاق بمانی؟" ایدا را استنطاق کرد و سپس به سرعت به سوی آشپزخانه دوید. از حرکاتش مشخص بود که بدنبال چیزی می گردد اما پیدا نمی کند. ایدا که از لحن توبیخ آبتین ورنجیده بود وقتی کلافگی او را دید رنجش را فراموش کرد و به سوی آشپزخانه رفت و پرسید:

_ من می تو نم کمک کنم؟

ابتین یک لحظه ایستاد تا بتواند فکر خود را جمع کند و پس از آن گفت:

_ سطل. یک سطل می خواهم

آیدا به سوی حمام ٹوید و هنگامی که با سطل بیرون آمد دایی یونس را دید که وارد شد و با صدای بغض الودی گفت:

_ تمار شد!

آبتین ناباور پرسید:

_ مطمئنی؟

یونس روی پا نشست و به جای جواب سر فرود آورد. آبتین کنار یونس زانو بر زمین زد و گفت:

_ ممکن است هنوز زنده باشد؟

یونس چند بار سر تکان داد و به اشک اجازه باریدن داد و سپس گفت:

_ حیوان زبان بسته که چیزیش نبود!

آبتین گفت

_ صبح معلوم می شود. بلند شو!

سپس زیر بازوی یونس را گرفت و او را از جا بلند کرد و روی میل نشاند و سپس رو به آیدا که همچنان سطل در

دست ایستاده بود کرد و گفت:

_ لطفاً یک لیوان آب قند بده.

آیدا شربت قند درست کرد و هنگامی که آن را به دست آبتین می داد، پرسید:

_ چی شده؟

آبتین شربت را بدست یونس داد و با کشیدن آه بلندی گفت "

_ رعد مرد!

آیدا ناباور برسید:

_ رعد؟ رعد مرده؟ چرا؟

دایی یونس گفت:

_ از کف زیادی که از دهانش بیرون ریخته معلوم است که مسموم شده. حال یا از علوفه و یا از نیش مار یا افعی!

اسم مار و افعی موجب شد تا آیدا یک قدم به عقب بردارد و رنگ از چهره اش بپرد. ابتهین که خود ننز با یونس هم عقیده بود اما برای آن که ترس را از آیدا دور کند خندید و گفت:

_ اژدها را از قلم انداختی!

بعد رو به آیدا کرد و گفت:

_ من نظرم این است که او علوفه مسموم خورده. معمولاً مواد شیمیایی باعث مسمومیت شدید در جانوران می شود. صبح که شد دکتر می اوریم تا نظر او را بپرسیم. شما نگران نباشید بروید استراحت کنید!

فصل یازدهم

صبح آیدا از صدا و همهمه ای که در پایین و در سالن بوجود آمده بود از خواب بیدار شد. رختخواب مادر مرتب بود و آیدا فهمید که مادر زود تر از او از خواب بیدار شده و پایین رفته است. خود را مرتب کرد و هنگامی که از پله ها پایین می رفت در میان جمع تجمع کرده ب دنبال ابتهین می گشت حضور او در برج در کنار آنها حس امنیت را افزون تر کرده و شب را آسوده به صبح رسانده بود. چهره ها بیگانه بودند ولی همگی حول مبل های بخاری دیواری جمع کرده بودند و به سخنان یک نفر گوش می کردند.

آیدا با شتاب خود را به اشپزخانه رساند شاید مادر را آنجا بیابد.

او را با چشمان گریان دید و هنگامی که نگران پرسید: _ مامان چیه؟

مادر چشم خود را به او درخت و گفت:

_ رعد مرده. حیوان زبان بسته مسموک شده بود.

آیدا پرسید:

_ این ادمها چرا اینجا جمع شده اند؟

مادر سر تکان داد و گفت:

_ همه بدنبال اقا رضا مکانیک و کربلای راه افتاده آمده اند.

ایدا پرسید:

_ دکتر چی؟ او هم آمده؟

مادر گفت:

_ نه اما یک نفر که کارش نگهداری از اسب است آمده و هم او بود که گفت اسب مسعود شده. ایدا حالا باور کردی که این دختر نحس است؟

ایدا متحیر به مادر نگریست و پرسید:

_ مردن اسب چه کاری به نحس بودن نجوا دارد؟

مادر گفت: _ پارسال خاله ات وقتی از خانه نجوا بیرون آمده بود به زمین خورد و زخمی شد، امسال هم پدرت از دستمان رفت و هم این حادثه برای اسب اتفاق افتاد.

ایدا باز هم متعجب پرسید:

_ خب مامان من هنوز نفهمیدم این ها چه ربطی به هم دارد.

مادر کلافه گفت:

_ ربط دارند. ربط دارند. مگه تو و دایی ات با او روبرو نشدین؟

ایدا گفت:

_ خوب چرا ولی...

مادر حرف او را قطع کرد و گفت:

_ ولی نداره. نجوا با هر کس روبرو می شه اون آسیب می بینه.

ایدا خشمگین شد و گفت:

_ مامان شما حالتون خوبه؟ من و دایی او را دیدیم نه اسب. اگر گفت شما درست باشه من و یا دایی می بایست آسب می دیدیم نه ان زبان بسته. وای اگر دایی بفهمد که شما درباره نجوا چه فکری می کنید آن وقت...

مادر لیوان جای روی میز گذاشت و گفت:

_ اگر تو دهن لقی نکنی او چیزی نمی فهمد.

صدای همهمه بلندتر شد و مادر و ایدا را متوجه خود کرد و انها دیدند که جمعیت از سالن بیرون می رود. با کمک اهالی لاشه اسب به خاک سپرده شد و پس از این کار بار دیگر جمعیت به داخل برج آمدند و پس از نوشیدن چای همگی روانه شدند. آیدا و مادر در حال جمع و جور کردن سالن بودند که دایی یونس و آبتین وارد شدند. مادر که به طور پراکنده شایعات شنیده بود با دیدن برادر پرسید:

_ حب بالاخره چه بلایی سر رعد امده بود؟

برادر نگاه اندوه زده اش را به خواهر دوخت و تا خواست زبان باز کند، آبتین جواب داد:

_ همه با ما هم عقیده بودند که رعد بر اثر خوردن علوفه ای که آغشته به مواد شیمیایی بوده از بین رفته.

یونس از سر تاسف سر تکان داد ولی چیزی نگفت. دایی بلند شد و گفت:

_ من دارم می رم به شهر چیزی لازم ندارید؟

آیدا گفت:

_ اگر مانعی ندارد من با شما بیایم، می خواهم به دیدن نجوا بروم.

نگاه دو مرد در هم گره خورد و دایی لحظه ای مکث کرد و پس از آن گفت:

_ اگر می شود و کار واجبی نداری فردا برو.

ایدا که گمان داشت دایی از این کار خشنود می شود پس از شنیدن نظر او سر بزیر انداخت و گفت:

_ نه کار واجبی ندارم.

دایی رو به آبتین کرد و پرسید:

_ پنچری را گرفتی؟

آبتین سر فرود آورد و یونس رو به خواهر گفت:

__ بعد از رفتن ما از برج خارج نشوید تا برگردیم. فرمان یونس موجب شد مادر وحشت کند و بپرسد:

__ چرا؟

یونس در حالیکه بارانی اش را می پوشید گفت:

__ من به مرگ رعد مشکوکم و به شهر می روم تا اطلاع بدهم.

خواهر پرسید:

__ منظور اینست که کسی عمداً رعد را کشته؟

یونس گفت:

__ هیچ چیز معلوم نیست شاید اره و شاید هم نه. عقل حکم می کند که جانب احتیاط را نگهدارید و تا من برنگشته ام از برج خارج نشوید. قلاده گرگی را هم باز کرده ام.

مادر زیر لب از ترس "بسم ا..." گفت و آیدا متوجه شد که چرا دایی مایل نبود او از برج خارج شود. هنگام رفتن آن دو، آبتین به هنگام خداحافظی رو به آیدا کرد و گفت:

__ حرف مرا که گوش نکردید به حرف دایی تان گوش کنید و مراقب خودتان باشید.

با رفتن آنها مادر بلافاصله در را از داخل قفل کرد و سپس به طرف پنجره ها رفت و بست بودن آنها را امتحان کرد و برای اطمینان بیشتر پرده را هم کشید. آیدا اعتراض کرد که "مامان چرا پرده ها را می کشی؟ اینجا را مثل شب کرده ای!" مادر گفت:

__ اینطور بهتر است. اگر کسی بیاید به گمان این که ما نیستیم می رود.

بعد به آشپزخانه رفت و اشیاء تیز را جمع کرد و با خود بالا برد و ضمن رفتن رو به آیدا گفت:

__ تو هر بیا بالا. اینجا امن تر است.

آیدا که کاری در سالن نداشت بدنبال مادر روانه شد و با خود فکر کرد: "اگر حدس دایی درست باشد چه کسی و به چه علت رعد را کشته؟ آیا دایی یونس دشمن دارد؟" بعد به خود پاسخ داد "نه، همه اهدلی دایی را دوست دارند و همین ساعتی پیش برای کمک به دایی در اینجا جمع شدند. پس چرا دایی مضطرب بود و به نظرش مرگ رعد مشکوک می آمد؟"

وقتی مادر و دختر روی تخت نشستند مادر نگاهی به پنجره و سپس پرده کرد و آیدا که متوجه نگاه او بود معترضانه پرسید: _

خیال که ندارید اینجا را هم بکشید.

مادر گفت:

_ بد فکری نیست.

اما آیدا دشتش را روی دست مادر گذاشت و گفت:

_ هیچ کس ما را نمی بیند مگر این که قدش، قد غول باشد.

مادر با یادآوری این که در طبقه بالای برج هستند از فکر کشیدن پرده منصرف شد. دقایقی هر دو سکوت کرده بودند. تا این که مادر بلند شد و صندلی را برداشت و زیر پنجره گذاشت و روی آن نشست. بعد از باران دیشب خورشید در آسمان می درخشید برگهای سبز و تازه با نسیم هم پیمان شده بودند. مادر که محو تماشای رقص آنها بود آه کوتاهی کشید و زمزمه کرد:

_ چه سال منحوسی را آغاز کردیم. اولش که این باشد وای به حال آخرش که چه بشود.

بعد رو به آیدا کرد و پرسید "

_ تو بالاخره نظرت را نگفتی؟

آیدا پرسید:

_ در چه مورد؟

مادر با لحنی عصبی گفت:

_ در چه مورد؟ در چه مورد شروع شد؟ منظورم مطرت در مورد الوندی است. می خواهم بدانم که اگر به او علاقه داری فکری بکنم.

آیدا پوزخندی زد و پرسید:

_ می خواهی نظر پدر را تغییر بدهی؟

مادر از کنایه دخترش گذشت و گفت:

_ خون به جگرم نکن یک کلام بگو و خلاصم کن!

آیدا خواست بگوید "بله" اما بی اختیار گفت:

_ نظر خاصی ندارم.

بعد از به زبان آوردن این کلمه خودش هم تعجب کرد. نگاه مادر به او بود و با دیدن بهت در چهره آیدا پرسید: _
یعنی هیچ علاقه ای نداری؟

ایدا این بار سر بزیر انداخت و زمزمه کرد:

_ آن قدر از او به بدی یاد کرده اید که جایی برای خوبی باقی نگذاشته اید

ماد گفت:

_ ان حرفها را فراموش کن و به حالا نگاه کن. آیا این مرد را با همین خصوصیات قبول داری؟ یا این که فکر می کنی
مردی به مراتب بهتر می توانی انتخاب کنی؟

آیدا گفت:

_ من به زمان نیاز دارم تا فکر کنم.

مادر گفت:

_ خود الوندی هم همین عقیده را دارد. هیچ عجله ای نیست و اگر موافق هم باشی باید تا یکسال دست نگهداری.
من باید برای روانه کردن تو فکر چاره باشم.

در انی وجود ایدا گرم شد و حسی خوشایند یافت. گونه اش رنگ گرفت و سرخی چهره اش نمودار شد. مادر با
دیدن این گلگونی احساس رضایت کرد و در دل گفت: :

_ می دانستم که او هم به این مرد علاقمند است.

ایدا به ساعت دستش نگریست و رو به مادر پرسید:

_ برای ناهار فکر کرده اید؟

مادر که بکلی از این مسئله غافل بود با شتاب بلند شد و گفت:

_ الان دایمی ات از راه می رسد و هنوز غذا نداریم.

بعد بدون آن که به چیز دیگری جز غذا فکر کند به سرعت از پله ها پایین رفت و راه آشپزخانه را در پیش گرفت. ایدا هنوز پایین نیامده بود که مادر بانگ زد:

_ کارد آشپزخانه را با خودت بیاور.

بعد با یادآوری آن چه مجبورشان کرده بود در اتاق سنگر بگیرند و این که با صدای بلند ایدا را مخاطب قرار داده بود بر خود لرزید و به خود گفت:

_ اگر کسی بیرون باشد حتمی صدایم را شنیده است. اگر هم نشنیده باشد از بوی غذا می فهمد که کسی در برج است.

خواست منصرف شده و بار دیگر به اتاق برگردد که بر جای ایستاد و به خود گفت:

_ چه کسی در روز روشن برای دزدی می آید؟ اگر هم بیاید وقتی بفهمد کسی در خانه است منصرف می شود و برمی گردد.

در گوشه ذهنش واژه دزدی ملموس تر و آشنا تر با واژه قتل و قاتل بود و به همین خاطر واقعه صبح را به دزد و دزدی ربط داده بود گرچه با چشم خود لاشه اسب را هم دیده بود. ایدا کارد آشپزخانه را به مادر تحویل داد و با پرسیدن "اگر با من کاری ندارید بروم بالا." به انتظار جواب مادر نایستاد و بالا رفت اما به جای اتاق خود وارد اتاق دایمی یونس شد. مجسمه الهه عشق هنوز بر سترن استوانه ای قرار داشت، صندلی را مقابل تندیس کشید و روی آن نشست و با دقت به آن نگاه کرد و گویی با جاننداری روبرو است، گفت:

_ ایا تو براستی بزرگترین الهه عشق هستی و بوجود آمده از کف و حباب اب دریا؟ ایا آن چه یونانیان در مورد سحر و قدرت ساحری تو گفته اند حقیقت دارد؟ اه چه می شد اگر من به قدر سر سوزنی از قدرت تو بهره مند بودم آن وقت بدون ترس و شک از کلام های راست و دروغ می توانستم انتخاب کنم.

ایدا مجسمه را نوازش کرد و از این که دایمی یونس قصد داشت آن را به نجوا هدیه بدهد غمگین شد.

صدای مادر از پایین به گوشش رسید که بانگ زد:

_ ایدا بیا پایین میز را آماده کن.

آیدا بلند شد و دست نوازش دیگری بر مجسمه کشید و با لحنی ناراضی گفت:

_ مادر هنوز ذایمی نیامده.

هنگام پایین رفتن چشمش به پرده افتاد که عقب رفته بود و نور خورشید به درون تابیده بود و متعجب وقتی به مادر رسید. پرسید:

_ مادر پرده را عقب کشیده اید؟

مادر خندید و گفت:

_ هیچ دزد عاقلی در روز روشن برای دزدی وارد خانه ای نمی شود. یونس بی جهت ما را ترساند. دیدم حیفاست که از نور خورشید بهره نبریم به همین خاطر پرده را عقب کشیدم.

آیدا با خود اندیشید "حال که مادر نگران نیست شاید اجازه دهد او از برج خارج شده و کمی در اطراف قدم بزند". پس رو به مادر کرد و گفت:

_ مادر من می روم بیرون کمی قدم می زنم اما خاطر جمع باشید که از برج دور نمی شرم.

بعد به انتظار پاسخ مادر نماند و با عجله در را باز کرد و خارج شد گویی از زندان گریخت بود. پشت در برجایستاد و به آسمان افتابی و درختان و سرسبزی پیرامونش نگاه کرد و با خود گفت:

_ حیفا از این همه زیبا بی نبود که نمی دیدم؟

پس آرام به راه افتاد. صدای پارس گرگی را شنید به سوی او رفت و قلاده اش را به دست گرفت و رو به گرگی گفت:

_ از من زیاد دور نشو. فقط تا آن درخت گردو می رویم و برمی گردیم.

گرگی مطیع و آرام در کنار آیدا به راه افتاد. راهی که آنها در پیش گرفته بودند به جنگل و کارخانه چوب بری منتهی می شد. آیدا زمان را فراموش کرده بود و تحت تاثیر محیط پیش می رفت و از قدم زدن لذت می برد. وقتی چشمش به خانه های روستایی افتاد تعجب کرن و ایستاد و از خود پرسید:

_ اینجا چه می کنی؟ اینجا که ده پایین است!

به فکر فرو رفت و می خواست بداند کجا راه را اشتباه رفته. او که قصد داشت تا رودخانه رفته و باز گردد حالا با ده روبرو شده بود. از ترس اشتباه مجدد رو به گرگی گفت:

_ برمی گردیم خانه.

بند قلاده گرگی را کمی آزاد گذاشت تا او راهنمایش باشد. گرگی راه آمده را باز می گشت و آیدا با اطمینان از راهنما به دنبال او حرکت می کرد. وقتی به نقطه ای رسیدند که آیدا گل های وحشی چیده بود نگاهش به راه محلی افتاد و به خود گفت "می بایست از این راه عبور می کردم اما..."

صدای خش خش کشیده شدن چیزی را روی زمین شنید و پارس گرگی هم به او اطمینان داد که اشتباه نکرده است. بدون درنگ رو به گرگی گفت "بدو" و هر دو با سرعت از آن نقطه فرار کردند. با رسیدن و مشاهده برج از دور، آیدا که دلش محکم شده بود از سرعت خود کاست. به دسته گلهای وحشی نگاه کرد که در اثر دویدن همه پرپر شده و ریخته بوئند. آن ها را دور انداخت و روی تخته سنگی نشست تا نفس تازه کند. بر روی سبزه های تنگ زمین چیزی می درخشید به گمان این که تکه ای حلبی است، خواست از آن بگذرد. اما وقتی خو نگاه کرد برای آن که به خود ثابت کند اشتباه نکرده بلند شد و به طرف شی رفت، خم شد و آن را از روی زمین برداشت. پلاکی بود با زنجیر، از آن نوع پلاکهایی که سربازان هنگام جنگ به گردن می آویزند. شماره ای روی آن حک شده بود. خواست آن را دور بیندازد اما پشیمان شد و با خود برداشت وقتی مقابل در برج رسید، گرگی را نوازش کرد و گفت: :
_ کمی صبر کن تا غذایت را بیاورم.

در برج را کوبید و به انتظار ایستاد. چند بار زنگ زد و مادر را به نام صدا زد. وقتی او در را باز نکرد از تشویش و دلهره دچار دوران سر شد و حس کرد که می خواهد قی کند. به پشت برج رفت تا شاید از پنجره بتواند داخل را ببیند. مجبور بود از زمین به هوا بپرد تا شاید بتوانا درون را نگاه کند. چند بار این کار را انجام داد تا توانست سالن خالی را ببیند. به خود گفت:

_ شاید مادر هم رفته در اطراف گردش کند و به زودی

برمی گردد. اما به کجا؟

بعد به خود گفت:

_ شاید او راه رودخانه را رفته باشد.

این کار از مادر بعید بود اما در آن شرایط تنها فکر خوشایندی بود که می توانست او را امیدوار کند. کنار در بسته دقایقی ایستاد و انتظار کشید. اما وقتی انتظار طولانی شد تصمیم گرفت به ده برگردد و از کسی کمک بخواهد. بار دیگر با گرگی به راه افتاد و هنگام حرکت لختی می ایستاد و به پشت سر نگاه می کرد شاید مادر را ببیند. خسته و پریشان بود و راه به نظرش بی انتها می آمد. وقتی به ده رسید خود را به اولین خانه روستایی رسانده در را کوبید. زنی میانسال در را به رویش گشود و با دیدن آیدا لبخند بر لب آورد. آیدا فقط توانست بگوید: "کمک" و سپس بیهوش نقش بر زمین شد.

وقتی چشم گشود در اتاقی بود و تعدادی زن در اطرافش نشستند. همان زن که در را به رویشی گشوده بود با دیدن این که آیدا چشم باز کرده است گفت:

__ خدا را شکر دختر جان که به هوش آمدی. بیا کمی از این شربت بخور تا حالت کاملاً جا بیاید.

آیدا سعی کرد بنشیند و در همان حال میان زنان چشم گرداند تا مگر چهره اشنا بیابد اما همه ناآشنا بودند. یکی از زنان پرسید:

__ می تونی بگی چی شده؟

ایدا به زحمت گفت:

__ مادرم گم شده.

نگاه زنان در هم گره خورد ، یکی دیگ پرسید:

__ از کی؟

آیدا گفت: :

__ دو سه ساعتی می شود.

زن صاحبخانه به رویش خندید و گفت:

__ دختر جان صبح که کسی گم نمی شود از هر کس که بپرسد راه را پیدا می کند. حالا کجا رفت است؟

ایدا گفت:

__ نمیدانم. من وقتی از برج بیرون امدم او داشت غذا درست می کرد.

آن زن گفت:

__ آقای مهندس خانه نبود؟

آیدا سر تکان داد و قلبا از این که آنها دایی اش را می شناختند خوشحال شد و پرسید:

__ شما مرا می شناسید؟

زنی دیگر که لاغر اندام بود و به نظر می امد از دیگران امروزی تر ست، خندید و گفت:

_ بله تو را می شناسیم. من زن اقا رضا مکانیک هستم. آیدا نسبت به او احساس آشنایی کرد و گفت:

_ خواهش می کنم کمکم کنید مادر را پیدا کنم.

زن کنارش نشست و گفت:

_ به اقا رضا خبر داده ایم او رفته دایی ات، آقای مهندس را پیدا کند. دور نیست که پیدایشان بشود.

ساعتی گذشت بود که صدای توقف اتومبیل به گوش رسید و دقایقی بعد صدای یا... گفتن آمد. زنان نشسته پیا خاستند و اولین مردی که به درون اتاق آمد پیرمردی با کلاه نمدی بود و از تعارفش برای داخل شدن دیگران، ایدا فهمید که او مرد صاحبخانه است.

آیدا وقتی چشمش به دایی یونس و ابتین افتاد مهار از کف داد و با صدا گریست. دایی یونس نگران مقابل پایش نشست سر او را در اغوش کشید و گفت:

- گریه نکن ایدا برایم شرح بده که چه اتفاقی افتاده.

آیدا میان گریه برای دایی شرح داد که چه گذشته و دایی پس از شنیدن به روی پایتاد و دست ایدا را گرفت تا بلند شود و سپس رو به مردان گفت:

_ من می روم اگر دیدم خواهرم هنوز نیامده برمی گردم تا جستجو را آغاز کنیم.

آقا رضا مکانیک که کنار همسرش ایستاده بود مداخله کرد و گفت:

_ مهندس جان اجازه بده ما همگی بیاییم اگر همشیره آمده بود که برمی گردیم در غیر اینصورت وقت را تلف نکرده و جستجو را شروع می کنیم.

دایی یونس که مشاعرش خوب کار نمی کرد به ابتین نگاه کرد و او با گفتن "نباید وقت را هدر داد"، با نظر اقا رضا موافقت کرد. مردان پیش افتادند و ایدا می خواست حرکت کند که آبتین نگاهش کرد و گفت:

_ شما همین جا بمانید و از در خارج نشوید.

فرمان او خشم آیدا را برانگیخت و گفت:

_ من هم می ایم. مادرم...

دایی یونس حرفش را با این جمله که "تو همین جا منتظر بمان، دنبالت می‌ایم." قطع کرد و راه اعتراض ایدا را بست. وقتی مردان حرکت کردند تنها زن صاحبخانه مانده بود. ایدا احساسی معذبی می‌کرد رو به او گفت:

__ شما را به زحمت انداختم.

زن سر تکان داد و گفت:

__ این فرمایش را نکن دختر جان. بنده‌های خدا باید به داد هم برسند. انشاء... مردان برمی‌گردند و خبر خوش می‌آورند.

زن از اتاق بیرون رفت و ایدا توانست به پیرامونش نگاه کند. اتاقی بود بزرگ که دور تا دورش مخده چیده شده بود و روی مخده‌ها پارچه‌ای سه گوش با گلدوزی طرح گل لاله انداخته شده بود. روی پیش بخاری اتاق چراغ گردسوزی قرار داشت که بر سر لامپ آن پارچه‌ای کوچک همانند غنچه گل برای تزئین گذاشته شده بود و اینه‌ای نه چندان بزرگ و یک قاب عکس با دو گلدان شیشه‌ای با گل‌های مصنوعی قرمز و زرد. درون قاب عکس مرد جوانی در لباس سپاهیگری دیده می‌شد. زن وقتی به درون بازگشت، سینی گردی در دست داشت او مقابل ایدا سینی را بر زمین گذاشت و ایدا دید که مقدمات سفره گذاشت. او سفره انداخت و ظروف دو نفره را بر روی آن گذاشت و هنگامی که کاسه ماست را درون سفره می‌گذاشت گفت:

__ ترشی نیاوردم چون به قدر کافی هول کرده‌ای و برایت خوب نیست. اما ماستش شیرین است.

ایدا گفت:

__ زحمت کشیدید اما من اشتها ندارم.

زن خندید و گفت:

__ غذای ما دور از برکتش قابل شما را ندارد. کته پلو با سبزی‌های صحرائی است.

ایدا در اثر اصرار معصومه خانم چند قاشق غذا خورد اما گوشش فقط متوجه صدای بیرون بود و اصلاً نفهمید که معصومه خانم چه سؤالی پرسید. وقتی از مشغول جمع کردن سفره شد ایدا کمکش کرد و بعد بی اختیار پرسید:

__ آن آقا پسر شماس است؟

در انی چهره معصومه خانم غمگین شد و گفت:

__ آره رفته جبهه اما هنوز برنگشته.

ایدا گفت:

_ اما جنک چند سالی است که تمام شده.

معصومه خانم گفت:

_ اره اما اسمش نه در میان شهداست و نه در میان اسراء. می گویند مقفودالاطر شده. اما دلم گواهی می دهد که او زنده است و بر می گردد.

ایدا گفت:

_ انشادا...

زن نگذاشت آید ا برای شستن ظروف کمکش کند و او به ناچار به جای خود برگشت و نشست. خستگی فکر و جان بدنش را در هم کوبیده بود و برای آن که راحت بنشیند از غیبت معصومه خانم سود جست و پاهایش را دراز کرد و دیده بر هم گذاشت. نفهمید که خواب چه زمان به سراغش آمد و او را از آگاهی بیرون برد. وقتی از صدای زنگ خانه دیده باز کرد تازه متوجه شد که خواب بوده است. معصومه خانم داخل شد و رو به ایدا گفت:

_ استاد آمده دنبالتان.

ایدا خوشحال از جا پرید و برسد:

_ مادرم پیدا شد؟

چهره معصومه خانم بار دیگر غمگین شد و گفت:

_ هنوز نه اما همه مشغول گشتن هستند. نگران نباش پیدایش می کنند.

ایدا حس کرد توان زانوانش از دست رفت و نتوانست روی پا بایستد و به زانو درآمد. معصومه خانم زیر بازویش را گرفت تا بتواند سر پا بایستد و در همان حال گفت:

_ می خواهی به اقا استاد بگویم حالتان خوش نیست؟ ایدا سر تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

_ خوبم ممنون.

معصومه خانم گفت:

_ اما اگر پیش من بمانی بهتر است ها!

ایدا باز هم تشکر کرد و هنگامی که از خانه خارج شد ابتین را دید که در پشت دیوار خانه قدم می زند. او با دیدن ایدا پیش آمد و سلام کرد و در را برای سوار شدن او گشود، ایدا سوار اتومبیل که شد شنید که معصومه خانم آبتین را صدا زد و اهسته با او شروع به صحبت کرد.

هنگامی که آبتین پشت فرمان نشست با بلند کردن دستش از معصومه خانم خداحافظی کرد. ایدا دید که آبتین به جای آن که دور بزند و راه برج را در پیش بگیرد به سوی پایین جاده در حرکت است. پرسید:

_ برج نمی رویم؟

آبتین گفت:

_ قرار است یونس از شهر که برگشت به خانه من بیاید.

ایدا پرسید:

_ شهرم؟ یعنی مادر رفته شهر؟

آبتین سکوت کرد و سکوت او بر اضطراب ایدا دامن زد و گفت:

_ خواهش می کنم به من راستش را بگید چه اتفاقی خ داده.

آبتین به نیم ره ایدا نگریست و گفت:

_ یونس رفت به شهر تا کمک بیاورد.

ایدا ناامید پرسید:

_ پس موفق نشدید مادر را پیدا کنید؟

یونس گفت:

_ متأسفانه نه اما هنوز ناامید نیستیم. حدس می زنیم مادرتان جنگل را بالا رفته ولی برای برگشتن راه را گم کرده است. اهالی تقسیم شده اند و دارند جستجو می کنند. یونس هم رفت پاسگاه اطلاع بدهد و از آنها کمک بگیرد. من که یقین دارم به زودی پیدا می شود. نگران نباشید.

آ ایدا که دچار احساس شده بود به ارمی شروع به گریستن کرد و گفت:

_ چه سال نحسی بود امسال. اون از بابا و این هم از مادرا!

آبتین گفت:

_ شجاع باشید هنوز که اتفاقی رخ نداده من شما را با شهامت و قوی تصور می کردم.

آیدا جواب نداد و فقط سر تکان داد. وقتی به ویلای آبتین رسیدند او اتومبیل را زیر درخت گردو پارک کرد و رو به آیدا گفت:

_ همه چیز درست می شود قوی باشید.

او چند پله جلوتر از آیدا حرکت کرد تا در را باز کند و چون آن را گشود خود به داخل رفت و منتظر نایستاد تا آیدا به او برسد. آیدا مقابل «ر ایستاد و دقیقه ای برای وارد شدن تعلل کرد. وقتی آبتین در را کامل گشود ضرسید:

_ پس چرا داخل نمی شوید. مطمئن باشید که خانه امن است!

آیدا قدم به درون گذاشت و روی اولین مبل نشست و به آبتین که دنبال چیزی می گشت نگاه کرد. آبتین به همه جا سر کشید و در آخر روبروی او ایستاد و گفت:

_ خب خیالم راحت شد، حالا بگوئید چی میل دارید، چای درست کنم یا این که میوه...

آیدا صحبتش را قطع کرد و گفت:

_ هیچ چیز.

بعد اضافه کرد:

_ شما راستی راستی فکر می کنید که مادر پیدایشمی شود؟

آبتین به زور خندید و گفت:

_ مسلم است. مگر آن که خودشان نخواهند.

آیدا متعجب نگاهش کرد، "منظورتان چیست؟" آبتین روبرویش نشست و گفت:

_ شوخی کردم. من خودم را مثال زدم. چند سال است که پدر و مادر در جستجوی یافتن من هستند و حتی خانه ام را یافته اند اما من چون قصد ندارم با آنها مواجه شوم این است که هنوز مرا پیدا نکرده اند.

آیدا بی اختیار گفت:

_ چه سنگدلید!

آبتین نگاهش کرد ، پرسید:

_ به راستی مرا اینطور تصور می کنید؟ ایدا گفت:

_ دلم برای مادر و پدرتان می سوزد که...

آبتین گفت:

_ اگر ماجرا را می دانستید برایشان دل نمی سوزانید. بعد از جا بلند شد و نشان داد که می خواهد به آشپزخانه برود. در میان راه ایستاد و نگاه به ایدا کرد و گفت:

_ همه پدر و مادرها هم دلسوز و فداکار نیستند، استثناء هم وجود دارد.

ایدا که فکرش مغشوش بود متوجه نشد که آبتین با صدای بلند صآیش زده: ایدا، برای بار دوم وقتی نام خود را شنید بلند شد و در همان هنگام شنید که آبتین می گوید:

_ بیا تماشا کن!

ایدا به گمان این که واقعه ای در آشپزخانه رخ داده به سوی آن دوید و با باز بودن در بالکن صدا زد: اقا آبتین؟ صدای آبتین را شنید که گفت:

_ عجله کن و بیا ببین.

ایدا قدم به بالکن گذاشت، آبتیم به خورشید که آرام آرام فرو می رفت اشاره کرد و گفت:

_ ببین چقدر زیبا ست.

ایدا به تماشا ایستاد و به آخرین انوار نارنجی خورشید که کم رنگ تر و کم رنگ می شد نگاه کرد و در همان زمان به توده ای ابر که برای مشایعت آمده بودند نگاه کرد و گفت:

_ اگر باران بیارد مامان خیس می شود!

آبتین گفت:

_ این ابرها باران را نیستنی، امشب شب مهتابی خواهد بود.

ایدا روی نیمکت نشست و به یاد آورد که مادرش هم دوست داشت بنشیند و آسمان و طبیعت را از آن منظر نگاه کند. اه بلندی کشید و به اشک اجازه باریدن داد.

ابتین در اشپزخانه مشغول کار بود وقتی به بالکن برگشت در میوه خوری کوچکی میوه چیده بود، رو به آیدا گفت:

_ میوه میل کنید.

و بعد خود سیبی را برداشت و بدون آن که آن را پوست بگیرد گاز زد و گفت:

_ گرسنگی را برطرف می کند.

ایدا پرسید:

_ شما ناهار نخورده اید؟

آبتین روی نیمکت روبرویش نشست و گفت:

_ گمان نکنم که دیگران هم چیزی خورده باشند.

آیدا بغض آلود گفت:

_ مادر اگر گرسنه باشد قادر به راه رفتن نیست او خیلی زود انرژی از دست میدهد. می خواهی برای شما غذا آماده کنم؟

آبتین سر تکان داد به نشانه نه و به شب که ناگهانی از راه رسیده بود نگاه کرد و به ایدا گفت:

_ کلید پشت سرتان را روشن کنید!

با روشن شدن چراغ بالکن، آبتین گفت:

_ من از کودکی در دامن عمه ام بزرگ شدم. نه آن که فکر کنی پدر و مادر نداشتم که می دانی دارم. اما پدرم همیشه در سفر بود به دنبال تجارت در خارج از ایران و مادرم به دنبال یافتن آثار گذشتگان در شهرهای مختلف ایران. عمه ام پیر دختری بود که هرگز ازدواج نکرده بود. که خود او نیز سرگذشتی دارد که روزی برایت خواهم گفت. عمه در خانه ما و با ما زندگی می کرد. اسمش بود که عمه من است و مدیر خانه اما در واقع او لاله بود و یک پیش خدمت. رفتار پدر خوب بود و احترام عمه را نگه می داشت اما مادر وقتی از سفر برمی گشت دائم از کارهایی که عمه انجام داده بود انتقاد می کرد. اگر من از روی بچگی کار خلافی انجام می دادم، مادر به جای گوشمالی دادن من عمه را به باد انتقاد می گرفت و کار مرا به نشانه بد تربیت کردن او می گذاشت.

خانه ما پیش از آن که خانه باشد برای رفع خستگی، به موزه ای شباهت داشت که می ترسیدی در آن بدوی یا استراحت کنی. من می بایست دائم در اتاقم می ماندم و با اسباب بازی هایم بازی می کردم و هنگامی که خسته می

شدم عمه مرا برای تفریح به پارک نزدیک خانه می برد. من با بچه ها بازی می کردم و او با یکی دو خانم که دوست شده بود وقت می گذراند.

وقتی جنگ شروع شد، پدر نیمی از ثروت خود را به ارز تبدیل کرد و از کشور خارج نمود و مادر هم بر اثر توقف حفاری خانه نشین شد. من تازه دبیرستان را شروع کرده بودم و هنگامی که می دیدم خیلی از همکلاسی هایم عازم جبهه هستند دوست داشتم که با آنها راهی شوم. اما بیماری قلبی عمه را مادر بهانه قرار داد و با گفتن "معلوم نیست من خانه باشم و تو می بایست از عمه ات مراقبت کنی" مرا از رفتن به جبهه منصرف کرد.

براستی هم عمه بیمار بود و می بایست در بیمارستان بستری شود اما او آن قدر که از بیمارستان می ترسید از خود مرگ هراس نداشت. پدر در اروپا بیمار شد و مادر باز هم به بهانه پرستاری از همسر مرا با عمه تنها گذاشت و به سفر رفت. هنگام فوت عمه من تنها در کنار بسترش بودم و برای اولین بار با چهره مرگ روبرو شدم. حقیقت را بگویم آنقدر ترسیدم که تا خود صبح از ترس در حیاط نشستم تا اگر مرگ به سراغم آید بتوانم فرار کنم. جوان بودم و با مرگ و عزرائیل بیگانه.

صبح زود به در خانه همسایه رفتم و به آنها اطلاع دادم که عمه او فوت کرده. با کمک بزرگان محل و به حرمت پدر و مادرم که خوشنام و خوش آوازه بودند مراسم آبرومندی برای او برگزار کردم و به قدر چند سال تجربه اموختم که در چنین مواقعی چه کار باید انجام دهم.

در ماه بعد پدر و مادر بازگشتند و حال بماند که من در این در ماه چگونه شبها را صبح کردم، فقط خدا میداند. ترس از مرگ و روح و خانه خالی از یک زرف و آژبر خطر حمله هوایی و ترس از بمباران از سوی دیگر چنان با روحیه ام بازی کرد که آن سال شش تا تجدیدی اوردم. باورت می شود شاگرد خوب کلاس و شش تا تجدیدی؟ خجالت می کشیدم به دوستانم بگویم که می ترسم و یا از کسی کمک بخواهم. با آمدن مادر و پدر خیالم آسوده شد و خوشبختانه قبول شدم. اما نفرت به جای مهر در قلبم نشست و از آنها گریزان شدم. می خواستم خود را به نبود آنها عادت بدهم و یک جوری بر ترسم غلبه کنم. کتابهای گوناگون خواندم شاید که بتوانم. اما بدبختانه بیشتر کتابها نه تنها آرامم نکرد بلکه ترس را بیشتر در وجودم سکنی داد.

با خود گفتم این مثل درست است که ترس برادر مرگ است. اگر می خواهی مرگی تدریجی نداشته باشی پس با آن روبرو شو. رفتم و ثبت نام کردم و عازم جبهه شدم و سپس دوران سربازی را هم بیشتر در جبهه گذراندم. اینجا را دوست داشتم و با بودن در کنار همسنگران مرگ را به سخره گرفتم و بر ترس غالب شدم. پس از سربازی حال نمیدانستم که چه باید بکنم. کنکور دادم و موفق نشدم. زمزمه خارج و تحصیل در دانشگاه اروپا از آرزوهای پدر و مادرم بود. نه آن که دل خودم نمی خواست ولی بهترین راه برای انتقام نامراد گذاشتن آنها در ارزششان بود. آنها وقتی با مخالفتم روبرو شدند مرا موجی و دیوانه خواندند. عمه ام هر چه مال و مکنت داشت به نام من کرده برد آن را براشتم و آمدم اینجا و شروع به فعالیت کردم.

پدرم هنوز تجارت می کند ولی دیگر تنها به سفر نمی رود و مادر را با خود می برد. می دانم که سالی یکبار برای جمع کردن حساب و کتاب برمی گردند و هر بار هم می آیند تا با من روبرو شوند اما ناموفقن برمی گردند. قصه زندگی ام را تعریف کردم تا بدانی من پسری لوس و نازپرورده نیستم و به قدر کافی تلخی چشیده ام.

وقتی با یونس آشنا شدم و فهمیدم که او هم در اثر فشار رفتار اطرافیان به کوه پناهنده شده تمایل پیدا کردم با او دوست شوم چرا که هر دو زبان یکدیگر را می فهمیدیم و تا امروز هم او بهترین دوست و یگانه برادر من است. تا آن حادثه بزرگ و شگرف رخ داد و به نگاه سرد من گرمی خورشید دو چشم سیاه نگاه کرد. باور کرده بودم که چون بهار جوانی پژمرده بر لبم هیچ گل خنده ای شکوفا نخواهد شد. زندگی ام یکسره غم و ماتم بود که بهارش با خزان برابر بود. سه بار تابش ذخیره ای شد برای روشنی شبهای طلسمانی ام.

انتظار و خط کشیدن بر صفحات تقویم و دل سپردن به نوای شعری که دائم اسم تو را بر روی کنده درختی می نوشت. چه بگویم که گمان نداشتم باد احساسم را به گوشت رسانده و چون بازگردی مرا به سوی نور و روشنی پیش می بری و گذشته و تلخ کامیهایش را فراموش می کنم اما... خب بگذریم! بیایید برویم تو تا شامی تدارک ببینیم رقتی آنها برگردند مسلما خیلی گرسنه خواهند بود.

فصل دوازدهم

ایدا نگاه از ساعت بر نمی داشت. برخلاف گفته آبتین باران ریزی شروع به بارش کرده بود. آیدا مادرش را سر تا پا خیس و گمشده در جنگل پیش روی تصور کرد و گریست. آبتین که مشغول تنوری کردن چند بادمجان بود با دیدن این تصویر زیر گاز را خاموش کرد و آمد کنار آیدا نشست و گفت:

_ به شما حق می دهم که نگران باشید. اما نباشید چون، چون...

آبتین به آیدا نگریست و گفت:

_ خواهش می کنم به من نگاه کنید.

آیدا به صورت آبتین نگاه کرد. آبتین گفت:

_ آیا گمان دارید که باگریه مشکل حل نمی شود؟ مادرتان پیدا می شود؟ اگر اینطور است منم حاضرم پا به پای شما گریه کنم.

ایدا گفت:

_ شب شده اما نه دایی امده و نه مادر پیدا شده و حرف های شما هم!

آبتین گفت:

_ بخاطر حرف هایی که زدم متأسفم اما گمان دارم آنها یکدیگر را پیدا کرده اند و دارنا می آیند اینجا. بهتر نیست به جای فکرهای مایوس، خوشبین باشیم.

ایدا گفت:

_ دست خودم نیست. حس ناخوشایندی دارم و دلم گواهی خبر ناگواری را می دهد. من هرگز خودم را نمی بخشم، در همه موارد! ای کاش او را تنها نگذاشته بودم و برای قدم زدن از برج خارج نشده بودم. ان وقت دوتا یی با هم بودیم من و او.

آبتین گفت:

_ حالا که دارید مطرح می کنید خوب است از اول برایم شرح دهید که امروز صبح چه اتفاقی رخ داد، شاید با بازگویی بفهمیم که چه پیش آمده است. شما تعریف کنید تا من هم بادمجان ها را کباب کنم.

ایدا تمام ماجرا را شرح داد حتی گم شدن و راه اشتباه را طی کردن را تعریف کرد آبتین که کارش به پایان رسیده بود و در حال شستن دستهایش بود پرسید:

_ مادر که به بیماری حواس پرتی دچار نیست، هست؟ آیدا گفت:

_ نه مادر از لحاظ روحی سالم است فقط قلبش ضعیف است که دارو مصرف می کند.

ایدا متوجه نشد که آبتین نیز گاه گاه به ساعت نگاه می کند و اضطرابش را با تکان دادن سر پنهان می کند. وقتی کار در اسپزخانه به پایان رسید گفت:

_ بیایید تا آخرین طرح را بعد از الهه عشق به شما نشان بدهم. گمان می کنم که وقتی روی چوب راش خراطی شود شکل زیبا یی پیدا کند.

او به طرف اتاقش به راه افتاد و ایدا را هم با خود برد. اتاق جمع و مرتب بود. آبتین کشوی میز کنار تخت خواهش را باز کرد و کاغذ A4 را بیرون کشید و کاغذ را به سوی آیدا گرفت و گفت:

_ نظرتان چیست؟

آیدا پیش از باز کردن کاغذگمان داشت که با تصویری از طبیعت و یا الهه ای دیگر روبرو خواهد شد اما وقتی تایی کاغذ را باز کرد از دیدن سربازی تفنگ به دست تعجب کرد و پرسید:

_ به این می گوئید زیبا؟

آبتین پرسید:

_ نپسندید؟

آیدا سر تکان داد و پرسید:

_ اسباب بازی است؟

گفت:

_ در ابعاد کوچکش بله. اما قصد دارم نمونه بزرکش را درست کنم.

آیدا پرسید:

_ برای کجا؟

گفت:

_ برای هیچ کجا. برای فروش.

آیدا گفت:

_ به گمانم روی دستتان بماند.

در مقابل چرای آبتین ادامه داد:

_ برای این که مردم به قدر کافی در سالهای جنگی سرباز و تانگ و اسلحه دیده اند و چشم و گوششان پر شده. حالا که امنیت برقرار است دوست دارند چیزهای خوب و زیبا ببینند و بشنوند! من فکر می کنم ملت ما در زمان خودش به قدر کافی توان جنگ ناخواسته را پرداخته و حالا حق دارد که از امنیت به دست آمده استفاده کند و لذت ببرد.

من با این که در هنگام جنگ کوچک بودم اما اثرات آن سالها را من هم چشیده ام گویی هنوز هم در حال جنگیم.

هیچ کس نمی خندد. هیچ شادی نسبتاً پایداری وجود ندارد. همه چشم به عید میدوزند و تفریح شان شده یا

مسافرت و یا پای تلویزیون نشستن و سریال های تکراری را دوباره دیدن، شما به عنوان یک هنرمند میتوانید دل

مردم را با اثار خراطی شاد، خوش کنید. اسباب بازی های خوب بسازید. بابانوئل را دیده اید که بر روی قوطی موزیک دار درست کرده اند؟ شما به جای بابانوئل، حاجی فیروز بگذارید.

از صدای بلند خندیدن آبتین، ایدا ساکت شد و او با گفتن "معذرت می خوام قصد اهانت نداشتم" ادامه داد:

_ از این خنده ام گرفت که فکر شما با تصمیم من قبل از طرح سرباز چوبی یکی بود. وقتی شما صحبت می کردید من خودم را شما دیدم. و یا به عکس شما را خودم دیدم ایدا، باور کنید که مُخ من و شما یکی بوده اما با کاردی تیز آن را به دو نیم کرده و در دو سر جداگانه قرار داده اند. باید بگویم که طرح سرباز چوبی ایده اش از دایمی شماست و اگر ایرادی وارد است به او بگویید نه من. وای که از گرسنگی در حال احتضارم!

ایدا گفت:

_ شما شام بخورید و منتظر نمانید شاید دایمی یونس...

ایدا بقیه کلام خود را فرو داد چه دوست نداشت بگوید که شاید دایمی یونس دیروقت پیدایش شود.

آبتین گفت:

_ فقط ناخنک کوچکی در حد یک لقمه می خوریم و بعد صبر می کنیم تا آنها برگردند.

بعد به انتظار جئاب ایدا نماند و به آشپزخانه رفت. در نبود آبتین ایدا موشکافتی به اتاق او نگریست و در فرو رفتگی دیوار مقابل اینه ای دیواری پلاکی اویخته بر میخ اینه دید و به یادش آمد که نظیر چنین پلاکی را صبح بر روی سبزه ها پیدا کرده است. اما نمی دانست بعد با آن چه کرده است.

وقتی آبتین وارد اتاق شد دو لقمه نان در دست داشت که یکی را به ایدا داد و با گفتن "مواظب باشید نسوزید" خود اولین گاز را بر آن زد. ایدا به پلاک اشاره کرد و پرسید:

_ مال دوران سربازی است؟

آبتین که دهانش پر بود سر فرود آورد. ایدا تعریف کرد که نظیر این پلاک را صبح مقابل تخته سنگ نزدیک برج پیدا کرده است. چشمان آبتین فراخ شد و به زور لقمه خود را فرو داد و پرسید:

_ چه گفتید؟ یکبار دیگر تکرار کنید.

آ ایدا که موضوع را بی اهمیت تلقی می کرد خونسرد گفت:

_ چیز مهمی نبود نظیر پلاک شما را صبح من پیدا کردم.

ابتیدن پرسید:

_ کجا؟

آیدا گفت:

_ درست روبروی تخته سنگی که نزدیک برج است. ابتین گفت:

_ کو؟ کجاست؟ می خواهم ببینم!

آیدا گفت:

_ گمش کردم. فکر می کنم وقتی داشتم به هوا می پریدم از دستم افتاده باشد.

آبتین پرسید:

_ مطمئنی؟

ایدا گفت:

_ نه، مطمئن نیستم فقط می دانم تا وقتی که در می زدم دستم بود چون چند بار که زنگ زدم با همان پلاک هم به در ضربه زدم و بعد رفتم پشت دیوار برج.

ابتین گفت:

_ خیلی عجیب است. اگر چشم به راه یونس نبودیم همین حالا می رفتیم و پیدایش می کردیم. آیا چیز دیگری هم هست که فراموش کرده باشید بگویید؟

آیدا گفت:

_ اره حالا که فکر می کنم هنگام برگشتن به برج درست ان جایی که راه دو قست می شود من ایستادم و به خودم گفتم که برای رفتن و رسیدن به رودخانه می بایست این راه را می رفتم. در همین فکر بودم که صدای خش و خش شنیدم مثل این بود که کسی چیزی را روی زمین می کشید. گرگی هم پارس می کرد و من ترسیدم و فرار کردم.

آبتین لختی به فکر فرو رفت و پس از آن گفت:

_ من و شما می رویم شاید پلاک را پیدا کنیم.

ایدا پرسید: _ دایی یونس؟

آبتین گفت:

_ برایش پیغام می گذارم.

بعد با عجله وارد اتاقش شد و چون بیرون آمد کاغذی به دست داشت. رو به ایدا پرسید:

_ بریم؟

آیدا سر فرود آورد و هر دو از ویلا خارج شدند.

آبتین نامه و کلید را زیر پادری بیرون ویلا گذاشت و از پله ها بالا رفت. تند دویدن او موجب شد آیدا هراسان شود و چون بخواهد به او برسد پله ها را دو تا یکی وقتی در اتومبیل نشستند. آبتین گفت:

_ خدا کند دیر نشده باشد.

آیدا پرسید:

_ چی دیر نشده باشد؟

آبتین گفت:

_ منظورم پلاک است!

ایدا باز هم متوجه نشده بود، ترجیح داد سکوت کند تا آبتین او را کم هوش و کند ذهن نخواند. سرعت اتومبیل زیاد بود و آیدا از ترس مثل روزی که سوار رعد شده بود دیده بر هم گذاشت تا ترس را از خود دور کند. گاهی که لای پلکهایش را می گشود از دیدن نور ضعیف اتومبیل که جاده را روشن می کرد بیشتر می ترسید. در دلش هر چه ذکر می دانست خواند و هنگامی که آبتین پرسید:

_ منظورتان این تخته سنگ است؟

چشم باز کرد و خوب نگاه کرد و گفت:

_ نمی‌دانم باید پیاده شوم و ببینم.

آبتین گفت:

_ جز این تخته سنگ، تخته سنگ دیگری نزدیک برج نیست.

آیدا گفت:

_ پس باید همین باشد.

ابتین اتومبیل را به حرکت در آورد و مقابل برج نگهداشت. چر اغهای برج نحاموش بود و هیبت وحشتناکی پیدا کرده بود. آبتین وقتی از اتومبیل پیاده شد ایدا هم پیاده شد چون شجاعت تنها نشستن در اتومبیل را نداشت. آبتین به پشت ساختمان برج بیچید و زیر پنجره ایستاد و پرسید:

_ همین جا بود که پریدید؟

آیدا گفت:

_ بله.

تازه در آن هنگام بود که آبتین چراغ قوه ای را از جیب بارانی اشی در آورد و نور ان را روی زمین انداخت و به آیدا گفت: _ شما هم خوب نگاه کنید. باید پیدایش کنیم.

خوشبختانه این جستجو زود به نتیجه رسید و پلاک نرسیده به پرتگاه کنار بوته ای پیدا شد. آبتین وقتی ان را یافت نور چراغ قوه را روی آن اندخت و از دیدن زنجیر پاره شده به خود گفت "کسی ان را کشیده که پاره اش کرده " بعد رو به ایدا گفت:

_ هنگام برگشتن باید نگاهی به جایی که صدای خش، خش، خش شنیدید بیندازیم.

آیدا بی اختیار گفت:

_ من می ترسم.

آبتین خندید و گفت:

_ من هم می ترسم. اما باید نگاه کنیم.

آیدا پرسید:

_ به چی؟

آبتین گفت:

_ به زمین. من حدس می زرم که... منخلورم این که شاید... چطور بگم! اصلاً شما پیاده نشوید. بنشینید من خودم زود نگاه می کنم و برمی گردم.

به دو راهی که رسیدند ابتهین اتومبیل را خاموش کرد و پیاده شد و آیدا هم در را باز کرد و گفت:

_ من هم می ایم. اما خواهش می کنم دستم را بگیرید. ابتهین دستش را گرفت و قدم به راه گذاشت.

ایدا گفت:

_ از همین جا صدا می آمد.

ابتهین نور چراغ قوه را به زمین انداخت و در میان بوته ها و پشت درختها را خوب بازرسی کرد. هیچکدام چیزی نیافتند و به ناچار بار دیگر سوار شدند و به راه افتادند، ایدا که احساس امنیت می کرد زبانش باز شد و پرسید:

_ روی زمین دنبال چه می گشتید؟

آبتین گفت:

_ خودم خم نمیدانم. اما امیدوار بودم چیزی پیدا کنم. ایدا گفت:

_ تا برج رفته بودیم ای کاش من بارانی ام را برداشته بودم. تمام لباسهایم خیس است.

آبتین با گفتن "حق با شماست" اتومبیل را نگهداشت تا بتواند سر و ته کند که ایدا گفت:

_ بی فایده است چون من کلید ندارم.

آبتین گفت:

_ من جای کلید اضطراری را می دانم.

وقتی اتومبیل بار دیگر راه برج را در پیش گرفت، ابتهین گفت:

_ خوب فکر کنید شاید باز هم چیزی به خاطر بیاورید.

آیدا گفت:

_ نه مطمئنم که هرچه دیده بودم شرح داده ام.

وقتی به برج رسیدند ابتهین نگهداشت و هنگام پیاده شدن رو به آیدا گفت:

_ برای مینا هم باید اب و دانه بریزیم.

او به سمت اصطبل رفت و چون بازگشت کلید به در انداخت و آن را باز کرد و سپس چر اغها را روشن کرد. آبتین به سمت قفس مینا رفت و آن را از میخ جدا کرد و ناگهان وحشت زده قفس را رها کرد. ایدا از صدای آبتین به سوی او دوید و از دیدن قفس و سر کنده شده مینا جیغ کشید و صورتش را در دستهایش پنهان کرد. آبتین لحظاتی مبهوت به نقطه ای خیره مانده بود و در اثر گریه ایدا به خود آمد و قفس را برداشت و لاشه حیوان را از ان بیرون آورد و به دنبال چیزی می گشت که مینا را درون آن بگذارد با یافتن کسبه نایلون، مینا را درون ان پیچید و سپس با لحنی عصبی رو به ایدا گفت:

_ لطفا بس کن!

ایدا که تمام وجودش بی اختیار می لرزید روی پله نشست و سعی کرد با دستانش از لرزش پاهایش جلوگیری کند. آبتین مقابلش ایستاد و گفت:

_ بارانی تان را بردار ید باید حرکت کنیم.

ایدا سر تکان داد و با چانه لرزان گفت:

_ نمی توانم!

آبتین نایلون را روی پله گذاشت و خود بالا رفت و هنگامی که بازگشت بارانی ایدا به دستش بود. او زیر بازوی ایدا را گرفت و از جا بلند کرد و کمکش کرد تا حرکت کند. نزدیک اتومبیل آیدا دچار تهوع شد و به سختی توانست سوار اتومبیل شود. او چشم هایش را بسته بود اما منظره مرغ بی سر از مقابل چشمانش دور نمی شدند. آبتین کلید را به جایش برگردانا و هنگامی که سوار شد گفت:

_ دیگر شک ندارم که کسی می خواهد یونس را اذیت کند.

ایدا گوش هایش می شنید اما قادر به تکلم نبود. بقیه راه در سکوت طی شد و هنگامی که به وسلا رسیدند آنها از دیدن جیب خوشحال شدند و آبتین باز هم به کمک آیدا آمد و او را از پله ها پایین برد و زنگ را فشرد لحظه ای بعد وقتی در گشوده شد و ایدا دایبی یونس را دید بی اختیار به آغوش او پناه برد و با صدای بلند گریست. یونس که کمان داشت ایدا هنوز به خاطر مادر است که گریان است بغلش نمود و گفت:

_ ایدا فردا صبح همه چیز روشن می شود. صبح زود یک فوج مامور می آیند تا همه جنگل را جستجو کنند.

آبتین شانه یونس را فشرد و با ایما و اشاره به او فرهماند که اتفاقی رخ داده. یونس ایدا را روی مبل نشانده و از آبتین پرسید:

_ خبری از خواهرم رسیده؟

آبتین کشته شدن مینا را شرح داد و سپس از یافتن پلاک صحبت کرد و در آخر گفت:

_ به گمانم این قضایا به هم ربط دارد و کسی می خواهد انتقام بگیرد. اول کشته شدن رعد و بعد مفقود شدن خواهرت و حالا هم مینا. فکر کن تازگیها با کسی مشاجره یا دعوا نکردی؟

یونس که اندوهش مضاعف شده بود گفت:

_ من و تو غالب اوقات با هم هستیم. نه! من با کمی خصومت ندارم که بخواید انتقام بگیرد. من در حیرتم که او چگونه به خانه وارد شده؟ آیا چیزی به سرقت رفته؟

آبتین گفت:

_ به گمانم نه. همه چیز مرتب بود.

و بعد از آیدا پرسید:

_ اینطور نبود آیدا؟

آیدا سر فرود آورد و دایمی یونس حیران و گیج به فکر فرو رفت. آبتین میز شام را چید و سپس گفت:

_ بیایید شام بخوریم و بعد فکر کنیم که چه باید بکنیم!

یونس و آیدا با اکراه پشت میز نشستند. سعی آبتین برای آن که آنها را وادار به غذا خوردن کند بی نتیجه بود. همانطور که ظررف غذا مقابلشان بود دایمی یونس از آیدا خواست آنچه را که برای آبتین تعریف کرده یکبار دیگر برای او هم بگوید.

شرح واقعه آیدا را خسته تر از پیش کرده بود و نکاتی را که تکفته بود آبتین برای یونس شرح داد. یونس پرسید:

_ آیدا تو گفتی که خواهرم مشغول پختن غذا بود اینطور نیست؟

آیدا گفت:

_ چرا او می خواست قارچ خرد کند که من از در خارج شدم. یونس گفت:

_ اما من وقتی به خانه رفتم ظرف غذایی روی گاز ندیدم. مطمئنی که...

ایدا گفت:

_ شاید منصرف شده باشد اما من خودم کارد اشپزخانه را از بالا، پایین آوردم و به دستش دادم.

دایی پرسید:

_ کارد اشپزخانه بالا چکار می کرد؟

ایا شرح داد که مادر از ترس، اشیاء تیز را از ائپزخانه بالا برده بود برای اطمینان.

دایی گفت:

_ وقتی من و اهالی داخل شدیم هیچ بویی نمی امد. آبتین گفت:

_ من فکر می کنم که نازنین خانم با خروج ایدا از تنهایی ترسیده و تصمیم گرفته او را همراهی کند.

آ ایدا گفت:

_ پس باید مرا صدا می کرد در صورتی که من هیچ صدایی نشنیدم. من حتی چند دقیقه ای هم با گرگی وقت تلف کردم. در این فاصله اگر مادر خاج شده بود هم من او را می دیدم و هم او مرا.

دایی یونس از پشت میز بلند شد و گفت:

_ ماندن ما در اینجا بیهوده است باید برگردیم برج و بیشتر جستجو کنیم.

آ ایدا که دیگر رمقی نداشت می خواست بگوید که نمی تواند تحمل کند بار دیگر به برج برگردد اما در برابر لحن قاطع دایی ساکت شد و با اکراه بلند شد. سرش چون کوه سنگین شده بود و هنگام راه رفتن تعادل نداشت. آبتین از

یونس پرسید:

_ حتمی باید رفت نمی شود تا صبح صبر کنیم!

یونس گفت:

_ شما را نمی دانم اما من باید برگردم و خیالم را از بابت بعضی چیزها اسوده کنم.

آبتین گفت:

_ بیا. خوب ما هم با تو می آئیم.

یکبار دیگر سوار اتومبیل شدند و راه برج را در پیش گرفتند. بر شدت باران افزوده شده بود. صدای برف پاک کن اتومبیل تنها صدایی بود که بگوش می رسید. وقتی از دو راهی رد شدند ابتین گفت:

_ من و ایدا اینجا را گشتیم اما چیزی پیدا نکردیم.

از کنار تخته سنگ هم که عبور کردند باز هم ابتین گفت:

_ ایدا پلاک را اینجا پیدا کرده.

یونس گفت:

_ فاصله ها نسبت به هم کم است.

ایدا زمزمه کرد:

_ ای کاش گرگی به همراه مادر رفته بود و به جای من او را به خانه برمی گرداند.

صدای وای که از دهان ابتین خاج شد موجب شد تا ایدا و یونس با هم بپرسند:

_ چی شد؟

ابتین گفت:

_ وقتی من و ایدا به برج رفتیم صدای گرگی را نشنیدیم، تو شنیدی آیدا؟

ایدا کمی فکر کرد و گفت:

_ نه من هم نشنیدم یعنی ممکن است که گرگی هم... دایی یونس گفت:

_ او برای غریبه ها پارس می کند نه خودی.

اما خودش از حرفی که بر زبان آورده بود اطمینان نداشت. مقابل در برج یونس اتومبیل را پارک کرد و پیاده شد اما نه ابتین و نه ایدا

از جای خود جُم نخوردند. هر دو با نگاه یونس را تعقیب کردند که به پشت ساختمان در حرکت بود. ایدا گفت:

_ اگر گرگی کشته شده باشد چی؟

اُبتین گفت:

_ آن وقت یقین پیدا می کنیم که با دیوانه ای خطرناک روبرو هستیم.

امدن دایی یونس طولانی شد، آبتین دستگیره در اتومبیل را گرفت و ضمن پیاده شدن گفت:

_ غلط نکنم حدسمان درست است.

آیدا از اتومبیل خارج نشد و حس دلسوزی اش نسبت به گرگی اشک را از چشمانش جاری کرد و زیر لب گفت:

_ گرگی بیچاره تو می توانستی مادر را پیدا کنی و به من برگردانی. متأسفم که کسی نبود تا تو را نجات دهد.

وقتی چشمان اشک آلود خود را پاک کرد متوجه شد که آبتین مقابل اتومبیل ایستاده و او را نگاه می کند. شرمزده سر بزیر انداخت و آرام در اتومبیل را گشود و پیاده شد و پرسید:

_ گرگی زنده است؟

آبتین به سویش آمد و گفت:

_ معلوم نیست چون مفقود شده است.

آیدا بی اختیار خوشحال شد و گفت:

_ چه خوب.

آبتین پرسید.

_ چرا خوب؟

آیدا گفت:

_ چون ممکن است زنده باشد و ...

آبتین خندید و گفت:

_ بله حق با توست.

آیدا پرسید:

_ پس دایی یونس؟

ابتین گفت:

_ دارد اصطبل را باردیگر جستجو می کند.

آبتین در را گشود و خود زودتر از ایدا داخل شد و چراغها را روشن کرد و گفت:

_ اگر ممکن است چای درست کنید.

ایدا به سوی اشپزخانه رفت تا کتری را روی گاز بگذارد به جستجوی کبریت کشوی کابینت را گشود و از دیدن قارچ در کشو تعجب کرد. می خواست به آبتین بگوید اما پشیمان شد. کبریت را برداشت و گاز را روشن کرد. آبتین روی مبل نشسته بود و سرش را میان دو دست گرفته و فکر می کرد. آیدا وقتی از اشپزخانه خارج شد رو به آبتین گفت:

_ می روم اصطبل ببینم دایی چه میکند.

آبتین سرش را بلند کرد و گفت:

_ باران خیستان می کند، بنشینید او حالا برمی گردد. داشتم فکر می کردم که چه کس است که دارد اینطور ما را بازی می دهد و علت این کار هایش چیست.

ایدا که کنجکاو شده بود پرسید:

_ خوب؟

آبتین گفت:

_ اول فکر کردم که ممکن است آن کس قصد اخاذی داشته باشد و با ربودن مادر شما بخواهد به مالی برسد. اما با توجه به کشته شدن رعد و مینا و این که مسلماً او می داند که ما پلیس را آگاه خواهیم کرد و جریان را خواهیم گفت، فکرم را اشتباه خواندم. نظر دوم هم چندان با عقل جور در نمی آید که کسی کینه شخصی از یونس داشته باشد و بخواهد از او انتقام بگیرد. چرا که با توجه به کلید و این که به راحتی داخل خانه شده می توانست از خود یونس انتقام بگیرد مگر این که بخواهد زجر کشش کند.

آیدا روی مبل نشست و پرسید:

_ آخه چرا؟ دایی یونس را که همه دوست دارند و او کسی نیست که ازارش به کسی رسیده باشد؟ پدرم همیشه می گفت دوستی بی علت می شود اما دشمنی نه!

آبتین بناگه پرسید:

_ شما چی؟ آیا کسی با شما خصومتی ندارد؟

ایدا از این سوال با صدا خندید و گفت:

_ من؟ من چرا باید دشمن داشته باشم؟

آبتین گفت:

_ منظورم را بد مطرح کردم. آیا شما دل کسی را نشکسته اید که او بخواهد بخاطر دل شکسته اش...

ایدا باز هم خندید و گفت:

_ نه! نه من و نه مادر هیچکدام دشمنی نداریم. اگر هم داشته باشیم چرا اینجا؟ چرا تا در تهران و خانه خودمان بودیم اتفاقی رخ نداد؟

یونس وارد شد و با صدا در را بست و خسته خود را روی مبل رها کرد و گفت:

_ هیچ. هیچی!

ایدا بی تفکر گفت:

_ شاید کار همان مردیست که او را دیدم و شما گمان بردید که دچار اشتباه دید شده ام.

دو مرد به هم نگاه کردند و آیدا گفت:

. باید پلاک هم مربوط به او باشد. اگر گرگی...

دایی یونس خشمگین بلند شد و گفت:

_ دارم دیوانه می شوم. سرم مثل کوه سنگین است!

آیدا بلند شد و گفت:

_ جای درست می کنم.

هنگام رفتن به آشپزخانه شنید که آبتین به یونس می گوید:

_ من هم با ایدا موافقم. صبح که پلیس ها آمدند حتماً پلاک را به آنها نشان می دهم.

یونس گفت

_ پلاک حالا کجا ست؟

ایدا چای دم کرد و هنگامی که به سوی دایی برمی گشت او را دید که به پلاک نگاه می کند. ابتین گفت:

_ از شماره پلاک می توان اسم طرف را پیدا کرد. یونس گفت:

_ از کجا معلوم که این کارها کار او باشد؟

ابتین گفت:

_ بالاخره این یک سرنخ است و باید در موردش تحقیق بشود. آیا اهالی همه جا را خوب گشتند؟

یونس گفت:

_ همه جا! اما هیچ چیز پیدا نکردند. اگر یک مو از سر خواهرم کم شود من جواب دیگران را چه باید بدهم؟ از این که آن ها را با خود آوردم پشیمانم.

آبتین گفت:

_ در این شرایط پشیمانی سودی ندارد. باید فکر کنیم و راه چاره پیدا کنیم.

یونس گفت:

_ او کلید خانه را دارد که توانسته راحت داخل شود. تو و ایدا چگونه داخل شدید؟

ابتین گفت:

_ کلید اضطراری سر جایش بود و هنوز هم همان جا ست.

یونس بلند شد و بدون حرف در برج را باز کرد و خارج شد. آیدا که رفتن او را شاهد بود با لحنی مضطرب گفت:

_ دایی تنها رفت اگر قاتل آنجا باشد؟

ابتین با کلام ایدا بیخاست و او هم از در خارج شد. ایدا از خود پرسید:

_ چرا قارچ ها در کشتو هستند؟ و چرا فقط شش عدد؟

بخاطر داشت که قارچها در سبد بودند و ظاهر شان نشان می داد که بیش از این تعداد باشند. برای اطمینان از حدس خود در یخچال را گشود شاید که بقیه قارچها را انجا بیابد. اما قارچی در یخچال نبود. پس به جستجوی سبد برآمد و آن را هم پیدا نکرد. لحظه ای به جای ایستاد و با چشم نگاه به اطراف گرداند شاید سبد را ببیند و چون ندید در بقیه کابینتها را گشود اما آن را پیدا نکرد. در همان حال دو مرد وارد شدند. و در را پشت سر خود بستند. دایی با مشاهده در باز کابینتها پرسید:

__ به دنبال چه می کردی؟

ایدا گفت:

__ صبح قبل از خارج شدن از برج دیدم که مادر، قارچ ها را در سبد ریخته برد تا غذا تهیه کند اما حالا چند عدد قارچ در کابینت ریخته شده و سبد و بقیه قارچها نیست!

دایی یونس بلند شد و به آشپزخانه آمد. آیدا کشوی کابینت را گشود و به دایی نشان داد و گفت:

__ ببینید فقط شش تاست در صورتی که صبح سبد پر بود.

دایی قارچ ها را در آورد و زمزمه کرد:

__ سمی هستند.

بعد شروع به گشتن کرد و چون او هم سبد را نیافت در یخچال را باز کرد و بعد بست و سپس رو به آبتین گفت: __
حق با آیداست.

آبتین گفت:

__ قارچ سمی! شاید هم آلوده شده باشند بقیه مواد غذایی را خوب نگاه کنید!

یونس نگاه کرد و سپس از ایدا پرسید:

__ چیزی کم یا زیاد شده؟

ایدا زمزمه کرد:

__ گمان مکنم.

حرف او موجب شد تا دایی یونس بگوید:

_ پس چیز مهمی نیست و خواهرم قارچها را جدا کرده است!

آنگاه برای همه چای ریخت. دایی یونس گم شدن سبد قارچها و شش عدد قارچ سمی را بی اهمیت جلوه داده بود اما ذهن ایدا سخت به آن مشغول شده بود. آیدا می دانست که مادرش زنی نیست که سرسری کاری را انجام بدهد مخصوصاً در مورد مواد غذایی بسیار دقت داشت و حال نمی توانست قارچ سمی را نگهداشته باشد. ایدا وقتی برای نوشیدن چای کنار دایی نشست داشت به همین موضوع فکر می کرد و متوجه نشد که دایی یونس گفت:

_ تو برو زودتر بخواب

ابتین با یک نگاه به چهره ایدا فهمید و پرسید:

_ هنوز دارید به قارچ ها فکر می کنید؟

اسم قارچ که امد آیدا فهمید که مخاطب سخن است پس گفت:

_ چون به اخلاق مادر اگاهی دارم تعجب می کنم که قارچ سمی را در کشو گذاشه و با بقیه چه کرده؟

ابتین با لحنی طنز گفت:

. حتماً دزد آش را با جایش برده.

اسم دزد که آمد رنگ چهره ایدا اشکارا پرید و پرسید: _ یعنی دزد مادر را دزدیده؟

جمله آیدا باردیگر نگاه دو مرد را در هم گره زد اما هیچیک حرف نزد. خمیازه آیدا دایی یونس را هم به خمیازه انداخت و با نگاه به ساعت گفت:

_ تا صبح چیزی نمانده. بهتره همه استراحت کنیم.

ایدا بلند شد و زود تر از آن دو با گفن شب بخیر از پله ها بالا رفت. در اتاق را که گشود با دیدن جای خالی مادر گریه سر داد و برای آن که کسی صدایش را نشنود سر در بالش فرو برد. میان گریه خوابش بود و هنگامی دیده گشود که دایی یونس صدایش زد و گفت:

_ پاشو ایدا مادرت پیدا شده.

این خبر چنان ناگهانی بود که ایدا دقایقی مات و مبهوت باقی ماند و هنگامی که دایی یونس دستش را گرفت و کشید و گفت:

_ شنیدی چه گفتم بلند شو مادرت پیدا شده.

با نیروی دایی از بستر جدا شد و هنگامی که از پله ها به زیر آمد موجودی را که روی مبل نشسته بود شناخت. او زنی بود ژولیده و کثیف که در تارهای موهایش برگ و خاشاک چسبیده بود و صورتش را گل آلود و سیاه‌رنگ و لباسهایش پاره بودند. ایدا تا وقتی که نزدیک مبل رسید باور مداشت که آن موجود بینوا مادرش نازنین باشد. اما وقتی به او رسید و نگاهش کرد بی اختیار زانو بر زمین زد و سر در دامان او گذاشت و با صدا گریست. دستهایی که موهایش را نوازش کردند همان دستهای گرم و مهربان مادر بودند. مادر زیر لب زمزمه کرد:

_ ایدا!

و ایدا چشمان اشک الود خود را به نگاه مادر داد و گفت: _ مامان مرا ببخش!

یونس گفت:

_ بهتر است مادرت را حمام کنی تا من هم صبحانه اش را آماده کنم و اگر نیاز بود ببرمش شهر دکتر!

هر دو زیر بازوی مادر را گرفتند و او را به طرف حمام بردند. ایدا برای اولین بار مادر را چون طفلی آرام و مطیع شستشو داد و چون لباس بر او پوشاند بوسه ای از سر رضایت بر گونه او زد و پرسید:

_ حالت بهتر شد؟

مادر به رویش لبخند زد اما حرفی نزد. این لبخند بر جهانی ارزش داشت. این بار خود ایدا مادر را کمک کرد تا از پله ها پایین بیاید و روی صندلی بنشیند. ایدا به مادر صبحانه خوردند و هنگامی که او را در بستر خواباند، آن قدر کنارش نشست تا مادر دیده اش بر هم رفت. وقتی یقین کرد او خوابیده به اهستگی از اتاق بیرون آمد و خود را به دایی یونس رساند و پرسید:

_ دایی مادر کجا بود؟

دایی گفت:

_ در چاله زغال.

ایدا پرسید:

_ چاله زغال؟

دایی گفت:

_ گودالی که زغالهای نیمه سوخته را انبار می کنند که یا بسوزاند و یا...

آیدا جیغ کوتاهی کشید و گفت:

_ خدا رحم کرد که مادر را نسوزانند. چه کسی فهمید که مادر آنجاست؟

یونس خندید و گفت:

_ گرگی. او ان قدر پارس کرده بود که نگهبان کارخانه را متوجه خود کرده بود و او بدنبال یافتن گرگی به چاله نزدیک می شود و مادرت را آنجا پیدا می کند گویی که مادرت چاله را ندیده و در آن سقوط کرده است. مادرت هنوز در حال شک است و نمی تواند خوب صحبت کند. بعد از آن که استراحت کرد شاید بتواند بر ایمان تعریف کند که چه اتفاقی رخ داده. بر ایش سوپ گرم آماده کن و وادارش کن اب میوه بنوشد. او انرژی زیادی از دست داده.

آیدا چنان هیجان زده بود که دایی را بغل کرد و صورتش را بوسید و گفت:

_ دایی جان ممنونم که مادر را به من برگرداندی.

دایی نوازشش کرد و گفت:

_ من که کاری نکردم. کار را کرگی کرد.

آیدا دایی را رها کرد و به حالت دو به سوی در برج دوید و گفت:

_ می روم از گرگی تشکر کنم و بعد می ایم غذا درست کنم.

با باز کردن در برج خورشید انوار طلایی اش را بر آیدا تاباند و شادی او را دو چندان کرد. وقتی در پشت ساختمان چشمش به گرگی افتاد او را در آغوش کشید و نوازشش کرد و گفت:

_ گرگی دوستت دارم. تو هم جان مرا نجات دادی و هم جان مادر را، من کاری ندارم که تو ذجس یا پاکی، تو فرشته نجات هستی.

گرگی که گویی نوازش و حرفهای آیدا را می فهمید با صدای زوزه کوتاه خود به ابراز محبت آیدا پاسخ می داد. آیدا او را رها کرد و گفت:

_ امروز به جای یک استخوان دو استخوان خواهی داشت با مقداری کنسرو.

آیدا مشغول فراهم کردن سوپ بود که باز هم به یاد قارچ ها افتاد که این بار دایی در سطل زباله انداخت بود به خود گفت:

_ به محض آن که مادر صحبت کند موضوع قارچها را خواهم پرسید.

آقا رضا مکانیک برای دایی خبر آورد که مامورین در حال جستجو برای یافتن هستند که دایی یونس گفت:

_ به آنها اطلاع بده که خواهرم پیدا شده.

ساعتی نگذشته بود که بار دیگر سالن پر از جمعیت مردان روستا و ماموران شد و ضمن تحقیق از مرد نگهبان مشخص شد که گرگی مادر را یافته و نگهبان با خبر کردن آبتین به عنوان رئیس کارخانه، هر دو مادر را به برج بازگردانده بودند.

با رفتن روستائیان یکی از مأمورین تحقیق بر جای مانده بود و هنوز سؤالاتی داشت که می بایست به آن پاسخ داده شود. سؤالات او بر محور دشمن و دشمنی و کینه و انتقام پرسیده شد و دایی یونس هم اظهار بی اطلاعی از وجود دشمن کرد. او اظهارات یونس و ایدا را هم مبنی بر این که ناشناسی را در پشت شیشه دیده اند و همچنین پلاک پیدا شده را نیز یادداشت و پلاک را برای تشخیص هویت با خود برد.

پس از خلوت شدن خانه دایی یونس نفس بلندی از سر اسودگی کشید و گفت:

_ خیالم آسوده شد! حالا دیگر به مسئولیت پلیس است که آن دیوانه را پیدا کنند. اگر غذای مادرت آماده است بر ایش ببر بالا و در رختخواب به او غذا بده. هر چه بیشتر استراحت کند زود تر حالش خوب می شود.

ایدا دستور دایی یونس را انجام داد و هنگامی که مادر را بیدار کرد تا سوپ را به او بخورد، مادر با چشم گشودن وقتی نگاهش به ایدا افتاد پرسید:

_ ایدا ما کجائیم؟

ایدا دستش را روی دست مادر گذاشت و گفت:

_ توی اتاق خواب و در برج دایی یونس!

مادر به جای آن که اظهار خوشحالی کند صورتش پر از چین شد و با نگاهی وحشت زده به ایدا گفت:

_ مرا از این جا ببر!

ایدا گفت:

_ اما ماما ما در اینجا در امان هستیم. دایی یونس هست اقا آبتین هست و...

مادر گفت:

__ همین که گفتم ما باید از اینجا برویم! آیدا اینجا امن نیست!

ایدا که گمان داشت مادر هنوز تحت تاثیر ترس قرار دارد، گفت

__ بسیار خوب می رویم اما شما را نمی توانم با این حال از اینجا خارج کنم. سعی کنید زودتر خوب شوید و بعد با هم برمی گردیم خانه خودمان، حالا تا سوپتان یخ نکرده بخورید.

ایدا مادر را وادار کرد تا سوپش را بخورد و بعد قرص آرام بخشی را که دایی یونس به او داده بود به مادر خوراند و هنگامی که مطمئن شد مادر مجدد به خواب رفته سینی را برداشت و پایین رفت. دایی یونس از ایدا پرسید:

__ حالش چطور است ایا غذایش را خورد؟

ایدا گفت:

__ بله. اما بی اندازه ترسیده و با اصرار از من خواست که او را برگردانم خانه.

یونس گفت:

__ حق دارد. امسال با اتفاقات گوناگونش بدطوری نازنین را عذاب داده اینهمه فشار روحی روانی قابل تحمل نیست.

ایدا میز غذا را برای خودشان آماده کرد و ضمن کشیدن غذا گفت:

__ دایی شما هم بیایید با ما برگردیم تهران. اینجا هم دیگر برای شما امن نیست.

دایی یونس با صدا خندید و گفت:

__ شما حق دارید که نخواهید بمانید. اما من تا روشن شدن این قضیه باید بمانم. ضمن آن که من در اینجا کار و زندگی دارم. اگر قرار است با هر باد مخالفی جا خالی کنیم که نمی شود زندگی کنیم.

ایدا گفت:

__ می دانم به تهران هم که برگردیم مادر نگران و دلوپس شما خواهد بود. کاش تلفن داشتید و...

دایی یونس با لحنی عصبی گفت:

__ همان بهتر که ندارم که اگر داشتم مصیبتم چند برابر بود و می بایست از کار دست بکشم و دائم پاسخگوی مادرت و خاله ات باشم.

دایی یونس بعد از اتمام غذایش روی مبل نشست و پس از آن که پیش را کشید به طرف در برج به راه افتاد اما قبل از آن که آن را باز کند رو به ایذا گفت:

__ لطفاً بچگی را کنار بگذار و از خانه خارج نشو و در را هم به روی غریبه باز نکن!

آیدا هنگامی که اشپزخانه و ظروف را تمیز می کرد به یاد قارچ افتاد و با سرعت کارهایش را انجام داد تا به محض بیدار شدن مادر از او سؤال کند. وارد اتاق که شد مادر را آرام در خواب دید. به صورتش نگاه کرد و از این که خداوند او را به وی بازگردانده بود شکر کرد و بدون آن که مادر را بیدار کند آرام در کنارش دراز کشید. حس نزدیکی با مادر و امنیت چنان شد که او هم چشم بر هم گذاشت و بخواب رفت.

فصل سیزدهم

صدای توق و تق چنان بود که گویی باران است که ضرب آهنک گرفته. این صدا چشمان آیدا را گشود و هوشیاریش را به وی بازگرداند. هوا تاریک شده بود و مادر هنوز در خواب بود. بلند شد تا اگر پنجره باز مانده ببندد که دید بسته است. به دنبال صدا آرام از اتاق خارج شد و چراغ راه پله ها را روشن کرد و از پله ها پایین رفت. به گمان این که صدای تق تق از در است به سوی در رفت و با صدای بلند پرسید:

__ کیه؟ دایی شماید؟

چون جوابی نشنید یقین کرد که دایی نیست، خواست برگردد و مادر را بیدار کند که نزدیک پله ها مردی را دید که به درخت می مانست. صورتی کثیف و کلاهی از جنس بافتنی که بر بافت آن شاخه های کوتاه درخت فروبرده و لبخند کریهی بر لب داشت. آیدا از وحشت جیغ کشید و خود را به در چسباند. مرد به سویش قدم برداشت. آیدا سعی کرد بگریزد اما پایش به اراده او نبود. او با فریادش گاه مادر و گاه دایی را به کمک می طلبید. مرد بدون توجه به فریاد آیدا گویی که از شکنجه دادن او لذت می برد لبخندش را پررنگ و پررنگتر می کرد تا جایی که لبخند به خنده تبدیل شد و چون مقابل آیدا رسید نگاهش را در دیده وحشت زده او دوخت و شروع به صحبت کرد.

آیدا که نزدیک بود از وحشت بیهوش شود، نفهمید که او چه می گوید. همزمان با پیش آمدن دست مرد بسوی آیدا صدا نزدیک شدن اتومبیل هم به گوش رسید و این بار مرد هراسان آیدا را رها کرد و او را از مقابل دور کرد و از خانه گریخت و متوجه نشد که آیدا بیهوش نقش زمین شده است.

وقتی که با ضرباتی بر صورتش دیده باز کرد روی کاناپه خوابیده بود و دایی یونس پریشان احوال صدایش می زد و پشت سر هم تکرار می کرد:

_ ایدا چی شد؟

ایدا خود را به اغوشی دایی انداخت و با صدای بلند گریست و گفت:

_ او اینجا بود. فمین جا. اون می خواست... اه دایی اون خیلی وحشتناکه.

دایی نوازتش کرد و پرسید:

_ به من بگو ایا به تو حمله کرد؟

آیدا سر تکان داد و گفت:

_ نه اون از صدای اتومبیل ترسید و فرار کرد.

یونس پرسید:

_ مادرت کجا بود؟

ایدا گفت:

_ هنوز خوابه و از صدای داد و فریاد من هم بیدار نشد. دایی این مرد همانی بود که قبلاً دیدم.

دایی پرسید:

_ مطمئنی؟

آیدا در دادن جواب تعلل کرد و با تردید گفت:

_ گمان می کنم خودش بود. او دیوانه بود. او دیوانه است و با زبانی هم صحبت کرد که من نفهمیدم.

دایی از سر خشم بلند شد و شروع به قدم زدن کرد و زیر لب گفت:

_ من نمی فهمم پس این مأمورین دارند چه غلطی می کنند.

صدای اتومبیل به گوش رسید و دایی یونس با گفت "آبتین است" در را به روی او گشود. ابتین به محض ورود گفت:

. قرار شده که خانه ات را زیر نظر بگیرند!

اما با مشاهده آیدا و ظاهر به هم ریخته یونس پرسید:

_ باز هم خبری شده؟

یونس گفت:

_ مرد دیوانه پیدایش شده.

آبتین پرسید:

_ کجا بود؟

آیدا مجبور شد کلنجار رفتن بدر و سپس ماجرا را تعریف کند.

آبتین گفت:

_ او هر کی که هست می داند که در چه زمان بیاید. شاید او در همین نزدیکی خود را پنهان کرده که بدون اینکه کسی او را ببیند آمد و شد می کند.

یونس پرسید:

_ کجا؟ در اطراف اینجا که چیزی نیست مگر این که از دره بالا بیاید.

آبتین گفت:

_ بله حدست درست است. او از راه دره می آید.

یونس گفت:

_ امکان ندارد شیب به قدری تند است که اسان نمی توان از ان بالا آمد.

آبتین گفت:

_ اگر این مرد همانی باشد که ما پلاکش را پیدا کرده ایم، او می تواند.

یونسگفت:

_ یک تکاور دیوانه

ابتین سر فرود آورد و گفت:

_ همینطور باید بدانیم که او همه فنون رزمی را نیز می داند و در افتادن با او مشکل است.

یونس پرسید:

_ پس چه باید کرد؟

ابتین گفت:

_ باید با مأمورین هماهنگ کنیم آنها اسلحه دارند و می توانند از خود دفاع کنند.

یونس که عصبی شده بود، پرسید:

_ پس کوشند؟ کجان؟ حتماً باید قتلی صورت بگیرد تا سر و کله شان پیدا شود؟

آبتین گفت:

_ خونسرد باش. در عصبانیت که نمی شود تصمیم درست گرفت!

ان گاه رو به ایدا پرسید:

_ مادر تان چطورند؟

آیدا گفت:

_ هنوز خوابه و بیدار نشده.

یونس رو به ابتین گفت:

_ قرص آرام بخش قوی بود بلایی سرش نیاد؟

ابتین خندید و گفت:

_ خیالت راحت باشد.

یونس به اشپزخانه رفت و ایدا رو به ابتین گفت:

_ متشکرم که مادرم را به من برگرداندید. همه زحمات ما به شانه شما افتاده.

ابتین سر تکان داد و گفت:

_ من کاری نکردم. اصل کار را گرگی انجام داد و خوشبختا نه حمدا... عقلش رسید و مرا خبر کرد. راستی شما لباس مرد ناشناس را هم دیدید؟

آیدا گفت:

_ بله اما به قدری کثیف بود که نمی شود تشخیص داد چه پوشیده.

آبتین گفت:

_ حق با شما ست. ای کاش می شد او را به دام انداخت. آیدا پرسید:

- چطوری؟

آبتین باز هم خندید و پرسید:

_ شما فیلم های پلیسی نگاه نمی کنید؟ اگر ما بتوا نیم او را به داخل خانه بکشیم و راه فرار او را سد کنیم. خواهیم توانست دستگیرش کنیم.

دایی یونسی که صحبت های او را شنیده بود پرسید:

_ مگه تو نمی گی او فنون رزمی می داند پس به چه طریق دستگیرش کنیم؟

ابتین گفت

_ کار من و تو نیست، اما کار مأمورین هست. بگذار بیایند من نقشه ای دارم که گمان کنم موفق شویم.

بعد از جا بلند شد و رو به یونسگفت:

_ من می روم تا پیش از آن که آنها بالا بیایند جلوی راهشان را بگیرم. ممکن است مرد دیوانه با دیدن مأمورین پنهان شود و دستمان به او نرسد.

با رفتن آبتین یونس راه اتاق خواهر را در پیش گرفت تا جویای حال او شود. وقتی به نزدیک او رفت دستش را روی پیشانی خواهر گذاشت و چند بار به نام صدایش زد و چون جواب نشنید اهسته به صئرتش نواخت. صدای ضعیف ناله او را که شنید قوت قلب گرفت و این بار گفت:

_ نازی، نازی پا شو چقدر می خوابی!

نازی صدای او را می شنید اما توان پاسخگویی نداشت. دلش می خواست باز هم بخوابد اما یونس با نواختن تکراری بر صورت او وادارش کرد چشم باز کند. یونس پرسید:

_ می دلی ساعت چنده؟ بلند شو خواب دیگه بسه. خواهر گفت:

_ راحتم بذار می خواد بخوابم!

اما یونس دستش را گرفت و او را از حالت خوابیده در آورد و نشانند و گفت:

_ اگر کمی اب به صورتت بزنی حالت جا می آید. بین نازی به من رحم کن و بلند شو غذا درست کن. دست پخت آیدا افتضاح است. من ناهار نتوانستم بخورم و اگر شب هم قرار باشد او اشپزی کند بدان که از گرسنگی می میرم.

حرفهای یونس نازنین را مجبور ساخت تا بر خواب غلبه کند و بخواهد که از تخت پایین بیاید. یونس کمکش کرد و پیش از آن که او را از پله پایین ببرد به دستشویی برد و وادارش کرد صورتش را بشوید. خنکی اب ثمربخش بود و تتمه خواب را از چشم نازی دور کرد اما راه رفتنش هنوز متعادل نبود که با حمایت یونس پایین آمد اما به جای رفتن به آشپزخانه روی اولین مبل نشست. یونس که به همین مقدار حرکت هم راضی بود رو به آیدا گفت:

_ چیزی برای خوردن پیدا می شود؟

آیدا گفت:

_ املت درست می کنم.

که صدای مادر را شنید:

_ خوراک قارچ درست کن!

اسم قارچ که آمد آیدا خوشحال شد ر برای آن که تاثیر سؤال خود را در صورت مادر ببیند مقابلش ایستاد و پرسید:

_ قارچها کو؟

مادر چشمانش را تنگ کرد و ناگهان با یادآوری چیزی نگاهش وحشت زده شد و دست برادر را گرفت و گفت:

_ قارچهای سمی!

یونس پرسید:

_ قارچهای سمی؟

مادر به ایدا نگاه کرد و گفت:

_ قارچها سمی هستند.

بعد تلو تلو خوردن به سوی آشپزخانه رفت و مستقیم کشوی کابینت را گشود و چون آنها را ندید، گفت:

_ همین جا بودند من خودم آنها را اینجا گذاشتم.

ایدا به سراغ سطل زباله رفت و شش عدد قاچ را بیرون آورد و به مادر نشان داد و پرسید:

_ اینها هستند؟

مادر با دیدن قارچها، آنها را برداشت و رو به یونس کنت:

_ ان مرد...

ناگهان به گریه افتاد و در میان گریه گفت:

_ او می خواست همه ما را بکشد.

یونس بغلش کرد و گفت:

_ آرام باش حالا می بینی ما همه صحیح و سلامت هستیم.

مادر که آرام نشده بود گفت:

_ اما من از غفلت او استفاده کردم و آنها را در کشو گذاشتم.

ایدا پرسید:

_ اما تعداد قارچها زیاد بود.

مادر در حالیکه اشک چشمانش را پاک می کرد گفت:

_ او مثل یک حیوان گرسنه همه را خام، خام خورد و... سکوت او موجب شد تا یونس بپرسد:

_ بعد چی شد.

خواهر گفت

_ او دست و پا و دهان مرا بست وبعد کولم کرد و از خانه بیرون برد.

ایدا پرسید:

_ شما پلاک گردن او را پاره کردید؟

مادر سر فرود آورد و ادامه داد:

_ خسته شده بود، مرا روی تخته سنگ از کولش پایین گذاشت تا خستگی در کند وقتی مجدد خواست کولم کند من مقاومت کردم و به گمانم در همان وقت پلاک پاره شد. او می خواست پلاک را بردارد اما صدای پارس سگ باعث وحشتش شد و با عجله مرا به سمت راه رودخانه برد.

یونس پرسید:

_ چرا اینهمه راه تو را با خود حمل کرد؟ اگر او قصد جان تو را داشت می توانست به پایین درد پرت کند.

خو اهر گفت:

_ وقتی مرا به سوی رودخانه برد گمان داشتم که مرا در آب رودخانه خواهد انداخت اما او مرا با خود به کارخانه برد و در گودالی انداخت و برگ و خاشاک هم روی سرم ریخت از بوی هیزم و ذغال فهمیدم که قصد دارد مرا به آتش بکشد اما هر چه انتظار کشیدم او نیامد. خدا خدا می کردم که تو و یا یکی از کارگرها پیدایم کنید. شاید بارش باران موجب شد که او از آتش زدنم پشیمان شود و یا آن که خواست خدا بود که زنده بمانم. در واقع من چند بار بیهوش هم شدم و به هوش امدم. وقتی صدای پارس سگ بلندشد از خوشحالی چیزی نمانده بود غالب تهی کنم. تا این که صدایی امد که پرسید "کیه اون جا کید؟" من دهانم بسته بود اما سعی کردم حرف بزنم. مرد که متوجه شد کسی در چاله است گفت: "صبر کن می روم کمک بیاروم" اینطوری شد که من نجات پیدا کردم.

بعد رو به برادر گفت:

_ یونس بیا با ما از اینجا بریم!

یرنس خندید و گفت:

_ من در اینجا کار و زندگی دارم. به ایدا هم گفتم نمی شد که تا باد مخالف وزید اسباب و اثاثیه را بذارم روی کولم و راهی بشم! از زمانی که من به این ده اومدم این اولین باریه که دچار دردسر شدم. باور کنین یکبار هم دچار مشکل بغرنج نشده بودم. اگه این مرد دستگیر بشه که می شه همه چی مثل سابق اروو و بی صدا می شه.

یونس قارچها را به سعلل زباله انداخت و دستهایش را شست و گفت:

_ همین امشب کار تموم می شه!

مادر که در جریان اتفاقات جدید قرار نداشت پرسید:

_ اَخه چطوری؟

یوس گفت:

_ صبر کن خواهی دید.

شام به همان املت ختم گردید و عقربه ساعت به دوازده رسیده بود که کسی آرام به در برج تقه کویید. در آنی هر سه به هم نگاه کردند. یونس بلند و شد و پشت در ایستاد و پرسید:

_ کیه؟

صدای اَبتین امد که گفت:

_ باز کن منم.

وقتی یونس در را گشود از دیدن اَبتین در بارانی به رنگ سیاه متعجب شد و پرسید:

_ این چه وضعیه؟ اَبتین خندید و گفت:

_ مخصوصا مشکی پوشیدم که استتار شده باشم.

بعد با دیدن مادر و ایدا سلام و شب بخیر گفت و جویای حال او شد. مادر گفت:

من دارد به این نتیجه می رسم که شما به راستی فرشته اید.

اَبتین سر بزیرانداخت و گفت:

_ شما به من لطف دارید ممنونم.

یونس پرسید:

_ خب تعریف کن چه کردی؟

اَبتین گفت:

_ تا لیوانی چای نوشم هیچ خبری را نخواهم گفت.

مادر خواست بلند شود کد ایدا زود تر از او بلند شد و همانطور که به سوی اشپزخانه پیش می رفت، شنید که ابتین گفت

_ به موقع سر جاده رسیدم و مأمورین را از بالا آمدن منصرف کردم وقتی جریان را تعریف کردم اول به گفت هایم شک کردند اما یکی از مأمورین که از صبح در جریان قرار داشت گفته ام را تصدیق کرد و در نهایت راضی شدند تا نقشه ام را بر ایشان شرح دهم.

یونس پرسید:

_ خب نقشه ات چیست؟

آبتین به آیدا که با سپنی جای نزدیک می شد نگاه کرد و گفت:

_ ایدا خانم باید با آن مرد روبرو شوید.

این کلام موجب شد تا مادر جیغ کوتاهی بکشد و بگوید:

_ امکان ندارد من بگذارم. آن مرد دیوانه است و بلایی سر ایدا می آورد.

آبتین گفت:

_ اما ایدا خانم تنها نیست. من و مأمورین همین جا مراقب خواهیم بود. فقط شما و یونس می بایست از خانه خارج شوید که او گمان کند ایدا تنهاست و خود را نشان دهد.

یونس پرسید:

_ مأمورین چگونه داخل می شوند که او آنها را نبیند؟ از کجا معلوم که همین حالا هم ما زیر نظر نباشیم.؟

آبتین گفت:

_ من مخصوصاً اتومبیل نیاوردم و بارانی سیاه پوشیدم که دیده و شناخته نشوم. مه هم ان قدر پایین است که دید را مشکل می کند. قرار است مأمورین به فاصله وارد شوند و شب همین جا بمانند. صبح که شد تو و خانم زاهدی باید نشان دهید که دارید می روید شهر دکتر و پس از آن آیدا خانم در را قفل می کند اما کلید رو بدر نمی گذارد که او بتواند آن را باز کند.

مادر گفت:

_ من می مانم و ایدا و یونس بروند.

ابتین سر تکان داد و گفت:

_ شما نباشید طبیعی تر است چه با بلایی که او سر شما آورد دکتر رفتن شما عادی است.

بعد رو به آیدا کرد و پرسید:

_ ایا شما حاضرید با او روبرو شوید؟

آیدا به دایی نگاه کرد و سپس گفت:

_ برای دستگیری ان دیوانه حاضرم با چنگ و دندان با او بجنگم.

ابتین خندید و گفت:

_ مطمئن باشید جنگی در کار نخواهد بود فقط باید شهامت به خرج دهید و با او روبرو شوید.

موافقت آیدا همه را به فکر فرو برده بود و هنگامی که تقه ای به در خورد آبتین بلد شد و بدون پرسش در راگشود. مردی نسبتاً چهار شانه با بارانی سومه ای رنگ بدرون خزید و با گفتن " در را نیمه باز بگذارید " رو به مادر و ایدا سلام کرد و سپس به سوی پنجره حرکت کرد و پرده ها را خوب کیپ کرد و با نگاهی کنجکاو به پیرامون نگریست و پرسید:

_ جای اثاثی را که تغییر نداده اید

یونس گفت:

_ نه همه چیز در جای خودش قرار دارد.

او به سوی اشپزخانه رفت و سپس از پله ها بالا رفت. با ورود مرد دیگری به خانه او آرام در را پشت سر خود بست و سپس با صدایی آرام سلام کرد و به جای ایستاد. مامور اولی بعد از مشاهده اتاقها و موقعیت خانه از پله ها بزیر آمد و رو به همکار خود گفت:

_ موقعیت بالا مناسب نیست بهتر است همین پایین کمین کنیم. اما کجا؟

همکارش به اشپزخانه نزدیک شد و گفت:

_ من پشت پیشخوان کمین می کنم که اگر خواست وارد اشپزخانه شود مقابلش سبز شوم. مأمور اول گفت:

_ بسیار خوب. پس من هم پشت همین پرده کمین می کنم.

آیدا بی اختیار گفت:

_ از پشت شیشه مشنص می شود.

مأمور لبخند زد و با گختن "بله حق با شماست." به اطراف نگاه کرد و چشمش روی کاناپه ثابت ماند و گفت:

_ من پشت کاناپه پنهان می شوم و شما هم...

بعد با نگاه بار دیگر زوایای سالن را نگرست و ادامه داد:

_ اگر شما بتوانید هنگامی که آن مرد وارد می شود درست در این نقطه ایستاده باشید از تیررس گلوله که احتمالاً اگر شلیکی انجام شود مصون خواهید بود.

اسم گلوله که امد مادر نالید و گریان گفت:

_ تو رو خدا به دخترم رحم کنید و اجازه بدهید من به جای او بایستم.

مأمور گفت:

_ مادر جان من گفتم اگر، احتمالاً مجبور به شلیک شوین. من یقین دارم که بدون تیراندازی می توانیم دستگیرش کنیم!

بعد رو به ابتین پرسید:

_ غالباً شبها چه ساعتی می خوابید؟

به جای او یونس گفت:

_ همین ساعتها.

مأمور گفت:

_ بسیار خوب پس بروید استراحت کنید و اگر چراغی روشن می گذاشتید همان را روشن بگذارید.

یونس در برج را قفل کرد و کلید را به در باقی گذاشت و برای مامورین بستر پهن نمود و سپس با گفتن شب بخیر چراغها را خاموش کردند و بالا رفتند.

ان شب کسی آسوده نخواهید و هنگامی که موذن اذان سرداد، همه مردان در سالن جمع بودند. مادر ایدا را بیدار کرد و گفت:

_ ایدا بلند شو همه بیدار شده اند.

ایدا خمیازه ای بلند کشید و گفت:

_ من تازه خوابم برده بود دیشب خوب نخوابیدم.

مادر گفت:

_ من هم بیدار بودم و داشتم فکر می کردم. ایدا من می گویم بهتر است منصرف شوی! من از تیر و تیراندازی می ترسم. اگر موقع نشانه گرفتن اشتباه کنند و ...

ایدا از بستر بلند شد و خونسرد گفت:

_ آنها کار شان را بلدند. من مثل شما از روبرو شدن با آن دیوانه می ترسم.

مادر از این حرف سود جست و گفت:

_ پس بگو می ترسی تا ان ها چاره ای دیگر بکنند.

آیدا روبروی مادر ایستاد و گفت:

_ شما همیشه در مواقع خطر می گفتید مرگ یک بار و شیون هم یکبار تا کی باید بگذاریم که آن دیوانه با روح و روانمان بازی کند هان؟

مادر گفت:

_ می دانم اما...

آیدا گفت:

_ اما ندارد. من که تنها نیستم و شما نباید بتر سید، با ورود یونس به اتاق پرسید:

_ خواهر آماده ای برویم؟

چشمان نازنین فراخ شد و پرسید:

_ حالا؟ هنوز که خورشید طلوع نکرده؟

یونس گفت:

_ می دانم اما عقیده بر این است که اگر حالا حرکت کنیم طبیعی تر است. لطفاً آماده شو برویم.

مادر چادر سر نمود و با نگرانی ایدا را نگریست و در مقابل در اتاق گفت:

_ تو بیا به جای من برو. وقتی چادر سرت باشد او چه میداند من هستم یا تویی؟!

ایدا مادر را به پایین پله ها هدایت کرد و یونس نظر مادر را بازگو کرد. همه قبول کردند جز ایدا که می گفت:

_ شما قلبتان ضعیف است و با دیدن دوباره دیوانه سخته خواهید کرد.

در نتیجه مادر و یونس عازم شدند. یونس در برج را باز کرد و با صدای بلند گفت:

_ آیدا ما داریم می رویم دکتر مواظب باش در را قفل کنی و به روی کسی باز نکنی!

یونس تعمداً صدایش را بلند نموده بود که اگر دیوانه در آن نزدیکی باشد صدایش را بشنود. سپس با گرفتن زیر بازوی خواهر نشان داد که او قادر به حرکت نیست و دارد کمکش می کند. وقتی اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد، مأمور اولی رو به ایدا گفت:

_ بگذار ید در باز بماند شما هم روی این مبل نزدیک پنجره بنشینید من هم در پشت همین مبل مراقب شما و درخانه هستم.

ابتین به طرف در دوید و آن را بست اما قفل نکرد و گفت:

_ او کلید دارد. صدای کلید انداختنش آگاهان می کند.

مامور گفت:

_ بسیار خوب حالا همگی سر جایتان قرار بگیرید و آرام باشید.

مامور دوم پرسید:

_ تلویزیون را روشن کنم؟

به جای جواب ابتهین تلویزیون را روشن کرد و سپس از پله ها بالا رفت. دقایق انتظار طولانی و خسته کننده شده بود و کسی اطمینان نداشت که او خواهد آمد. ایدا همانطور که روی میبل نشسته بود چشم به تلویزیون داشت چند نفر در حال اجرای برنامه ورزش صبحگاهی بودند. و ماموری که در پشت سر آیدا کمین کرده بود پرسید:

_ خبری نیست؟

ایدا گفت:

نه. گمان نکنم که بیاید.

مأمور گفت:

_ با این حال صبر می کنیم تا خورشید طلوع کند و

حرف او به انتها نرسیده بود که ایدا متوجه شد کسی کلید به در می اندزد. قلبش شروع به طپیدن کرد و با شتاب گفت:

_ آمد.

مامور گفت:

_ خونسرد باشید و خود را به خواب بزنید.

ایدا هنوز چشم بر هم نگذاشته بود که دید مرد ژنده پوش وارد شد ایدا نفس در بینه حبس کرده بود و می ترسید چشم باز کند. از تصور این که دو چشم شریر نگاهش می کند بر خود لرزید اما از جایش تکان نخورد. حس کرد که صدای قدم های پای او را می شنود که دارد نزدیک می شود. این بار مقاومت از دست داد و چشم گشود و با دیدن چهره مرد ژولیده که به رویش لبخند می زد جیغ کشید. مرد که متوجه شد ایدا بیدار شده است یک قدم به عقب رفت. مأموری که در پشت پیشخوان کمین کرده بود بیرون برید و با گفتن دستها بالا، نگاه مرد ژنده پوش را متوجه خود کرد. مأمور دوم نیز از پشت مبل بیرون آمد و ایدا را در پشت خود پنهان کرد و گفت:

_ بدون مقاومت تسلیم شو.

مرد قصد فرار داشت که با دیدن اسلحه رو به آیدا کرد و گفت:

_ تو مرا دوست داری. بگو که مرا دوست داری؟ ایدا بی اختیار فریاد کشید:

_ من؟ من تو را دوست دارم؟

نگاه مرد ژنده پوش خشمگین شد و در یک لحظه چنان به مأمور حمله کرد که او غافلگیر شد و بر زمین افتاد. مأمور دیگر که اسلحه به دست داشت آماده شلیک شد که مرد به هوا پرید و چون به زمین آمد مأمور و اسلحه را بر زمین انداخته بود. سرعت او در دفاع حیرت انگیز بود و آیدا مات و مبهوت مانده بود. مرد ژنده پوش در حالیکه با صدای بلند می خندید مانند اسب شیهه کشید و فرار کرد.

دستگیری ناموفق و مأموران موجب شد تا یکی از آنها بگوید ان قدرها هم که فکر می کردیم ناشی و بی دست و پا نبود. آیدا که رنگ به چهره نداشت همچون مجسمه ایستاده بود و به راهی که مرد ژنده پوش رفته بود نگاه می کرد. زمانی که آبتین از پله ها پایین آمد و متوجه شد که شکست خورده اند متوجه آیدا شد و او را روی مبل نشاناند و گفت:

_ بالاخره دستگیر می شود.

بی سیم مأموران به کار افتاد و فرمان های منقطع صادر شد. آنها هنگام رفتن با امیدواری دادن به اینکه نیروی کمکی بزودی می رسد و هم امروز دستگیر می شود، از آبتین خداحافظی کردند و رفتند. آبتین مقابل آیدا نشست و گفت:

_ تو شهامت به خرج دادی که با او روبرو شدی. کارت

تحسین برانگیز است!

ایدا به سختی گفت:

_ او فرار کرد و بار دیگر می اید.

آبتین سر تکان داد و گفت:

_ مگر نشنیدی مأمورین چه گفتند؟ بزودی نیروی کمکی از راه می رسد و دستگیرس می کنند مطمئن باش!

اما آیا هیچ امیدی به دستگیری مرد نداشت. کلام مهرامیز مرد حس دلسوزی را در او برانگیخته بود. به همین خاطر رو به آبتین گفت:

_ او مرا با یکنفر دیگر اشتباهی گرفته. دختری که او را دوست دارد!

آبتین گفت:

_ خیالات می کند مگر دختری حاضر است که او را دوست بدارد؟

ایدا حرفی بر زبان نیاورد اما با خود اندیشید شاید از عشق آن دختر دیوانه شده! صدای اژیر ماشین پلیس و پارس سگها آرامش محیط را بر هم ریخته بود. یزش باران هم شروع شده بود و ایدا نگران مادر و دایی یونس بود که هنوز

برنگشته بودند. احساس ضعف از گرسنگی وادارش کرد برخیزد و چای آماده کند. سه ساعت از زمانی که مادر و دایی یونس رفته و مرد ژنده پوش فرار کرده بود می گذشت آیدا مشغول خوردن صبحانه بود که مادر و دایی هراسان وارد شدند. مادر با دیدن آیدا بسویش آمد و گفت:

_ خدا را شکر که صدمه ندیدی. من که گفتم این نقشه عملی نمی شود اما کسی گوش به حرف من نداد.

دایی یونس پرسید:

_ تیراندازی هم شد؟

که به جای اید آبتین گفت:

_ نه. هیچ کتک و کتک کاری هم انجام نشد. اینطور که فهمیدم آن مرد از ان تکاور های همه فن حریف است که در چشم بر هم زدنی هر دو مامور را نقش بر زمین کرده و فرار کرده است.

دایی یونس که کنجکاویش بیشتر تحریک شده بود روبروی آیدا نشست و گفت:

_ برایم تعریف کن که چه اتفاقی افتاد.

آیدا به ناچار همه چیز را شرح داد و در آخر گفت:

_ دایی حالا که فکر می کنم می بینم این مرد با اونی که پشت شیشه تماشا می کرد یکی نیست.

دایی با صدا خندید و با لحنی شوخ پرسید:

_ چیه آیدا نکنه حرفهای مهرآمیز مرد باعث شدند که ابلیس، فرشته بشه.

آیدا از حرف دایی رنجید اما هیچ نگفت. اما در دل به خود گفت "من اشتباه نکردم و این مرد ان مرد نیست." دایی یونس و آبتین از برج خارج شدند تا سوژه داغتر را دنبال کنند. وقتی پشت ساختمان نزدیک پرتگاه ایستادند در پایین دامنه ادمهایی را مشاهده کردند که در حال جستجو بودند. یونس گفت:

_ امکان نداره اون بتونه این شیب رو راحت طی کنه و بالا بیاد.

آبتین خندید و گفت:

_ برای من و تو مشکله اما برای او نه.

یونس پرسید:

_ حالشو داری کمی بالا بریم؟

ابتین گفت:

_ می خوام خودت دستگیرش کنی؟

یونس نگاه عاقل اندر سفیهی به ابتین کرد و بدون آن که منتظر جواب بایستد به راه افتاد. او قصد داشت یکبار بطور دقیق اطراف را نگاه کند شاید چیزی بیابد. بارش باران شدت گرفت و ابتین گفت:

_ سهی بیهوده می کنیم بیا برگردیم.

هنگام بازگشت چشمان یونس به سبد سفید که گلی شده بود افتاد و با خوشحالی گفت:

_ این سبد من است نگاه کن!

بعد سبد را برداشت و بد ابتین نشان داد و به راهی که سبد افتاده بود پیش رفت. اما تنها همان سبد را یافته بود و دیگر چیزی نیافت. هر دو راه بازگشت را در پیش گرفتند که از صدای دو شلیک که در دره پیچید بر سرعت قدمهای خود افزودند. نفس زنان به زمین برج رسیدند و از بالای دره به دامنه نگاه کردند. به نظر می رسید که عده ای در هم می لولند. یونس پرسید:

پایین چه خبره؟

آبتین گفت:

_ مشخص نیست هر چه باشد خبرش زود پخش می شود بیا بریم تو که حسابی خیس شدیم!

با ورود آنها به داخل برج مادر پرسید:

_ شما هم صدای شلیک را شنیدید؟

یونس گفت:

_ حتمی توانسته اند دستگیرش کنند. من می روم ده پایین خبر می آورم

او به انتظار ابتین نماند و خود با برداشتن سوئیچاتومیل بار دیگر از در خارج شد. ابتین بارانی اش را آویخت و رو به مادر گفت:

_ امشب همه خواب راحتی خواهیم کرد.

مادر با گفتن "خد کند!" فنجان چای مقابل آبتین گذاشت. آید رو به مادر پرسید:

_ مادر شما که مرد ژنده پوش را دیدید چه شکلی بود؟ مادر به تمسخر گفت:

_ به همه چیز شباهت داشت جز انسان. کثیف بود و بوی لجن و گل و لای می داد.

آیدا پرسید:

_ چشماش چی؟ ابروهاش؟

مادر که از سوالات آیدا خسته شده بود با لحنی ناراضی گفت:

_ من در آن شرایط که نزدیک برد غالب تهی کنم از کجا می تونستم بفهمم که چشماش چه رنگیه و...

آیدا گفت:

_ اما من دیدم دیروز و امروز این مرد، اون نبود.

مادر گفت:

_ دایی یونس رفت خبر بیاره. اگر صبر کنی همه چیز مشخص میشه.

آیدا دیگر صحبت نکرد و به ظاهر به تماشای تلویزیون که از صبح زود روشن مانده بود نشست. آبتین پس از نوشیدن جای بلند شد ر رو به مادر گفت:

_ من با اجازه تان رفع زحمت می کنم.

هنگامی که مشغول پوشیدن بارانی اش بود رو به آیدا کرد و گفت:

_ امیدوارم یونس خبر های خوبی برایتان بیاورد.

آیدا بلند شد تا او را بدرقه کند و بی اختیار وجودش لرزید و به خود گفت "امکان ندارد حتمی اشتباه می کنم." سعی کرد لبخند بزند و از زحمات آبتین تشکر کند. اما وقتی او رفت به سوی مادر دوید و گفت:

_ مامان می شه یک خواهش کوچولو بکنم!؟

مادر نگاهش کرد و پرسید:

_ چیه بگو؟

ایدا گفت:

_ برین پشت ساختمان برج و از پنجره به داخل نگاه کنین.

مادر پرسید:

_ که چی بشه.

ایدا گفت:

_ شما این کارو انجام بدین تا بعد.

مادر ناراضی به سوی در به راه افتاد و گفت:

_ توی این بارون منو می فرستی بیرون که چی پشه.

آ ایدا تقریباً مادر را به بیرون از در هل داد و سپس خودش دوان دوان به سوی پنجره پیش رفت و پرده را کنار کشید.

وقتی مادر پشت نرده ایستاد بانگ زد:

_ قدم نمی رسه که داخل رو نگاه کنم حال چیکار کنم؟ ایدا پنجره را گشود و گفت:

_ هیچی مامان بیاین تو.

او به انتظار داخل شدن مادر همان جا کنار پنجره ایستاد و چون مادر داخل شد گفت:

_ دیدید مادر که من اشتباه نکردم.

مادر که متوجه منظور او نشده بود، پرسید:

_ در چه مورد؟

آ ایدا گفت:

_ مردی که از دست مامورین گریخت قدش به اندازه قد شما بود ولی آن مرد آن قدر بلند بود که به راحتی از شیشه داخل را نگاه می کرد.

مادر پرسید:

__ یعنی دو نفرند؟

ایدا گفت:

__ بله.

مادر متعجب پرسید:

__ یعنی دو تا ادم هم شکل؟ یکی با قد کوتاه و یکی با قد بلند؟ ایدا تو خیالاتی شدی.

آ ایدا برای آن که مادر حرفش را باور کند پای بر زمین کوبید و گفت:

__ مامان لطفاً حرفهایم را باور کنید. ما با دو دیوانه روبرو هستیم! مادر این بار به راستی ترسید و پرسید:

__ حالا چکار کنیم؟

ایدا گفت:

__ حرف مرا دایی یونس قبول نمی کند پس خودمان باید مراقب باشیم.

مادر گفت:

__ من که طاقت ندارم و به محض آمدن یونس از اه می خواهیم که ما را راهی کند سوی خانه خودمان.

بعد به دور خودش چرخید گویی که به دنبال چیزی می گردد.

ایدا پرسید:

__ دنبال چه هستید؟

مادر گفت:

__ دنبال چیزی می گردم که از خودمان دفاع کنیم.

تازه در آن هنگام بود که مادر چشمش در ظرفشویی به سبد گل الود افتاد و اه بلندی کشید.

ایدا پرسید:

_ چی شد؟

مادر سبد را برداشت و به آیدا نشان داد و پرسید:

_ تو این را دیده بودی؟

آیدا هم که سبد را دید متعجب پرسید:

_ این کجا بود؟

مادر گفت:

_ وقتی ان مرد قارچه‌های سمی را از جیش درآورد شروع کرد به خوردن قارچه‌های درون سبد و بعد دست و دهان مرا بست و با خودش آورد تا جلوی آشپزخانه بعد پشیمان شد و برگشت سبد را هم برداشت حالا به چه منظور نمی دانم.

بعد برای ان که ترس را از خود و آیدا دور کند، گفت:

_ تنها چیز تمیز همان سبد بود.

مادر سبد را زیر شیر اب می شست که دایی یونس خندان وارد شد و گفت:

_ مژده! بچه ها مژده بدین کار دیونه هه تموم شد و به درک واصل شد.

یونس وقتی دید مادر و ایدا خوشحال نشدند متعجب شد و پرسید:

_ چیه خوشحال نیستین که شرش از سرمان کوتاه شد؟

مادر آه کشید گفت:

_ گوش کن ایدا چی می گه؟

یونس موشکافانه به حرفهای آیدا گوش گرد و سپس گفت:

_ تو می گی از پله ها پایین می امدی که ان ژنده پوش را دیدی که نگاهت می کرد.

آیدا سر فرود آورد و یونس ادامه داد:

_ بلندی پله ها! تو از بالای پله ها به او نگاه می کردی و همیدن باعث شد که خیال کنی اوست که قدش بلند است.

ایدا گفت:

_ اما آن شب دیگر چی؟ شبی که شما می خواستید جای بریزید! ان شب که بالای پله ها نبودم و درست همین جا وسط سالن ایستاده بودم که او را دیدم.

یونس لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد با گفتن "چی بکم!" حرف آیدا را نه تایید کرد و نه تکذیب. مادر گفت:

_ ایدا عقیده دارد که دیوانها دو نفر هستند یکی قد کوتاه و دیگری بلند. حالا این که کشته شد قد بلند بود یا کوتاه؟
یونس سر تکان داد و گفت:

_ نمیدانم من که او را ندیدم. اما گمان دارم همانی بود که صبح به اینجا وارد شده بود.

ایدا گفت:

_ دایی خواهش می کنم ما را ببر تا او را ببینیم. هم من و هم مادر.

یونی گفت:

_ حرفی ندارم اما گمان نکنم که اجازه بدهند شما جنازه را ببینید.

مادر گفت:

_ به آنها بگو تا خواهرم با چشم خودش نبیند قبول نمی کند که دیوانه دیگر وجود ندارد. تو ما را ببر راضی کردن آنها با من!

هر سه وقتی سوار شدند دایی گفت:

_ چه خوشحالی زودگذری! امیدوار بودم که دیگر ناراحتی ها تمام شده و آرامش بازگشته است.

فصل چهاردهم

هنگامی که آنها به پاسگاه رسیدند، جنازه هنوز به سردخانه منتقل نشده بود. دو مأموری که شب را در برج صبح کرده بودند با دیدن مادر و آیدا به رسم آشنایی سلام و احوالپرسی کردند. یونس یکی از آنها را کنار کشید و گفته مادر را برایش تکرار کرد. مأمور به صورت مادر خندید و گفت:

_ مطمئن باشید خودش است.

یونس گفت:

_ من مطمئنم اما خواهرم تا خودش با چشم خودش نبیند باور نمی کند.

مأمور در اتاقی را گشود و با دست به مادر و آیدا اشاره کرد نزدیک شوند و سپس ملحفه سفیدی را که روی جنازه بود برداشت و گفت:

_ نگاه کنید.

مادر و دختر نگاه کردند و هر دو برای تأیید سر فرود آوردند.

یونس پرسید:

_ مشخص شد او کیست؟

مامور گفت:

- جنازه را می فرستیم پزشک قانونی و بعد تشخیص هویت. بزودی همه چی معلوم می شود.

انها وقتی از پاسگاه خارج شدند مادر گفت:

_ خودش بود همانی که مرا دزدید.

آیدا هم گفت:

_ بله همانی بود که صبح داخل شد اما من هنوز هم می گویم که یک نفر دیگر هم هست.

دایی که نمی خواست بیش از این اسیر نگرانی و ترس باشد رو به آیدا گفت:

_ اما من می گویم که همه چیز تمام شد. بر فرض که دیوانه دیگری هم باشد. او حتمی از دیدن اینهمه مامور فرار را بر قرار ترجیح داده و گریخته است. من خیال دارم یک غذای سیر با خیال آسوده بخووم و دیگر در این مورد فکر نکنم!

لحن قاطع دایی یونس موجب شد آیدا سکوت کند و به امیدواری دایی مبنی بر فرار دیوانه دل خوش کند. در رستوران وقتی دایی آیدا را در حال فکر دید، گفت:

__ دایی جان هر چه به فکر دامن بزنی بیشتر اسیرت می کند. ماجرای بود که اتفاق افتاد و تمام شد. به چیزهای خوب فکر کن! مادر آه سوزناکی کشید و گفت:

__ مگه می شه فکر نکرد؟ یکی را رها می کنی، دیگری جاگزین می شه.

غذا در سکوت صرف شد و دایی پیش از ترک رستوران غذا یی دیگر سفارش داد و با ظرف غذایی اضافی از رستوران بیرون آمد و پیش از آن که مادر یا ایدا سؤال کنند گفت:

__ ابتین هم باید در این جشن با ما شریک باشد. هیچکس به قدر من نمی داند که در این مدت او چقدر ضرر و زیان بی کاری را تقبل کرده.

مادر گفت:

__ خدا عاقبتش را بخیر کند. الحق که دوستی را بر ایت تمام کرد!

یونس پرسید:

__ فقط دوستی؟ او به قدر یک برادر مهربان و دلسوز حمایت کرد و خدا کند بتوانم محبتش را جبران کنم.

هنگام بازگشت به ده یرنس راه خانه ابتین را در پیش گرفت و هنگام توقف با گشودن در سمت خواهر نشان داد که مایل است آنها هم پیاده شوند. مادر نگاهی به آیدا کرد و ایدا در نگاه او نارضایتی نخواند. با صدای زنگ ابتین که گویی پشت در ایستاده بود آن را گشود و از دیدن آنها خوشحال شد و تعار فشان کرد، داخل شوند.

یونس پرسید:

__ مشخص است که تازه آمده ای، شام که نخورده ای؟ ابتین سر تکان داد و یونس گفت:

__ پس تا یخ نکرده مشغول شو. من هم چای درست می کنم.

ابتین با دیدن ظرف رستوران پرسید:

__ شهر بودید؟ پس چرا...

یونس حرفش را قطع کرد و گفت:

__ رفته بودیم پاسگاه تا پیش از آن که جنازه را به سردخانه ببرند خواهر و ایدا آنرا ببینند.

آبتین متعجب پرسید:

_ جنازه را ببینند؟

یونس عقیده ایدا را برای ابتین تعریف کرد البته با خنده و لحنی که گویای آن باشد خودش این عقیده را باور ندارد. ایدا چهره ای معصومانه پیدا کرد و در مقابل حرفهای دایی خود را مورد ستم دید نگاهی رنجیده به مادر انداخت و او با درک نگاه لب به دندان گزید و وی را به سکوت دعوت کرد.

ابتین پشت میز نشست و گفت:

_ اگر نظر ایدا این است باید جدی بگیریم و از آن سرسری نگذریم!

یونس گفت:

_ درست است که شما دو نفر سلایققتان نزدیک به هم است اما در این مورد دیگر توقع نداشتم تو هم با ایدا همداستان شوی! ماجرا تمام شد و رفت!

آبتین هم به ناچار ساکت شد و در سکوت به خوردن مشغول شد. دایی یونس تلویزیون را روشن کرد و رو به ابتین گفت:

_ فردا باید روزنامه بخریم حتمی در صفحه حوادث این ماجرا را می نویسند.

آبتین گفت:

_ هنوز نوشته نشده خانه من و تو مشهور شده و همه از آن حرف می زنند. کاسبی مان که کساد است خوب است برای دیدن خانه بلیط بفروشیم و پولدار شویم، اگر بدانی چه شایعاتی بر سر زبان هاست حیران می مانی. امروز چند مشتری سمج می خواستند بدانند کد درست است قلعه تو مرموز است و در آن جن و پری زندگی می کنند؟ در کارگاه هم یکی دو تا از شاگردان سؤالاتی کردند که خنده ام گرفت. یکی پرسید: "این درسته که راهی زیرزمینی از زمین من تا برج وجود دارد؟"

یونس گفت:

_ تو چه گفتی؟

ابتین خوسرد گفت:

_ بله من به آنها کنتم راه زیرزمینی مربوط به ادوار گذشته است. من و مهندس امروزی هستیم و با تله کابین رفت و آمد می کنیم. آن ها بدون فکر و بدون در نظر گرفتن موقعیت جغرافیایی دو بنا هر چه به ذهنشان می رسد عنوان می کنند. از همه مضحکتر سؤال فرجی بود که تا چشمش به من خورد پرسید: "این درست است که مردی که عاشق

خواهر آقای مهندس برای آن که نظر موافق عروس را بگیرد از، تهراتا شمال پیاده آمده و چند روز در مقابل برج بیتوته کرده است؟

خانم زاهدی با گفت "خدا مرگم بدهد این چه شایعه ای است که بر ایمان ساخته اند." نگاه به برادر دوخت. یونس خندید و گفت:

_ خودت می گی شایعه. به شایعه که نباید اهمیت داد.

آبتین هم رو به نازنین گفت:

_ حق با یونس است خودتان را ناراحت نکنید.

آیدا گفت:

_ اگر ما نیامده بودیم این اتفاقات رخ نمی داد.

آبتین به آیدا نگریست و به جای گفتگو فقط سر تکان داد. یونس پس از نوشیدن چای همانطور که روی کانا په دراز کشیده بود و به تلویزیون نگاه می کرد خوابش برد. مادر و دختر احساس معذبی کردند و آیدا خواست دایی را بیدار کند که مادر مانع شد و گفت:

_ بگذار بخوابد او از همه ما خسته تر است،

آبتین حرفش را تصدیق کرد و با گفتن "لطف شما هم استراحت کنید" در اتاقی را که مادر و دختر شبی را در آن صبح کرده بودند گشود و رو به آیدا گفت:

_ شما هم باید خسته باشید.

آیدا گفت:

_ من می خواهم با شما صحبت کنم میدانم اگر دایی بیدار شود حرفهایم را بچگانه و خیالات می خواند اما...

آبتین گفت:

_ من در خدمتم.

مادر گفت:

_ پس اهسته صحبت کن تا دایی بیدار نشود.

آبتین در اتاقش را باز کرد و آیدا را تعارف کرد داخل شود و سپس با دست به صندلی اشاره کرد بنشیند وقتی آیدا نشست او هم روبرویش نشست و گفت:

_ خب؟

ایدا گفت:

_ من به حرفی که زدم ایمان دارم.

آبتین پرسید:

_ جنازه ای که امروز دیدید کدام بود؟

ایدا گفت:

_ این همانی نبود که در سالن دیدم. نگاه او فرق داشت. این دیوانه با آن خنده مضمئز کننده اش ان نگاه شرربار را نداشت. حتی می توانم بگم که نگاهش بار عاطفی داشت و شریب نبود. صمن آن که قدش هم کوتاهتر از آن دیگری بود. من متاسفم که خوش باوری دایی را ندارم و نمی توانم قبول کنم که همه چی تمام شده و به پایان رسیده است. به عقیده من برج هنوز هم ناامن است و نمی شود در آن راحت زندگی کرد. مادر حرفم را قبول دارد و تصمیم گرفته که ما برگردیم، اما من تنها برای خودم نیستم که نگرانم بلکه به خاطر حفظ جان دایی یونس است که می ترسم او آسیب ببیند. خواستم از شما خواهش کنم که با دایی ثبیت کنید بیشتر مراقب خودش باشد و قفل در کلید خانه را عوض کند. من یقین دارم کسی که رعد و مینا را کشت همین مردی نبود که امروز کشته شد. او با این که مادر را دزدید اما قاتل نبود چرا که به راحتی می توانست در داخل برج مادر را بکشد و این همه راه را با خود نبرد.

آبتیق گفت:

_ بله حق با توست.

بعد نگاه سرشار از مهر خود را به آیدا دوخت و گفت:

_ ایدا! این چندمیدن باری است که به من اعتقاد کرده ای. خواستم بدانی که من قدر این اعتماد را می دانم و بر ایش ارزش قائلم. خدا گواه است که تنها ارزویم این است که شما و مادرتان راحت زندگی کنید و نگران نباشید.

آیدا گونه هایش گلگون شد و زمزمه کرد:

_ می دانم و بخاطر همه چیز ممنونم!

آبتین گفت:

_ اگر از مادرتان درخواست کنم که چند روزی به جای برج در اینجا مهمان باشید گمان می کنید که قبول کنند؟

ایدا به نشانه نه سر تکان داد. ابتین ادامه داد:

_ فقط چند روز تا زمانی که بتوانیم ان دیگری را به دام بیندازیم.

ایدا گفت:

_ اگر مادر هم قبول کند دایی یونس چون حرفم را باور ندارد قبول نمی کند. بعد هم ممکن است که گفت دایی

درست باشد و ان دیگری برنگردد. باور کنید خودم هم حیران مانده ام که چه باید بکنم!

ابتین بلند شد روبرویش ایستاد و گفت:

_ یونس با من! اگر بدانم شما می مانید و بر نمی گردید، هر چه توان داشته باشم به کار می گیرم تا خیال شما اسوده شود.

ایدا هم بلند شد و ضمن ترک کردن اتاق گفت:

_ اگر هم موفق نشوید این را بدانید که من ممنون زحمات شما هستم!

ایدا مادر را بیدار کرد و او که هنوز اثرات خواب در چشمانش بود پرسید:

_ صبح شده؟

اید. خندید و گفت:

شب است، نه صبح!

مادر در بستر نشست و نگاهی به پیرامون خود انداخت و با درک موقعیت پرسید:

_ دایی بیدار شده؟

آیدا سر تکان داد و گفت:

_ مادر موضوعی هست که باید شما قبل از دایی یونس بدانید. آقای الوندی تصمیم گرفته که هر طور شده ان مرد را

پیدا کند. بیشتر به خاطر حفظ جان دایی یونس.

مادر نگران پرسید:

_ جان داییت؟

ایدا گفت:

_ بله. ما فکر می کنیم او هر که هست می خواهد به دایی صدمه بزند و من و شما هدف اصلی او هستیم. آقای الوندی می گوید اگر من و شما راضی شویم چند روز در اینجا سر کنیم. او می تواند آن مرد را دستگیر کند و جان دایی را نجات دهد. البته خود دایی نباید بفهمد که جانش در خطر است و...

مادر حرف ایدا را قطع کرد و گفت:

_ اما این درست نیست که او به تنهایی بخواهد آن مرد را دستگیر کند. یادت رفته چند مرد نتوانستند از پس یک نفر برآیند حالا چطور ممکن است که آقا آبتین به تنهایی بتواند موفق شود؟ نه! من قبول نمی کنم. او هم مادر و پدر دارد که نگران فرزندشان هستند. در ثانی جواب خدا را چه بدهیم؟ پسر مردم را بفرستیم به جنگ یک دیوانه و خودمان بنشینیم تماشا کنیم؟

آ ایدا پرسید:

_ پس چه باید بکنیم؟

مادر گفت:

_ باید یونس هم بداند و بعد همگی باز هم فکرهایمان را روی هم بگذاریم و تصمیم بگیریم.

آ ایدا پرسید:

_ اگر دایی موافقت نکرد؟

مادر بلند شد و گفت:

_ قبول می کند راضی کردن او با من!

شب از راه رسیده بود که یونس دیده باز کرد و بر جای خود نشست و نگاه به اطراف گرداند و با صدای بلند پرسید:

_ کسی نیست یک فنجان چای به من بدهد؟

از صدای او مادر و ایدا از اتاق بیرون آمدند و دقایقی بعد ایتین هم خارج شد. ایدا برای همه چای آورد و یونس رو به ایدا کرد و گفت:

_ زود چای بنوشید که باید حرکت کنیم.

آبتین خندید و پرسید:

_ حالا چه عجله ای داری؟ چایت را بخور با تو کار دارم.

هنگامی که یونس چایش را نوشید آبتین او را با خود به اتاقش برد و گفت:

_ بنشین می خوام با تو حرف بزنم. راستش نمی خواستم در مقابل آنها با تو صحبت کنم چون به قدر کافی و وافی آنها نگرانی کشیده اند.

یونس پرسید:

_ چیه نکنه حرفهای ایدا روی تو هم اثر گذاشته و... آبتین گفت:

_ خوب میدونی که بیراه نمی گویم و به راستی یک نفر دیگر هم وجود دارد. در مورد اولی اگر نقشه مان درست از اب در نیامد دلیل ندارد که در مورد دومی درست نباشد.

_ اما من می گم که دیگه سر و کله آدمی این جا پیدا نمی شه و وضعیت ارومه.

آبتین گفت:

_ حال اگر پیدا شد چی؟ تا کی خواهرت و آیدا می تونن در برج زندونی باشن و جرات نکنن از در خارج بشن؟ کمی فکر کن؟ امنیت باید به برج برگرده هم برای امروز و هم برای همیشه.

یونس پرسید:

_ یعنی باز هم نقش بازی کنیم؟

آبتین گفت:

_ می بایست برج را تست کنیم. هم در روز و هم در شب. همیشه یکی از ما دو نفر می بایست در خانه باشد.

یونس گفت:

_ یقین دارم که این بار خواهرم از ترس سکنه خواهد کرد.

آبتین گفت:

_ لزومی ندارد آنها را به برج بکشانیم. آنها اینجا می مانند و من و تو مراقبت خواهیم کرد. چند شب که بگذرد همه چیز دستگیرمان می شود.

_ اگر او به جای برج آمد سراغ خانه تو چی؟

آبتین خندید و گفت:

_ او این کار را نمی کند چون راه فرار ندارد و در ضمن من گمان دارم که هدف این بار تو هستی نه آیدا و خواهرت.

یونس چشمان گشاد شده خود را به آبتین دوخت و پرسید:

_ از کجا معلوم که آن یکی هم برای کشتن من نیامده بود؟

آبتین گفت:

_ من نظر و شایعات مردم را گفتم! بهر حال اگر هدف هر دوی آنها تو باشی پس دیگر نگران خواهر و آیدا نباید

باشی. یونس گفت:

_ باشه، بگو چه باید بکنم؟

آبتین نفس آسوده ای کشید و گفت:

_ یکی دو ساعت دیگر من و تو برمی گردیم به برج. البته اگر کسی مراقب باشد فقط تو را پشت فرمان خواهد دید و

من پنهانی وارد می شوم. صبح هم که شد در ده شایعه می کنیم که آیدا و خواهرت به شهر برگشته اند و این شایعه

حتمی به گوش آن دیوانه هم خواهد رسید. بعد به نوبت استراحت می کنیم و قلاده گرگی را هم باز می گزاریم.

یونس گفت:

_ گرگی را می اوریم داخل برج تا به موقع بتواند کمکمان کند.

آبتین گفت:

_ فکر خوبی است. شامه او قوی است و زود بو را تشخیص می دهد. بسیار خوب پس موافقی؟

یونس بلند شد و گفت:

_ مگر چاره دیگری هم دارم؟

آبتین وقتی از در اتاق خارج شد رو به آیدا لبخند زد و آیدا فهمید که خموفق شده نظر موافق دایی را جل کند. دایی یونس از خواهر و آیدا خواست چند روز به عنوان مهمان در آنجا سر کنند و از آن دو به لفظ خواهش درخواست کرد که برای هیچ کاری از خانه خارج نشوند. همان شب آبتین تعدادی کتاب در اختیار آیدا گذاشت تا با مطالعه اوقات خود را ر کند و بعد رو به نازنین گفت:

_ خانم زاهدی از خیاطی که گریزان نیستید؟

به نگاه متعجب نازنین خندید و گفت:

_ برای سرگرمی شما هم فکری کرده ام. که نفع من و یونس در آن باشد. پارچه ای دارم که یکی از شاگردانم به عنوان کادو برایم آورده است و من نمیدانم به چه کار میآید. اگر راضی باشید از آن برای من و یونس استفاده کنید. نازنین گفت:

_ حرفی نیست اما دلم میخواست می توانستم کار جدیدی انجام بدهم. منظورم حصیر بافی و از این قبیل کارهاست. آیدا بی اختیار گفت:

_ خراطی.

برقی از چشم آبتین بیرون جهید که آیدا دید. او گفت:

_ این هم فکر خوبی است از فردا شروع می کنیم.

آبتین خوشحال و سرحال بود و این خوشحالی از حرکاتش بخوبی هویدا بود. هم مادر و هم یونس علت این شادی را می دانستند اما هیچ کدام به آن اشاره نکردند. آیدا هم از حالت خمودی و افسردگی بیرون آمده بود و نشان می داد که از گذران ساعت های خوش لذت می برد.

آسمان مهتابی با مهی شفاف منظره ای جادویی و سحر کننده بوجود آورده بود. همه در بالکن نشسته بودند و دایی با خیال راحت پپ می کشید. هر کس سعی داشت آن شب زیبا را به عنوان خاطره ای خوشایند به حافظه بسپارد. نوشیدن نوشیدنی خنک و شیرین جانشان را تازه کرد. آیدا گفت:

_ طبیعت انقدر زیبا ست که ادم دوست دارد به همین شکل ان را ثابت نگهدارد.

بعد پرسید:

_ چرا عمر شادی ها کوتاه است و عمر غم و اندوه بلند؟

ابتین به چهره مهتابی آیدا نگاه کرد و گفت:

_ به عادت بستگی دارد و روحیه انسان. خیلی ها عادت کرده اند که با غم و اندوه و حسرت عمر را طی کنند. ان ها اگر در خوشی محض هم قرار بگیرند بالاخره راهی برای خوردن غم پیدا می کنند. عده قلیلی هم هستند که غم و غصه را به سخره می گیرند و از لحظات شیرین زندگی بهره می گیرند. یاد خاطرات گذشته وقتی می کنیم دوست داریم که خاطرات شیرین را به یاد آوریم و احساس کنیم گذشته خوبی داشت ایم.

یونس گفت:

_ بیایدبه هم بگویم که بهترین خاطره مان چه بوده است!

بعد رو به خواهر کرد و گفت:

_ از تو شروع می کنیم.

خواهر بلافاصله گفت:

_ تولد ایدا. بهترین روز در تمام زندگیم بوده.

یونس به طنز گفت:

_ چرا نمی گویی روزی که زاهدی به خواستگاریت امد؟ خواهر سر بزیر انداخت و سکوت کرد. یونس از ابتین

پرسید:

- تو چی؟

آبتین گفت

_ ملاقات در مه.

یونس به شیطنت پرسید:

_ ملاقات با کی؟

ابتین سر بزیر انداخت و سکوت کرد.

یونس گفت:

__ بهترین خاطره من مربوط به دیداری است غیرمترقبه با دختری که گمان داشت من به عمد زیر درخت ایستاده ام و تماشایش می کنم. چیزی نمانده بود از چوب دستی اش کتک مفصلی نوش جان کنم که به موقع پدرش سر رسید و او را از اشتباه درآورد.

بعد از ایدا پرسید:

__ تو چی؟

ایدا سکوت کرد و چون دایی اصرار کرد

گفت: __ من، من فکر می کنم که...

دایی بی حوصله پرسید:

__ فکر می کنی که چه؟

ایدا این بار با لحنی سرد گفت:

__ قبولی در امتحان نهایی.

مادر و دایی یک صدا گفتند:

__ دروغه!

ایدا قیافه ای متعجب به خود گرفت و پرسید:

__ چرا دروغ باشه؟

دایی گفت:

__ چون تو بچه در سخونی بودی و مسلماً می دونستی که قبول می شوی.

نگاه ایدا بی اختیار در نگاه آبتین گره خورد و گفت:

__ شاید هم اولین باری که به برج امدم و به شکار پروانه رفتم.

دایی باز خو با لحن شوخ گفت:

_ تا صبح هم اگر از ایدا پرسی همه چیز خواهد گفت الا آنچه را که باید بگوید.

مادر که احساس خستگی می کرد بلند شد و گفت:

_ من می روم بخوابم.

با رفتن او آن سه مدتی را در سکوت گذراندند و دایی یونس با پرسیدن "برنامه صبح چیست؟" ذهن شاعرانه ان دو را بر هم زد.

ابتین گفت:

_ من صبح می روم کارخانه و بعد ساعتی هم می روم کارگاه اما زود برمی گردم.

یونس گفت:

_ من هم صبح می روم پاسکاه تا اطلاعات بگیرم و در ضمن اطلاع بدهم که همگی باور داریم که یک نفر دیگر هم مزاحم داریم.

دایی با گفتن این حرف بلند شد و گفت:

_ من هم میروم بخوابم صبح خیلی کار دارم؟

با رفتن دایی ایدا نیز می خواست بلند شود تا شب بخیر بگوید و بخوابد اما در نگاه ابتین التماسی دید که از او می خواست بنشیند و شب جادویی را به درازا بکشد. حرکت بلند شدنش با نگاه التماس الود ابتین موجب شد تا فقط در جای خود حرکت کند ولی برنخیزد. ابتین خوشحال از ماندگاری گفت:

_ لحظه ها دقیق را می سازند و دقایق ساعتها را و ساعت ها روزها و همین تسلسل عمر را به یغما می برند. عمری که می شود در حسرت و انتظار به سر نیاید و با خوشی و کامیابی توام باشد. این لحظه چون بگذرد تکرار نخواهد شد. ایدا؟ به همین شب زیبا سوگند که اگر بدانم و یقین کنم که انتظار بیهوده نمی کشم و روزی شاهین بخت و اقبال روی شانه ام می نشیند، انتظار تلخ را به شهد رسیدن و فرجام تبدیل می کنم و دیگر ترس از فردا را به فراموشی می سپارم.

می دانم که هرگز لببت به جمله ای امیدوار کننده باز نمی شود و شرم مانع از ان خواهد بود که لب به سخن باز کنی. پس ایدا اجازه را به من بده که با سؤالی کوتاه به انتظار پایان دهم. ایدا می توانم امیدوار باشم کد روزی پاسخ مثبت از تو دریافت کنم؟ جوابم را یا با لبخندی و یا با تکان سر پاسخ بده؟

ایدا سر به آسمان بلند نمود و گفت:

_ از فردا کسی خبر ندارد که چه خواهد شد. اما این را می دانم که جز یک نقش هیچ نقش دیگری بر لوح ضمیرم شکل نگرفته و نخواهد گرفت.

ابتین که از خوشحالی به وجد آمده بود، پرسید:

_ می توانی از ظاهر این نقش شمه ای بگویی؟

آیدا به شیطنت پاسخ گفت:

- اگر نمی ترسید می گویم.

ابتین پرسید:

_ یعنی انقدر وحشتناک است؟

آیدا گفت:

_ چه جور هم وحشتناک! تنها نگاه ه مهربان اوست که اگر از سر خشم ننگرد قابل تحمل است. اما نمی دانم چرا فکر می کنم که تمام انسان های دیگر به مراتب از او وحشتناکترند و من توانسته ام کسی را را برگزینم که از دیگران زیبا تر است! اینطور که شنیده ام نه قیس زیبا بود و نه لیلی. اما به چشم یکدیگر چنان زیبا می آمده اند که جز نقشی صورت یکدیگر نمی دیدند.

ابتین گفت:

_ درست است اما من باید اقرار کنم که دل به صورتی بسته ام که به راستی زیبا ست و حسرت جمال با حسن کمال از او موجود کاملی ساخته. تنها یک عیب در این موجود وجود دارد و آنهم خودرایی و

حرف ناشنوایی اوست!

بعد با صدا خندید و گفت:

_ این عیب با نازیبایی آن مرد در.

آیدا این بار بلند شد و گفت:

. می روم بخوابم چون می ترسم نقش پندارم وحشتناکتر از این شود که هست. شب بخیر!

وقتی آیدا از بالکن به آشپزخانه وارد می شد شنید که ابتین گفت:

_ مرد وحشتناک عاشق دختر اجاز و یکدنده است! شب بخیر!

صبح وقتی ایدا از خواب بیدار شد، مادر را تنها در آشپزخانه و پشت میز صبحانه دید که در فکر فرار رفته است. ایدا سلام و صبح بخیر گفت و پرسید:

_ نیستند؟

مادر جوا بش را با گفتن دایی ات رفته پاسگاه و آبتین هم رفته کارخانه پاسخ داد. وقتی ایدا برای خوردن صبحانه مقابل مادر نشست، مادر بدون مقدمه گفت:

_ نگرانم؟

ایدا گفت:

_ از چی؟

مادر پاسخ داد:

_ از این که آن موجود بلایی سر دایی ات بیاورد. داشتم با خودد فکر می کردم که بهتر است من و تو برگردیم. اما بعد دیدم که نمی شود یونس را به حال خودش بگذاریم و برویم.

ایدا گفت:

_ من یقین دارم که ان یکی هم بدون آن که به کسی آسیب برسد دستگیر خواهد شد. شایدم حق با دایی باشد و آن دیوانه فرار کرده باشد. ماما بگذارید از چیزهای خوب برایتان بگویم.

مادر نگاه کنجکاویش را به او دوخت و پرسید:

_ مگر خبذ خوب هم وجود دارد؟

ایدا سر بزیر انداخت و گفت:

_ دیشب آقا آبتین از من خواستگاری کرد.

مادر بدون درنگ گفت:

_ این که تازگی ندارد.

ایدا گفت:

_ بله! اما من دیشب به او جواب مثبت دادم.

مادر چشمانش گشاد شده پرسید:

_ تو به او جواب مثبت دادی؟

ایدا زیر لب زمزمه کرد:

_ بله!

مادر خشمگین فریاد کشید:

_ تو به چه اجازه ای جواب بله دادی؟

ایدا گفت:

_ چون می دانستم شما هم موافق هستید.

مادر سر تکان داد و مشت بر میز کوبید و گفت:

_ اگر موافق هم بودم تو نمی بایستی جواب می دادی. مگر نصیحت پدرت را فراموش کردی؟

ایدا متحیر به مادر نگریست و گفت:

_ اما ماما خود شما همین چند روز پیش بود که از او حمایت کردید و به من گفتید عینک بدبینی را از چشم بر دارم. آ یا شما نبودید که...

مادر باز هم با خشم صحبت ایدا را قطع کرد و گفت:

_ اما حالا می گویم که اشتباه کردم و حاضر نیستم برخلاف وصیت پترت عجل کنم. این مرد با چه جرأتی به خود اجازه داد که یکبار دیگر خواسته اش را مطرح کند؟ من به یونس خواهم گفت که دیگر حاضر نیستم تا زمانی که در اینجا هستیم این مرد را ببینم.

آ ایدا بی اختیار خندید و خنده او خشم مادر را فزونتر کرد و پرسید:

_ حالا به من می خندی؟

ایدا گفت:

__ به شما نخندیدم. چون ما اینجا در خانه او هستیم و تا...

مادر که متوجه شده بود، اه بلندی کشید و کنت:

__ این چند روز را مجبوریم که تحمل کنیم اگر چه به خودم بود همین ساعت اینجا را ترک می کردم و می رفتم. تو هم همین امشب مخالفتت را ابراز می کنی تا او بیهوده منتظر نماند.

ایدا گفت:

__ بسیار خوب اما می شود به من هم بگوئید ک چه شده شما یکباره تغییر عقیده دادید؟

مادر گفت:

__ دیشب خوابهای آشفته دیدم و پدرت نگران بود. او با صراحت به من گفت که مواظب آیدا باش و من تصمیم دارم که نگذارم مدیون رمق پدرت شوم.

آیدا سر بزیر انداخت و با سکوتش به مادر اجازه داد انطور که صلاح می داند عمل کند. یونس وقتی از پسگاه خارج شد لبخند بر لب داشت، او توانسته بود مأمورین را متقاعد کند که فرد مظنون دیگری نیز وجود دارد. او هم چنین دریافته بود که مقتول نامش ایرج فرزند عبدالکریم ایت که بنابر دلایل نامعلوم یکماه پیش از اداره استعفا کرده و حال در شمال دیده شده اما پلاک متعلق به وی نبوده، بلکه متعلق به اسیر آزاد شده ای است به نام علی میرزایی فرزند حسین که بعد از آزادی هنوز به خانه بازنگشته است.

یونس پرسیده بود آیا قضیه این دو نفر به هم مربوط می شود؟ که جواب شنیده بود امکانش وجود دارد اما تا حل شدن این ماجرا درست است کسی چیزی نداند. یونس می دانست که علی میرزایی پسر معصومه خانم و حسین اقااست. حال چرا به ده بازگشته اما به دیدن پدر و مادر نیامده و از اهالی کسی او را ندیده مسئله ای بود که می بایست حل می شد. سرگرد دستور داده بود که خانه آنها مراقبت شود و این بار به هر طریق ممکن شخص مظنون دستگیر شود تا پس از بازجویی جواب سوالات داده شود. آن شب، شبی بود که به اضطرابات پایان داده می شد و همه آرامش خاطر پیدا می کردند.

دایی یونس وقتی به خانه اُبتین وارد شد مادر و دختر را مغموم و گرفته دید و به گمان این که آنها نگران هستند که مبادا مظنون دستگیر نشود با شادی ابراز کرد که تعداد ماموران بیش از بار اول است و برنامه و نقشه دقیق و حساب شده است. خواهر پرسید:

__ تو فکر می کنی که ما فردا می توانیم به برج برگردیم؟

لحن پرسش خواهر به یونس فهماند که آنها از موضوعی دیگر ناراحتند پس پرسید:

_ آیدا چیزی شده؟ اینجا راحت نیستید؟

مادر از روی تاسف سر تکان داد و گفت:

_ خانه امن است اما صاحبخانه امین نیست.

این کلام طعنه موجب شد صورت یونس از خشم گلگون شود و پیرسد:

_ اَبَتین؟ اَبَتین امین نیست؟ او چه کرده؟

آیدا سر بزیر انداخت و مادر ادامه داد:

_ او دیشب یکبار دیگر در غیاب من و تو از آیدا خواستگاری کرده.

یونس نفس بلندی کشید و برسد:

_ فقط همین؟

مادر عصبی فریاد کشید:

_ منظور چیست؟ یعنی کار او را تایید می کنی؟ در حالیکه نه من خبر داشته ام نه تو؟ از همه مهمتر این که

توانسته نظر موافق آیدا را بگیرد.

یونس خندید و رو به آیدا گفت:

_ بالاخره سر عقل آمدی دایی؟ این کار را...

مادر فریاد کشید:

_ بس کن یونس تو که نظر من و پدرش را می دانی چرا خوشحالی می کنی. من تا زمانی که زنده ام طبق وصیت

زاهدی عمل می کنم مگر آن کد بمیرم و آن وقت آیدا می تواند خود تصمیم

بگیرد.

یونس به آیدا نگریست و سپس گفت:

_ تو داری همان اشتباهی را مرتکب می شوی که شوهرت مرتکب شد. چرا می خواهی با سرنوشت دو انسان بیگناه بازی کنی و زندگی ان ها را تلخ کنی؟ نازی بارها تکرار کرده ام و بار دیگر تکرار می کنم که آبتین جوان لایق و قابل اعتمادی است.

مادر گفت:

_ با همه این تفاسیر من موافق نیستم و اجازه نمی دهم.

صدای زنگ شنیده شد و پس از آن کلید به در انداخته شد و آبتین خوشحال وارد شد. ان روز یکی از بهترین و شادترین روزهای زندگی او بود. همه چیز به نظرش زیبا و خوشایند بود و همه کسانی که از صبح با وی برخورد کرده بودند از رفتار شاد و کمی سبکسرانه او متعجب شده بودند. او به هنگام وارد شدن چند شاخه گل در دست داشت که با دیدن جمع به سوی خانم زاهدی رفت و به طرف او گرفت و گفت:

_ تقدیم به بهترین آفریده خدا!!

مادر با اکراه گل را گرفت و روی تمیز گذاشت و سپس گفت:

_ ممنون اما...

یونس گفت:

_ خواهر باشد برای بعد.

آبتین از حرکت خانم زاهدی متعجب شد و نگاهش را از آیدا به یونس ثابت کرد و پرسید:

_ چی باشد برای بعد؟ لطفاً خمین حالا بگوید!

خانم زاهدی گفت:

_ موضوع بر سر اتفاق دیشب است و غافلگیر کردن آیدا و این که شما توانسته اید جواب مثبت بگیرید. اما باید بدانید که جواب عجولانه آیدا حالا تغییر کرده و او نمی تواند همسر شما شود.

نگاه آبتین به آیدا خیره ماند و با دیدن رنگ پریده او همه چیز دستگیرش شد و پرسید آیا موضوع وصیت نامه در میان است؟

مادر زمزمه کرد:

_ بله! باور کنید که من دیشب هم خواب دیدم و باز هم زاهدی از من خواست که مراقب ایدا باشم و به این ازدواج رضایت ندهم.

آبتین حس کرد که آواری سنگین بر سرش فرود آمده. به سختی روی صندلی نشست و سر بزیر انداخت و زمزمه کرد:

_ شما دارید اشتباه می کنید. ما به یکدیگر علاقه داریم و مخالفت شما زندگی را بر هر دوی ما سخت و ناگوار می کند.

مادر گفت:

_ من می فهمم اما چاره ای جز اجرای وصیت نامه ندارم. از شما هم خواهش می کنم دیگر در این مورد پا فشاری نکنید و بگذارید من و ایدا وجدانمان آرامش داشته باشد.

آبتین به یونس نگریست تا عکس العملی از او مشاهده کند اما یونس سر بزیر انداخته بود و از سر افسوس و تاسف سر تکان می داد. آبتین بلند شد و گفت:

_ بسیار خوب هر طور که صلاح می دانید عمل کنید اما بدانید من ان قدر صبر می کنم تا...

بعد با لحن تمسخر امیز ادامه داد:

_ هر چند به نظر غیرمنطقی می آید اما من صبر می کنم تا روزی که شما نخواستید و پدر ایدا به این وصلت رضایت دهد. من و یونس به برج می رویم تا شما در اینجا آرامش داشته باشید و باید دعا کنم که اگر خودم صلاحیت ندارم لااقل کلبه خرابه ام مأمّن امنی برای شما باشد.

آبتین پس از گفتن این سخن به اتاقش رفت و یونس هم به دنبال او روان شد. ساعتی نگذشته او با ساکی از در اتاق خارج شد و بدون گفتگو به هنگام خرّج از خانه با گفتن خداحافظ بیرون رفت. یونس نگاهی شماتت بار به خواهر کرد و او هم بدون سخن از خانه خارج شد. با رفتن آنها مادر نفس بلندی کشید و خود را روی مبل رها کرد. ایدا که دچار سردرگمی شده بود و نمی دانست به احساسش توجه کند یا خواب و وصیت را با بغضی که در گلو داشت به سوی بالکن به راه افتاد و چون پشت به مادر داشت به اشک اجازه باریدن داد. هوا ابری بود اما نمی بارید نسیم خنکی در حال وزیدن بود وقتی ایدا روی نیمکت نشست از خود پرسید:

_ آخه چرا. چرا پدر باید نگران باشد؟ اگر او برآستی حقیقت را می بیند و می داند پس چرا به مادر علت مخالفت را نمی گوید تا من هم بدانم؟ چه کسی تاکنون سرنوشت زندگی اش را یک خواب تعیین کرده؟ آیا این درست است که من مهر و علاقه ام را ندیده بگیرم و روزهای عمر را تباه کنم شاید که روزی، شبی، مادر باز هم خواب نما شود و

آن وقت... شاید هرگز دیگر خواب پدر را نبیند. این مسخره ترین و عجیب ترین خواستگاری اسمت! ای کاش کسی بود که واقعیت را برایمان عریان می کرد و ما را از این بن بست نجات می داد

آیدا حضور مادر را در کنار خود حس کرد و هنگامی که او گفت:

_ آیدا می دانم از من رنجیده ای و دلت شکسته است اما باور کن حال من هم بهتر از تو نیست.

آیدا گفت:

_ اگر پدر همه چیز را بهتر از ما زنده ها می داند و می فهمد این را هم باید دانسته باشد که من به هیچ مرد دیگری بله نخواهم گفت و امیدوارم که در عالم دیگر برایم به دنبال پیدا کردن همسر مناسب نباشد.

لحن تمسخرالود آیدا گونه های مادر را گلگون کرد اما خود را کنترل کرد و فقط زیر لبی گفت:

_ پشت سر مرده با این لحن صحبت نکن!

آیدا که تاب شنیدن نصیحت نداشت بالکن را به حالت قهر ترک کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- دیگر نمی خواهم پند بشنوم.

فصل پانزدهم

یونس و آبتین وارد برج که شدند چراغها را روشن کردند و یونس پنجره های بسته را گشود و رو به آبتین گفت:

_ داشتیم زندگمان را می کردیم و فارغ از هر غم و غصه ای بودیم. ای کاش می شد زمان را به عقب برگردانا.

آبتین محزون پرسید:

_ چه می کردی؟

یونس گفت:

_ یا می رفتم با زاهدی پیش از وفاتش صحبت می کردم و یا اینکه از ایدا و مادرش دعوت نمی کردم.

آبتین گفت:

_ روبرو شدن با حقیقت تلخ است اما باید روبرو شد. آه کشیدن و افسوس خوردن دردی را دوا نمی کند من خود نیز اهمال کردم و می بایست پیش از آن که زمان بگذرد با آقای زاهدی روبرو می شدم و جواب آری یا خیر را از او می گرفتم اما برایم عجیب است که خواهرت بدون آن که در راست و دروغ خواب شک کند با قاطعیت سخن می گوید گویی که هاتفی غیبی به او پیغام را رسانده است.

یونس گفت:

_ او هم مثل دیگران است و یقین دارم که اگر پیش خواب گزاری خوابش را تعریف کند همان کاری را خواهد کرد که خواب گزار خواهد گفت.

نوری از چشم آبتین بیرون جهید و با زدن لب خندی گفت:

_ پس جای امیدواری هست!

یونس پرسید:

_ چگونه؟

آبتین گفت:

_ با پیش نماز ده صحبت می کنم و مشکلم را بیان می کنم شاید او بتواند راه حلی پیدا کند.

یونس گفت:

_ فکر خوبی است. او تنها کسی است که می تواند خواهرم را متقاعد کند.

آبتین که امیدوار شده بود نیرویی شگرف در خود حس کرد و رو به یونس با لحنی پهلوانی گفت:

_ کجاست این حرامزاده تا خودم پشتش را به خاک بمالم؟

یونس که از یافتن روحیه دوست خود نیز به نشاط آمده بود، گفت:

_ میل داری تا آمدن ماموران با هم دست و پنجه نرم کنیم؟

آبتین دستش را به عنوان تسلیم بالا برد و گفت:

_ تو حریف قدری هستی و من با تو مبارزه نمی کنم، می خواهم قوایم را برای حریف شبانه معرفی کنم. راستی

یونس اگر جواب پیشنهاد مسجد هم منفی بود آن وقت چه باید بکنم؟

یونس گفت:

_ من حتم دارم که او راه حلی پیدا می کند. در حال حاضر فکرم را چیز دیگری به خود مشغول کرده و آن هم زنجیر و پلاک علیمیرزایی است.

آبتین شگفت زده پرسید:

_ علی میرزایی خودمان؟ پسر حسین اقا و معصومه خانم؟

یونس سر فرود آورد و گفت:

_ بله. او جزء ازادشدگان است اما هیچ کس نمی داند که به چه علت پس از ازادی به ده باز نگشته و اگر باز گشته چرا سراغ خانواده نرفته.

آبتین گفت:

_ من حدس میزنم که او به دست آن دیوانه... اسمش چه بود؟

یونس گفت:

- ایرج!

آبتین گفت:

_ اه بله، من حدس می زنم که علی به دست آن دیوانه افتاده و او پلاک را از گردن علی دزدیده است.

یونس پرسید:

_ پس با خود او چه کرده است؟

آبتین در دادن پاسخی که حاضر داشت تعلل کرد چرا که دوستنداشت حدس و گمانش به کشته شدن علی ختم شود. اما پونس که منظور او را درک کرده بود پرسید:

_ پس ادمی را که آیدا پشت شیشه دیده چه کسی است! تو رو خدا فقط عنوان نکن که نفر سومی هم وجود دارد!

آبتین با صدا خندید و برای آن که یونس را در نگرانی باقی بگذارد گفت:

_ و شاید هم بیش از سه نفر. ممکن است ما با باندی مخوف روبرو باشیم.

_ به چه منظور؟

ابتین که دید یونس کلام او را جدی گرفته است با لحن قاطع گفت:

_ این را باید از خودت بپرسی که چه کرده ای و چه چیز با ارزشی داری که باندی به جستجوی ان برخاسته اند.

یونس از نگاه ابتین متوجه شیطنت او شد و گفت:

_ من یا تو؟ شاید هم پدرت تصمیم گرفته تو را به شهر برگرداند و آنها به سراغ من بخت برگشته آمده اند.

یونس در حقیقت می خواست جواب شیطنت را با شیطنت بدهد. اما سخن او موجب شد تا ابتین ساکت شود و به فکر فرو رود. یونس با صدای بلند خندید و دست روی شانه ابتین گذاشت و گفت:

_ شوخی کردم. پدرت آن قدر جنتلمن هست که آدم حسابی سراغت می فرستد نه دیوانه زنجیر گسیخته را!

آبتین گفت:

_ اما فکر می کنم حق با توست البته نه در مورد دیوانه بلکه ممکن است و زیاد بعید نیست که پدرم افرادی را به

سراغم بفرستد

یونس خندید و پرسید:

_ که چه بشود؟

آبتین گفت:

که مرا با خود همراه کند.

یونس پرسید:

_ به کجا؟

ابتین نگاهش کرد و گفت:

_ تهران که محرز است اما ممکن است برای بردن به خارج از ایران هم باشد.

یونس گفت:

خیالات نکن او اگر چنین نیتی می داشت همان زمان داده بود که تو سرمایه عمه ات را به کار نینداخته بودی و پول نقد داشتی حالا می دانی اگر آن چه داری بخواهد به ارز کند چه مدتی وقت می گیرد در ثانی وقتی روابط شما تیره و تار است مسلماً او سعی خواهد کرد با نرمی و ملامت تو را به سوی خودش بکشد نه با تهدید و ارباب!

آبتین گفت:

تو پدرم را نمی شناسی او مردی است که اگر اراده کند کاری انجام دهد، تا موفق نشود دست بردار نخواهد بود.

یونس بلند شد و پنجره را بست و پرده ها را کشید و گفت:

از هر چه بگذریم سخن غذا خوشتر است.

آبتین با گفتن "من اشتها ندارم برای خودت غذا درست کن" ابروهای یونس را پرچین کرد و با لحن ناراضی گفت:

باید غذا بخوری تا بتوانی در دو جبهه مبارزه کنی. اما از حق نگذریم خواهرم هم حریف بی سر و زبانی نیست!

آبتین گفت:

آینده من و ایدا به دست اوست. من ان قدر که از خواهر تو بیمناکم از پدرم وحشت ندارم.

انها غذا خورده بودند که زنگ در به صدا در آمد و دو مأمور با لباس شخصی مقابل رویشان ظاهر شد. آن دو با نشان دادن کارت شناسایی قدم به درون برج گذاشتند و موقعیت اتاقها را سنجیدند. یونس با شرح دادن ماجرای قبل و نشان دادن سنگرها عنوان کرد که کامیاب و موفق نبوده اند. یکی از دو مأمور که خود را افضل نامیده بود، با خنده گفت:

پس شما به کار ما خوشبین نیستید، بله؟

یونس سر تکان داد و گفت:

منظورم این نبود فقط خواستم یادآوری کرده باشم که مکان مناسب تری را انتخاب کنید.

دو مأمور با یکدیگر به گونه ای آهسته شروع به صحبت کردند و پس از آن روی به آبتین و یونس کرده پرسیدند:

در اینجا شیئی باارزش و گران بها که نیست، هست؟

یونس سر تکان داد و مأمور دوم که خود را حسینی معرفی کرده بود پرسید:

هر یک از شما اگر علی میرزایی را ببینید می شناسید؟

هر دو به عنوان نه سر تکان دادند و در همان هنگام هم باز زنگ خانه نواخته شد و با باز شدن در، دو مأمور دیگر نیز وارد شدند. ادای احترام آنان در مقابل آقای افضلی و حسینی مبین آن بود که از رتبه پایین تری برخوردار هستند. جمع چهار نفره آنان و مذاکرات نجواگونه آنها حوصله یونس و ابتین را سر آورد به طوری که یونس پرسید:

_ اگر با ما کار ندارید برویم به اتاق.

آقای حسینی با گفتن "فعلاً با شما کار نداریم." به آنها اجازه داد. در داخل اتاق یونس پرسید:

_ تو فهمیدی که نقشه و برنامه شان چیست؟

آبتین گفت:

_ نه اما حدس می زنم که آنها قصد دارند در بیرون از خانه کمین کنند.

یونس پرسید:

_ آخه چطوری؟ همه اطراف باز است و هیچ چیز برای استتار وجود ندارد. مگر درخت گردوی پشت ساختمان

آبتین گفت:

_ بهر حال باید منتظر شویم و ببینیم چه خواهد شد!

غروب از راه رسیده بود و آبتین و یونس هنوز نمیدانستند که نقششان در دستگیری مرد مظنون چیست. هر دو بیش از روزهای گذشته جای نوشیده بودند و یونس پپ کشیده بود. صدای توقف اتومبیلی شنیده شد و پس از آن در برج باز شد. یونس که نمی دانست در سالن چه خبر است به حالت طنز گفت:

_ به گمانم پایین مهمانی برپاست. با این سر و صداها و آمد و شدها خیال دارند سارق را دستگیر کنند؟!

وقتی در اتاق باز شد آن دو سرگرد افضلی را دیدند او قدم به اتاق گذاشت و بدون تعارف روی صندلی نشست و گفت:

_ من فکر می کنم که میرزایی کشته شده و ما هم بدون آن که بدانیم قاتل را کشته ایم و دیگر مظنونی وجود ندارد. یونس گفت:

_ اما خواهرم و خواهر زاده ام یقین دارنا که...

سرگرد حرف او را قطع کرد و گفت:

_ بله دو نفر، بوده اند یکی ایرج و یکی هم میرزایی. با این حال ما امشب کشیک خواهیم داد تا خیالتان آسوده شود اما یقیناً کسی پیدایش نمی شود.

آن شب تا صبح دمید هیچ یک نخوابید و صبح همه خسته و خواب الود این را باور کردند که مضمونی وجود ندارد. با رفتن آنها آبتین پرسید:

_ حال چه باید بکنیم؟

یونس گفت:

_ خواهر و ایدا برمی گردند و ما هم برمیگردیم سر کار و زندگیمان.

آبتین پرسید:

_ به چه بهانه ای خواهرت را با پیشنهاد روبرو کنیم؟

یونس گفت:

_ مدتی صبر کن تا آرامش برقرار شود. چند روزی بیشتر به چهل نمانده و موقعیتش پیدا می شود. پاشو برویم که شب سختی را صبح کردیم.

باران آرام و نم نم شروع به بارش کرده بود وقتی مقابل ویلای آبتین اتومبیل را پارک کردند. یونس گفت:

- هیچ توجه کردی که کار ما شده این خانه سلام، ان خانه سلام!؟

آبتین خندید و گفت:

_ این به ازای آن مدت که از هم فرار می کردیم.

از پله ها که پایین رفتند، آبتین با کلید در را گشود و هر دو وارد شدند. ویلا در آرامش و سکوت بود. آن دو با گمان این که آنها هنوز در خوابند آهسته و آرام به سوی آشپزخانه به راه افتادند. آبتین در حال آماده کردن صبحانه بود و یونس به سوی اتاق به راه افتاد تا آنها را بیدار کند. با باز بودن در اتاق به داخل سرک کشید و از دیدن تخت های خالی چیزی نمانده بود غالب تهی کند. با صدای بلند بانگ زد:

_ آبتین آنها نیستند؟

آبتین به سوی اتاق دوید و از دیدن اتاق مرتب رنگ از چهره اش برید و لحظه ای مات و مبهوت بر جای ایستاد.

یونس گفت:

_ یعنی کجا رفته اند؟

آبتین گفت:

_ شاید رفت هاند قدم بزنند.. آیدا قدم زدن در باران را دوست دارد

یونس سر تکان داد و گفت:

_ غیر ممکن است خواهرم چنین کاری کند.

آبتین که نمی خواست فکرهای آزار هنده را باور داشت باشد گفت:

_ شاید رفته اند نان یا کره بگیرند و حالاست که برگردند!

یونس در یخچال را گشود و از دیدن خوراک صبحانه رو به آبتین گفت:

_ باید خبر بدهیم. آبتین! آنها را دزدیده اند!

بعد به انتظار نایستاد و به سوی در خروجی دوید. آبتین هم به دنبالش دوید و هنگامی که با سرعت به سوی شهر روان شدند، او گفت:

_ اهسته تر بران شاید ان ها را در جاده ببینیم.

اما یونس که نمی خواست وقت را از دست بدهد با همان سرعت شروع به پیشروی کرد و زیر لب زمزمه کرد:

_ خدایا کمک کن!

انها در پاسگاه وقتی هراسان وارد شدند سرگرد با دیدن چهره مشوش آنها پرسید:

_ چیه پیداش شد؟

یونس که تاب ایستادن از دست داده بود روی صندلی نشست و با بغض گفت:

_ اوضاع وخیم تر از ان است که ما فکر می کردیم.

سرگرد از پشت میز بلند شد و روبروی آنها ایستاد و پرسید:

_ چه شده؟ لطفاً آرام باشید و...

یونس گفت:

_ چطور آرام باشم؟ خواهر و خواهر زاده او هر دو مفقود شده اند.

سرگرد لحظه نگاه از ابتین به یونس گرداند تا از آن چه شنیده بود مطمئن شود و بعد پرسید:

_ مطمئنید؟

هر دو سر فرود آوردند و یونس ادامه داد:

(بعد از ماجراهای رخ داده شده آنها جرات نمی کردند بدون مرد از خانه دور شوند.

سرگرد پرسید:

_ ایا قسمت های دیگر خانه را هم دیدید؟ شاید در محوطه کاری پیش آمده و هر در با هم رفته باشند.

یونس گفت:

_ خواهش می کنم وقت را تلف نکنید من میدانم که آنها را ربوده اند.

سرگرد با گفتن "بسیار خوب"، همکاری را با بانگی بلند صدا زد و با وارد شدن او گفت:

_ یک اکیپ بردار و برو از اهالی سوال کن که ایا اتومبیل غیر آشنایی دیده اند یا نه و پس از آن اطراف را خوب جستجو کنید.

مامور پرسید:

- قر بان به دنبال چه باید بگردیم؟

سرگرد از حواس پرتی خود سر تکان داد و گفت:

_ به دنبال یک زن و دختر جوان. مراقب باشید هر چیز مشکوکی را سرسری نگیرید.

ان گاه رو به یونس کرد و گفت:

_ شما با ما بیاید می رویم خانه!

وقتی انها سوار اتومبیل شدند سرگرد گفت:

__ من بر حسب وظیفه مجبورم که از خود شما دو نفر اول شروع کنم. شما آنها را آخرین بار کی دیدی؟

یونس متعجب نگاهش کرد و گفت:

__ قربان شما به ما مزنونید؟

سرگرد گفت:

__ من در حال حاضر به همه مزنونم تا عکس آن ثابت شود.

آبتین گفت:

__ ساعتی پیش از ظهر. من و یونس آمدیم برج و برای خودمان غذا درست کردیم و منتظر شما ماندیم.

سرگرد پرسید:

__ بین شما و خانمها که مشاجره ای رخ نداد که موجب شود آنها قهر کنند و بروند؟

یونس گفت:

__ نه. اما کمی از هم دل خور بودیم. سرگرد پرسید:

__ بر سر چی؟

که یونس مجبور شد شمه ای از اختلاف را تعریف کند و در آخر بگوید خواهرم ان قدر مرا دوست دارد که کینه به دل نگیرد.

مقابل درخت که ایستادند آبتین زودتر از آن دو از پله ها بزیر رفت و در را گشود اما داخل نشد تا یونس و سرگرد هم رسیدند و سپس سه نفری وارد شدند. یونس به سوی اتاق خواب به راه افتاد و رو به سرگرد گفت:

__ آنها اینجا می خوابند.

سرکود در کمد دیواری را گشود و از دیدن ساکم ها لحظه ای ایستاد و بعد پرسید:

__ همین هاست. یونس گفت:

__ بله. ما بطور موقت و تا روشن شدن قضیه امیدیم اینجا. اینجا در حقیقت خانه آبتین است.

سرگرد گفت:

_ این را که می دانم. بسیار خوب.

بعد از اتاق خارج شد و به راهروی کوچک که به اتاق ایتین می رسید قدم گذاشت و در آن را باز کرد و نگاهی سطحی به درون آن انداخت. می خواست در اتاق را ببندد که منصرف شد و وارد شد و در کمد دیواری او را هم گشود و نگاهی به زیر تخت انداخت و سپس از ایتین پرسید:

_ دقت کنید ببینید آیا چیزی مفقود شده؟ آبتین نگاهی به اطراف کرد و گفت:

_ نه همه چیز سر جایش قرار دارد.

سرگرد این بار به سوی اشپزخانه رفت و یونس پیش از آن که او سوالی پرسد در بالکن را باز کرد و گفت:

_ اینجا هم بالکن است.

توضیح او همانند کسی بود که دارد خانه را برای خریدار شرح می دهد. سرگرد به حمام و دستشویی هم سرک کشید و گفت:

_ هیچ اثری از درگیری دیده نمی شود. باید منتظر شویم ببینیم از اهالی چه اطلاعاتی می توانیم به دست آوریم.

یونس خود را روی مبل انداخت و گفت:

_ دارم دیوانه می شوم. این ماجراها بکلی مشاعرم را از کار انداخته.

بعد رو به سرگرد کرد و پرسید:

_ آیا پیدا می شوند؟

سرگرد گفت:

_ امید وارم. من برمی گردم پاسگاه شما هم همین جا بمانیا تا هر خبری شد بتوانیم به شما اطلاع بدهیم. در ضمن حتی الامکان تا جایی که ممکن است به دستگیره ها دست نزنید، ممکن است مجبور به انکشت نگاری شویم.

با رفتن سرگرد، دو دوست روبروی هم نشستند و دقایقی بدون حرف به فکر فرو رفتند ناگهان ایتین بلند شد و گفت:

_ تو را نمی دانم اما من تحمل ندارم و باید هر طور شده آنها را پیدا کنم. از یک جا نشستن کار درست نمی شود.

پونس گفت:

_ از کجا شروع کنیم و به کجا برویم؟ ابتین گفت:

_ ما هم از آهالی پرس وجو می کنیم شاید به نتیجه رسیدیم.

ان دو بار دیگر سوار شدند و ناگهان آبتین گفت:

_ صبر کن.

بعد پیاده شد، از پله ها به سرعت پایین رفت و در آخر پله ایستاد و به پرتگاه نگاه کرد. چشمش تا جایی که می توانست ببیند به اطراف نگاه انداخت و سپس میان یاس و امید از پله ها بالا آمد. هنگامی که در کنار یونس نشست گفت:

_ می رویم پایین دامنه!

یونس پرسید:

_ چرا انجا؟

ابتین گفت:

_ از اول هم می بایست آنجا را جستجو می کردیم. یونس گفت:

_ اما ما که هنوز شروع نکرده ایم.

أبتین گفت:

_ منظور و حالا نیست. ماموران ایرج را کجا پیدا کردند؟

یونس گفت:

_ پایین دامنه توی برنج زار.

أبتین گفت:

_ ما می رویم همان جا.

یونس بر سرعت جیب افزود و به دامنه رسیدند. از اتومبیل پیاده شدند و خود را به محل کشته شدن ایرج رساندند.

أبتین رو به یونس گفت:

خوب چشمهایت را باز کن و به دنبال شیئی باش.

زمین شالیزار را تنها با نگاه می توانستند جستجو کنند. و قدم گذاشتن به آنجا کاری بیهوده بود. یونس گفت:

_ ایرج می بایست جایی در همین اطراف خانه داشته باشد.

یونس بی حوصله سر تکان داد و گفت:

_ کلبه، کومه، بالاخره یک خراب شده ای که سر می کرده!

آبتین گفت:

_ زمین شالی میرزایی باید در همین نزدیکی باشد. اول از آن جا شروع می کنیم.

کومه ای در کنار زمین شالی میرزایی قرار داشت. آبتین وارد آن شد و کف حصیری آن را بلند کرد و چن چیزی

نیافت آن را پرت کرد و رو به یونس گفت:

_ هیچی!

یونس گفت:

_ ما وقتمان را اینجا هدر می دهیم. پنهان شدن در جایی که بی در و پیکر است از عقل بدور است. آبتین گفت:

_ ما با ادم عاقلی هم روبرو نبودیم! حالا تو بگو کجا را بگردیم؟

یونس گفت:

_ در اطراف کارخانه چوب بری. کثرت درختان خود معل مناسبی برای اختفا ست.

آبتین سکوت کرد و یونس راه رفته را بازگشت. به دو راهی که رسیدند دو تن از اهالی را دیدنا که آرام، آرام به

سوی ده پیش می رفتند. یونس جیب را نگهداشت و پس از سلام و خسته نباشید

_ شما امروز اتومبیل ناشنایی را ندیدید؟

دو مرد به هم نگاه کردند و یکی از آنها گفت:

_ جز اتومبیل قوم شما نه.

یونس پرسید

_ قوم من؟ منظورت چیه؟

_ صبح که داشتیم می رفتیم اتومبیلی دیدم که در آن خواهر و خواهرزاده شما نشسته بودند.

آبتین پرسید:

_ کدام سمت می رفتند؟

_ به سمت شهر.

یونس پرسید:

_ چند نفر بودند؟

مرد کمی فکر کرد و پس از آن گفت:

_ دو تا مرد، نه سه تا مرد! یکی راننده بود و یکی هم پهلویش دستش نشسته بود و یکی دیگر هم عقب پیش
خواهرزاده تان. آقای مهندس چیزی شده؟

آبتین به جای جواب پرسید:

_ اگر آنها را ببینی می شناسی؟

هر دو به عنوان نه سر تکان دادند. یونس پرسید:

_ ماشین شان چه مدلی بود؟

مرد گفت:

_ پیکان بود، پیکان سفید. اما به نظر می آمد که روبراه نبود.

مرد دیگر گفت:

_ لاستیکش کم باد بود.

یونس جیب را روشن کرد و گفت:

_ خانواده ام را دزدیده اند. ماموران دارند تحقیق می کنند، می شود همین حرفها یی که به ما گفتید برای آنها هم تکرار کنید؟

هر دو با هم گفتند:

_ بله. همین حالا می رویم سراغشان.

یونس وقتی حرکت کرد از آبتین پرسید:

_ با اولین پنچرگیری چقدر فاصله داریم؟

آبتین گفت:

_ شتاب به خرج مده آنها صبح پیکان را دیده اند نه حالا.

یونس گفت:

_ حق با توست اگر مقصد تهران هم بوده باشد تاکنون رسیده اند. پس رفتن به کارخانه هم بی ثمر است.

آبتین گفت:

_ فقط چرخی در اطراف می زنی و برمی گردیم. هر چند که آنها به نظر می رسد زرنگتر از این باشند که در ده مانده باشند.

یونس گفت:

_ کار به تهران بکشد مسئله مشکلتر می شود و به اسانی نمی شود آنها را پیدا کرد. ای کاش می فهمیدم قصد آنها از این کارها چیست و چه هدفی دارند.

آبتین سخت در فکر بود و این موضوع که مسبب تمام ماجرا او و خانواده اش می باشند یک دم اسوده اش نمی گذاشت. به یاد آورد در اواخر پاییز وقتی صدای توقف جیب شنیده بود به گمان این که پونس است که به دیدارش آمده خوشحال در را گشوده و خواسته بود به استقبالش برود اما از پایین پله ها شاهد پیاده شدن دو مرد بود که یکی از آنها به نظر پدرش رسیده بود. پس با عجله داخل خانه شده و در را بسته بود و به اتاقش پناه برده بود. صدای متوالی زنگ را شنیده بود و دقایقی بعد وقتی صدای روشن شدن موتور را شنیده بود احساس آسودگی کرده بود و دو روز هم خانه نشین شده و نه به کارخانه رفته و نه به کارگاه سر زده بود. حال ممکن بود که آن دو نفر... یعنی امکان دارد که پدرش دست به آدمربایی بزند؟ بعد به خود پاشخ داد:

_ نه پدر موقعیت اجتماعی اش را خراب نمی کند و به قول یونس از در ارباب و تهدید وارد نمی شود. پس اگر کار او نباشد کار چه کنی است؟

به محوطه کارخانه رسیده بودند و با دیدن مأموری که در حال گشت و جستجو بود توقف کردند و یونس پرسید:

_ چیزی پیدا کردید؟

ه مور به جای جواب سر تکان داد به نشانه "نه" و به کار خود مشغول شد. در مقابل در کارخانه دو مردی که ماشین را دیده بودند ایستاده و با چند تن دیگر گفتگو می کردند. با پیاده شدن آنها از جیب مردان همگی نزدیک شدند و به گرد آن دو حلقه زدند. یکی از کارگران گفت:

_ ماموران همه جا را گشتند ولی چیزی پیدا نکردند. وقتی اقا نصرت تعریف کرد که آنها را در اتومبیل دیده، جناب سرگرد و چند نفر دیگر برگشتند پاسگاه. یونس که اسم مرد را یاد گرفته بود، گفت:

_ آقا نصرت می تونی بگی مردان جوان بودند یا پیر؟ آقا نصرت گفت:

_ وا... درست ندیدم. اما گمان نکنم پیر بودند. مخصوصاً آن که کنار خواهرتان نشسته بود و کلاهش مسخره بود.

ابتین متعجب پرسید:

_ تو کلاه او را دیدی اما شکل او را ندیدی؟

آقا نصرت گفت:

_ چون صورتش را به طرف دیگر گرفته بود تا قیافه اش دیده نشود. البته حالا این را می گم و آن وقت متوجه این کار نشدم.

مرد دیگر گفت:

_ اما گمان کنم که یکی از آنها مسن بود. همان که جلو و کنار راننده نشسته بود. شال گردن هم داشت. من او را دیدم. قیافه ارباب ها را داشت!

یونس تشکر کرد و به طرف جیب حرکت کرد اما ابتین ایستاده بود و بعد از آن که یونس دور شد رو به آن مرد کرد و گفت:

_ خواهشی دارم و زحمتی.

مرد خندید و گفت:

_ شما دستور بدهید.

ابتین گفت:

_ فردا اگر زحمتی نباشد، بیاید همین جا با شما کار دارم.

مرد موافقت کرد و آبتین هم پس از خداحافظی سوار شد و به راه افتادند. ذهن ابتین مشغول کلام آقا حیدر بود که گفته بود مرد مسن را دیده و او شال گردن داشته. پدرش همیشه دستمال به گردن می بست و به راستی هم هیبت مدیر کل ها را داشت. آبتین به یونس گفت:

_ مرا مقابل خانه ام پیاده کن!

یونس پرسید:

_ می خوای بری کارگاه؟

آبتین گفت:

_ اصلاً حال و حوصله کار کردن ندارم. می خواهم فکر کنم!

یونس گفت:

_ من هم برمی گردم خانه شاید خبری برسد.

آبتین پریشان احوال از اتاقی به اتاق دیگر می رفت و طول و عرض سالن را می پیمود و مدام از خود می پرسید "اگر کار کار پدر باشه، چه باید بکنم؟" سعی می کرد خواسته های پدرش را به یاد آورد. رفتن به انگلیس و دانشگاه و عهده دار شدن امور تجارت خانه. و شاید هم ازدواج با دختر انتخاب شده از سوی آنان. "اگر... اگر بدانم که آیدا و مادرش راستی راستی در چنگ او اسیر هستند، برای نجات آنها مجبورم که تن به رضایت بدهم. بله! نجات آیدا و مادرش مهمتر از زندگی و آینده من است!" آبتین ان چنان از اندیشه خود مطمئن شد که تصمیم گرفت خود اولین قدم را بردارد و به دیدن پدر برود. به خود گفت:

_ برای آیدا نامه می نویسم و به او خواهم گفت که خواب پدرش و نگرانی او بیهوده نبوده. برایش خواهم نوشت که همیشه تا ابد به احساسم پای بند باقی خواهم ماند و هرگز فراموشش نمی کنم گرچه ان سر دنیا و زیر سقف آسمان بیگانه باشم و از او خواهم خواست که هرگز فراموشم نکند.

آبتین برای ان که از ریختن اشک جلوگیری کند لب به دندان گزید و سر به آسمان بلند نمود. او تحت تاثیر فکر و این تصور که آیدا و مادرش در اسارت زجر خواهند کشید و او باید کاری برای نجات آنها انجام دهد، با شتاب لباس

عوض نموده از خانه خارج شد. هیچ لباس و وسایل شخصی با خود همراه نکرد. وقتی از خانه خارج می شد نگاهی عمیق به پیرامونش انداخت و با آنها وداع کرد.

در تمام طول مسیر تا رسیدن به تهران لحظه ای توقف نکرده بود. فقط ذهن خود را آماده می کرد که در مقابل سوالات احتمالی پدر جواب مناسب بدهد. هنگامی که از دور چشمش به برج آزادی افتاد ضربان قلبش بیشتر شد و به راستی خود را در برابر خطر دید. تنها توقفش پارک نزدیک خانه پدرش بود. ایستاد و بدون آن که از اتومبیل پیاده شود شیشه را پایین کشید و هوای عصر را با تنفسی بلند به ریه کشید.

اتومبیل را نزدیک خانه پارک کرد و پیاده شد و نگاهی عمیق به ساختمان انداخت. ساختمان خانه شان گرچه دیگر نبود اما نمایش هنوز زیبا بود و هیبت خود را حفظ کرده بود. وقتی زنگ را فشرد حس کرد که انگشتانش می لرزند. صدایی از ایفون شنید که گفت:

__بله؟

آبتین گفت:

__ باز کنید.

صدا برای آبتین ناشناس بود و هنگامی که مرد پرسید:

__ شما؟

آبتین سؤال کرد:

__ منزل آقای الوندی؟

صدا گفت:

__ بله!

آبتین گفت:

__ من الوندی هستم لطفاً در را باز کنید.

در با صدای تیلیک باز شد و آبتین قدم به راهرو گذاشت و سپس با نگاه به جستجو پرداخت. خانه از حالت موزه خارج شده بود و لوازمی معمولی دیده می شد. مردی نسبتاً مسن در مقابلش ظاهر شد و سلام کرد. آبتین دست پیش برد و به او دست داد و خود را پسر الوندی معرفی کرد و پرسید:

__ پدر و مادر هستند؟

مرد که هم خوشحال شده بود و هم هنوز باور نداشت که این مرد براستی پسر آقای الوندی باشد، گفت:

__ بفرمایید بنشینید.

ابتین بارانی اش را در آورد و به رخت آویز او یخت و روی اولین مبل نشست و پرسید:

__ شما؟

مرد گفت:

__ خانزاد شما "کیانی" هستم و در خدمت خانوآئه.

ابتین گفت:

__ می دانم اما گمان داشتم که برگشته باشند. مرد سر تکان داد و گفت:

__ قرار بود که برگردند اما حال پدرتان مساعد نبود و امد نشان عقب افتاده.

أبتین پرسید:

__ مطمئنی؟

مرد سر فرود آورد و گفت:

__ دیشب خانم تماس گرفتند و اطلاع دادند. چه میل دارید بیاورم؟ نوشیدنی گرم یا سرد؟

أبتین گفت:

__ هیچکدام. شما چند وقت است که اینجا زندگی می کنید؟

مرد گفت:

__ سه سالی می شود. از وقتی که آقا قلبشان را عمل کردند و...

أبتین سخن او را قطع کرد و پرسید:

__ خانه چرا اینجوری شده؟

مرد متعجب شد و نگاه به اطراف گرداند و پرسید:

_ چه جوری شده؟ از زمانی که من آدمم همه چیز همین طور بود که هست.

ابتین لبخند زد و گفت:

_ اما وقتی من رفتم خانه این شکلی نبود! کارهای پدر را در ایران چه کسی انجام میدهد؟

کیانی گفت:

_ کسی نیست. پدرتان تجارتخانه را به هم زده و سرمایه را با خود برده اند و فقط این خانه مانده و همین اثاث.

آبتین پرسید:

_ مادرم چی؟ آیا او سلامت است؟

کیانی سر فرود آورد و گفت:

_ حالشان بحمد... خوب است و تنها دوری و بی خبری از شما نگرانیشان می کند.

ابتین پرسید:

_ می خواهم خانه و اتاقها را ببینم.

کیانی بلند شد و پشت سر آبتین حرکت کرد. ای اول در اتاق خودش را باز کرد و در آستانه به تماشا ایستاد. راکت بدمینتون و تنیس اولین شیئی بودند که چون در گشود توجهش را جلب کرد و بعد پوستر چارلی چاپلین و آنگاه تخت خوابش. به درون پای گذاشت و در کمد را باز کرد و بعد با خشم ان را بست و از اتاق خارج شد و به سوی اتاق عمه به راه افتاد که کیانی گفت:

_ آقا جان انجا نامرتب است.

آبتین قدم سست کرد و پرسید:

_ اتاق شماست؟

مرد سر فرود آورد و ابتین در اتاق خواب پدر و مادرش را گشود و لحظاتی به تماشا ایستاد. تابلوی عکس سه نفره شان هنوز بر دیوار آویخته بود. آخرین عکس در آخرین شب تولد. پیش رفت و قاب را از دیوار برداشت و به کیانی گفت:

_ به مادر بگو عکس را برمی گردانم.

کیانی که آثار خشم و رنجش را در لحن ابتین دید لبخند زد و گفت:

_ پسر من نصیحتی می کنم که امیدوارم گوش کنی و از من نرنجی! من نمی دانم علت اختلاف شما با پدر و مادرتان چیست اما می خواهم بگویم که دنیا بی ارزشتر از آن است به جدایی بگذرد و حسرت و اندوه به جای بگذارد.

أبتین گفت:

_ میدانم و متشکرم.

بعد پرسید:

_ ایا کس دیگری را می شناسی که چون پدرم از دستمال گردن استفاده کند.

بیچاره کیانی از این سؤال یکه خورد و با حالتی متعجب پرسید:

_ یعنی چی؟

ابتین خونسرد گفت:

_ می خواهم بدانم که در میان دوستان پدرم کسی را می شناسی که از دستمال گردن مثل همین که پدرم در عکس بسته به گردن ببندد؟

کیانی سر تکان داد و گفت:

_ راستش نه! چون پدرتان وقتی می آید مهمانی نمی دهد و بیشتر وقتشان را در خانه می ماند و استراحت می کنند. یا به مهمانی می روند. من کسی را با این مشخصات ندیده ام!

أبتین که فکر می کرد دیگر در آنجا کاری ندارد، به سوی بارانی اش به راه افتاد و هنگامی که ان را می پوشید به سؤال کیانی که پرسید "آقا جان نمی مانید؟" سر تکان داد و گفت:

_ نه باید بروم. اما به مادرم بگو وقتی برگشتند می توانند به دیدنم بیایند. خانه ام تغییر نکرده و من همان جا ساکنم.

کیانی خوشحال از کلام ابتین دست به اسمان بلند نمود و خدا را شکر کرد و این گذشت را به حساب پند خود گذاشت و ابتین را با دعای خیر بدرقه کرد.

أبتین وقتی پشت فرمان نشست قاب عکس را مقابل چشمانش گرفت و رو به پدر پرسید:

_ اگر کار تو نیست پس کار چه کسی است و آن مادر و دختر در چنگ چه کسی اسیر هستند؟

دلش برای ایدا تنگ شده بود و چشمان درشت و نگاه عاجزانه اش را به وقتی که از او کمک خواسته بود را پیش چشم مجسم کرد و به خود گفت "پیدایش کن" بعد به خود نهیب زد:

_ پیدایش می کنم اگر شده تمام کره زمین را بگردم پیدایش می کنم.

با این تصمیم پا بر پدال گاز فشرد و حرکت کرد. یونس تا صبح روز بعد از آبتین بی خبر مانده بود. در کارگاه بسته بود و در کارخانه هم کسی آبتین را ندیده بود. تصمیم گرفت به پاسگاه برود و کسب خبر کند. سرگرد افضلی تنها خبری که داشت یافتن جنازه میرزایی بود او با لبخند رو به آبتین گفت:

_ یادتان هست که به شما چه گفتم؟

یونس پرسید:

_ من هنوز هم نمی فهمم که چرا میرزایی پس از آزادی و آمدن به ده به سراغ خانواده اش نرفته و او چگونه با آن دیوانه روبرو شده. افضلی گفت:

_ تحقیق در مورد ایرج ادامه دارد.

یونس پرسید:

_ جنازه را کجا پیدا کردید؟

سرگرد گفت:

_ در بالای راه محله حسین آباد. زیر برگ و خاشاک دفن شده بود.

یونس پرسید:

_ خانواده اش اطلاع دارند؟ سرگرد گفت:

_ ماموری را فستادیم تا پدرش را بیاورد و جنازه را شنا سایی کند.

بعد رو به یونس گفت:

_ دیده شده که دوستتان راهی تهران بوده. شما می دانید کی بر میگردد؟

یونس سر تکان داد و گفت:

_ نمی دانستم به تهران رفته. اما باید مهم بوده باشد که بدون خبر راهی شده. سرگرد گفت:

_ وقتی آمد بگویند بیاید من چند سؤال دارم که فکر می کنم جوابش نزد او باشد.

یونس گفت:

_ اینگار را می کنم اما عقیده ام را در موردش بد نیست بدانید. او پاک ترین و دلسوز ترین انسانی است که من می شناسم و کوچکترین سوءظنی در مورد او خطاست.

سرگرد با صدا خندید و گفت:

_ من نگفتم که به او مظنونم فقط...

یونس که عصبی شده بود بلند شد و گفت:

_ من باید بروم و خانواده ام را در جریان گم شدن آنها بگذارم.

سرگرد تلفن را به سوی او کشید و گفت:

_ تماس بگیرید و به آنها بگویند هرگونه اطلاعی بدست آوردند با پاسگاه تماس بگیرند ما شما را خبردار خواهیم کرد.

یونس از محبت سرگرد تشکر کرد و با انگشتانی لرزان شماره خانه خواهرش را گرفت. وقتی صدای نیلوفر را شنید با گفت "سلام، منم یونس." صدای جیغ شاد خواهر در گوشی بیچید و این تماس ان قدر ناباورانه بود که پشت سر هم سؤال کرد:

_ راست می گی یونس؟

یونس گفت:

_ باور کن خودم هستم. حالت چگونه؟ همگی خوبید؟

خواهر گفت:

_ ما همه خوبیم. تو و نازی و آیدا چگونه؟ چگونه شد که تماس گرفتی؟

یونس سکوت کرد و سکوتش موجب حراس خواهر شد و پرسید:

_ یونس چی شده؟ تو رو خدا بگو اتفاقی افتاده؟

یونس توانست به زحمت بگوید:

_ ایدا و نازنین گم شده اند.

صدای وای گفتن خواهر را شنید و پس از ان این پرسش که "از کی؟" به گوش یونس رسید. یونس گفت:

_ از دیروز صبح تا حالا همه جا را گشته ام و ماموران پلیس هم هنوز در حال جستجو هستند. تماس گرفتم که

پیرسم ایا شما از آنها اطلاعی دارید یا نه!

خواهر با لحن بغض الودی گفت:

_ ما همه... اه یونس خواهرم؟ ایدا؟ من الان حرکت می کنم می آیم.

یونس گفت:

_ آرام باش و گوش کن. یکی از اهالی آنها را دیده که سوار اتومبیل پیکانی هستند و به سمت تهران در حرکت

بودند. پس در خانه یمان شاید با تو تماس بگیرند. می دانی که من تلفن ندارم و هر خبری که بشود تو زودتر مطلع

می شوی. من از پاسگاه با تو تماس می گیرم و جناب سرگرد افضلی مسئول رسیدگی هستنا پس هر خبری شد با

پاسگاه تماس بگیر. نیلوفر خواهش می کنم به جای گریه فکرت را به کار بیندار و سری هم به خانه آنها بزن.

نیلوفر گفت:

_ باشه داداش فقط خواهش می کنم مرا بی خبر نگذار!

پس از قطع تماس یونس سر بزیر انداخت و بفکر فرو رفت و در ان حال چهره زاهدی بزرگ را پیش چشم مجسم

کرد که به او گفته برد من آن قدر به شما اعتماد دارم که نوه و عروسم را به دست شما بسپارم. حال در جواب اعتماد

این پیرمرد چه باید بکنم و چه باید بگویم.

سرگرد افضلی که یونس، را پریشان دید گفت:

_ ما به دنبال عکس هستیم اگر از آنها عکسی دارید در اختیار مان بگذارید تا به مرکز ارسال کنیم و...

یوندر کنت:

_ من در ایندجا عکسی ندارم اما... چرا دارم! می روم ببینم اگر در البوم باشد می آورم.

یونس با سرعت از پاسگاه خارج شد و سوار جیپ شد و به سری ده حرکت کرد. هنگامی که وارد جاده شد اتومبیل آبتین را دید که در حال بالا رفتن است بوق زد و او را متوجه خود کرد. با توقف اتومبیل آبتین، یونس به او رسید و شیشه را پایین کشید و پرسید:

_ کجا غیبت زد؟

آبتین گفت:

_ بیا به خانه ام تا برایت تعریف کنم.

ان گاه هر دو به راه افتادند و زیر درخت گردو وقتی اتومبیلهای خود را پارک کردند و پیاده شدند، به یکدیگر دست دادند و آبتین پرسید:

_ چه خبر؟

یونس گفت:

_ هیچی.

از پله ها به زیر می آمدند که یونس گفت:

_ سرگرد میدانست که تو به تهران رفته ای و حالا می خواهد چند سؤال از تو بکند.

آبتین روی پله توقف کرد و پرسید:

_ یعنی چی؟

یونس گفت:

_ نمی دانم به من چیزی نگفت.

آبتین تَر جیبش به دنبال کلید گشت و با باز کردن تَر داخل شد و به تئبالش یونس هم وارد گردید. آبتین گفت:

_ رفته بودم تا پدرم را ببینم اما آنها هنوز در خارجند و بازنگشته اند.

یونس روی مبل نشست و گفت:

_ من که گفتم کار پدر تو نیست. اما باور نکردی. آبتین مقابلش نشست و گفت:

_ من باید می رفتم تا مطمئن شوم. سرگرد دیگر چه گفت؟

یونس همه چیز را برایش شرح داد و در آخر افزود:

_ اگر خواهرم و یا خودم مال و مکتبی داشتیم گمان می بردم که ربودن آنها به خاطر اخاذی است اما خوشبختانه ما مفلسیم و...

ابتین گفت:

_ من هم به این مسئله فکر کرده ام و به این نتیجه رسیده ام که ربایندگان آنها منظوری غیر از اخاذی دارند. یونس فکر کن آیا آیدا خواستگاری...؟

یونی سر تکان داد و گفت:

_ نه اگر از همه چیز نااطمینان باشم در این مورد مطمئنم. آیدا دختری نیست که...

ابتین گفت:

_ من منظور بدی نداشتم. آیدا مثل فرشگان پاک و معصوم است اما...

یونس گفت:

_ اصلاً فکرش را نکن آبتین.

آبتین بلند شد و گفت:

_ من باید بروم کارخانه. باید اقا نصرت را ببینم و بعد می روم پاسگاه.

یونس هم بلند شد و گفت:

_ من هم برمی گردم خانه و منتظرت می مانم.

فصل شانزدهم

صبح زود بود که زنگ در خانه ابتین نواخته شد. مادر و دختر به یکدیگر نگریستند و از هم پرسیدند "کیه این وقت صبح" هر دو با عجله بستر را ترک کردند و مادر چادر بر سر نمود و پشت در پرسید:

_ کیه؟

صدایی آمد که گفت:

_ منم خانم زاهدی از پاسگاه آمده ام.

مادر با این سخن دلگرم شد و در را باز کرد. به جای مأمور مردی مسن و آراسته را پیش روی خود دید که لب خند بر لب گفت:

_ میبخشید که از خواب بیدارتان کردم. من مأمور رسیدگی به پرونده هستم و از تهران آمده ام تا تحقیقات بیشتری انجام دهم. اجازه می دهید داخل شوم.

مادر در را به رویش گشود و با دیدن سالن مبلی انتخاب کرد و نشست و پرسید:

_ دختر خانمتان را هم صدا کنید تا مجبور نباشم دوباره سؤال بیرسم.

مادر به سوی اتاق رفت و رو به ایدا گفت:

_ زودتر تخت خوابها را مرتب کن مأمور آمده برای بازجو یی.

ایدا وقتی از اتاق خارج شد دید که مأموری در لباس شخصی مرتب، بر روی کاغذی مشغول نوشتن است و مادر دارد حرف می زند. او وقتی به آنها نزدیک شد مأمور به حکم ادب بلند شد و صبح بخیر گفت و عذر خواهی کرد. ایدا وقتی نشست مأمور نگاهی به ساعت دستش کرد و گفت:

_ آماده شوید، می رویم پاسگاه من بقیه سؤالاتم را آنجا می پرسم و در ضمن شما هم منظونی را که دستگیر شده از نزدیک رؤیت کنید.

ایدا و مادر بدون هیچ گونه شک و شب شبهه ای به دنبال مأمور حرکت کردند و حتی به سؤال او که پرسید: "در را قفل کردید؟" پاسخ مثبت دادند و به راه افتادند. اتومبیل پیکان روشن بود و مردی جوانتر از مأمور پشت فرمان نشسته بود. مأمور در عقب را باز کرد و مادر و ایدا سوار شدند و خودش در جلو و کنار راننده نشست و حرکت کرد. در میان راه توقف کرد و مرد دیگری در عقب را گشود و سوار شد. مادر و ایدا متوحش به هم نگرستند. اما مرد بدون توجه به آن دو گفت:

_ من تحقیق کردم خبری نبود. راستی جناب سرگرد از مرکز تماس گرفتند که مظنون به تهران منتقل شده و آقایان الوندی و مهندس هم با آنها راهی شده اند.

مرد مسن گفت:

_ بسیار خوب پس ما هم مستقیم میرویم تهران.

و بعد رو به مادر خندید و گفت:

_ خوشبختانه دارد ماجرا روشن می شود!

انها تا رسیدن به تهران سکوت اختیار کرده بودند و جز صدای ضبط اتومبیل هیچ کس صحبتی نکرد. ایدا که گرسنگی آزارش می داد جرات نکرد که لب به سخن باز کند و تا رسیدن به پمپ بنزین طاقت آورد. هر دو منتظر رسیدن به کلانتری بودند و از بیسکویتی که ایدا در پمپ بنزین خرید رفع گرسنگی کردند و سپس چشم به جاده دوختند. مسیر شمال شهر را پیش گرفته و کوچه باغهای متعدد را طی کردند و نزدیک در باغی ایستادند. مادر

رو به مرد مسن پرسید:

_ کلانتری نمی رویم؟

مرد گفت:

_ اینجا بازجویی می شود و بعد تحویل کلانتری داده می شود.

با باز شدن در باغ اتومبیل وارد شد و مادر با دیدن درختان کاج سر به فلک کشیده پیشرو خود گفت:

_ تهران هم باصفاست و باغهای زیبا دارد.

انها نزدیک ساختمانی آجری توقف کردند و سپس پیاده شدند، مرد آنها را به اتاقی هدایت کرد و سپس رو به راننده گفت:

_ گویا زود تر رسیده ایم. برای خانم ها غذا بیاور تا رفع گرسنگی کنند.

بعد از آنها عذرخواهی کرد و از اتاق بیرون رفت. اتاق شکل دفتر کار بود. آیدا مقابل پنجره ایستاد و به باغ نگاه کرد و از مادر پرسید:

_ اینجا کجا است؟

مادر گفت:

_ شنیدی که سرگرد گفت اینجا جایی است که از آنها اقرار می گیرند.

ایدا گفت:

_ هم زیبا ست و هم مخوف.

مادر خندید و گفت:

_ وقتی دیگران برسند خیالمان راحت می شود.

با ورود راننده که دو پرس غذا درون سپنی گذاشته بود هنگامی که سپنی را روی میز گذاشت با گفتن "بفرمایید" از ان ها دعوت به خوردن کرد. مادر پرسید:

_ هنوز نیامدند؟

مرد گفت:

_ در راهند، تا شما مشغول شوید آنها هم میرسند.

با خروج مرد هر در به خوردن مشغول شدند و از خوشمزگی غذا هم تعریف کردند. دقایقی بعد هر دو آن قدر احساس خستگی و خواب کردند که روی صندلی به خواب رفتند.

ایدا وقتی چشم گشود اول ناباور از آنچه دید چند بار پلک بر هم زد و متوحش بر جای نشست. او در خانه شان بود و مادرش هم در کنارش ارمیده بود. هراسان مادر را تکان داد تا بیدار شود و ببیند که در خانه هستند اما مادر تکان نخورد و تلاش آیدا برای بیدار شدن او با ثمر نرسید از در اتاق بیرون دوید و در خانه را باز کرد و با مشت بر در خانه اشرف خانم کوبید. وقتی در باز شد و چشم فائقه بر او

افتاد، خوشحال گفت:

_ سلام کی آمدی؟

آیدا بدون آن که جواب او را بدهد گفت:

_ مامانم از خواب بیدار نمی شه.

فائقه به سرعت به داخل خانه برگشت و زمانی که بازگشت مادر و فائزه هم همراهش بودند. انها خود را به اتاق رساندند و اشرف خانم سعی کرد او را بیدار کند و در همان حال گفت:

_ زنگ بزنی اورژانس بیاید.

تا رسیدن اورژانس ایدا سهی کرد مشاعر خود را بکار اندازد و از خود بپرسد چه اتفاقی رخ داد. فقط به یادش خوردن غذا مانده بود و بعد دیگ چیزی نفهمیده بود.

اورژانس از راه رسید و با معاینه مادر، او را سوار کردند و آیدا هم همراهشان شد. در بیمارستان کار احیای قلب به سرعت انجام گرفت و پس از تلاش مادر را در بخش ویژه بستری کردند. آیدا به قدری گیج و سر در گم بود که فقط روی نیمکت مات و مبهوت نشسته بود و به اطرافش بی توجه بود. در نیمه های شب وقتی پرستاری با سرعت به اتاق دوید قلب او نیز با ضرب آهنگی تند شروع به طپیدن کرد و با ورود دو دکتر دیگر به اتاق آیدا بلند شد و از لای در نیمه باز مانده به درون نگر بست. دید که آنها بر روی تخت خواب مادرش مشغول تقلا هستند. دقایقی نگذشته دو دکتر خارج شدند. یکی از آنها رو به آیدا پرسید:

__ شما دختر شان هستیا؟

آیدا توانست سر خود را فرود آورد به نشانه بله. دکتر گفت:

__ متاسفم. ما تلاش کردیم اما قلب تاب نیاورد.

آیدا جیغ کشید و دنیا در مقابل چشمانش سیاه و تار شد و دیگر چیزی نفهمید.

خانه بار دیگر پر ازدحام شد و همه اقوام آمدند تا این بار مادر آیدا را دفن کنند. آیدا چون موجوی مسخ شده به تماشا نشسته بود و حرف ها و نوازش های دیگران را نه می شنید و نه احساس می کرد. ذهن به خواب رفته اش را هیچ چیز بیدار نکرد. حتی هنگام دفن آرام و ساکت ایستاده بود و فقط تماشا می کرد. گریه ها و ضجه های خاله اش هم برای بیدار شدن آیدا بی ثمر بود. آیدا مرده متحرکی بود که فقط نگاه می کرد اما عکس العملی ای خود نشان نمی داد.

وقتی با شور و مشورت پدر بزرگ دایی و آقای فرجی آیدا در بیمارستان بستری شد، کوک ساعت ذهن او هم از کار افتاد. در بیرون از بیمارستان فصول حضور عجولانه خود را نشان می دادند و می رفتند و خود می دانستند برای این جمعیت محصور شده در چهار دیواری، عشوه گری و طنازیشان بی ثمر است.

قفل سکوت و خموشی لبهای آیدا را هیچ دارویی باز نکرد. بیمار بی آزاری که اگر غذا بر دهانش می گذاشتی دهان باز می کرد و اگر نه شکوه ای نداشت. ادم ها، عروسکهایی بودند که در مقابل چشمانش ظاهر شده و سپس می رفتند و اشک قطره بارانی بود که در کویر لم یزرع می بارید و ثمری نداشت. پدر بزرگ بر ایش دعا گرفته بود و به گردنش اوخته بود و خاله معجون مرد عطار را به او خورانده بود و دایی یونس تندیس الهه عشق را گوشه اتاق بیمارستان گذاشته بود و ابتین تابلوی ابر و کوه را به دیوار اتاقش نصب کرده بود. اما آیدا بی توجه به همه چیز فقط مات و مبهوت نگاه می کرد.

ابتین بی قراریش را بر سر کارگران خالی می کرد و چون پشیمان می شد با گفتن دست خودم نیست مرا ببخشید، رحم و شفقت دیگران را برمی انگیزت و یونس هم چون کولی سرگردان میان شمال و تهران آواره. وقتی به دیدار

ایدا می رفت تاب نمی آورد و عازم شمال می شد و چون به آنجا می رسید قصد می کرد با کار خود را مشغول کند نگاه معصوم ایدا بیقرارش می کرد و به سوی او برمی گشت.

زمستان از راه می رسید و معصومه خانم که با پیدا شدن جنازه فرزندش، مسافر گورستان شده بود، وقتی از مقابل باغی که جنازه پسرش در آنجا کشف شده بود عبور می کرد در دل به نجوا نفرین می کرد. او از رازی آگاه بود که دیگران نمی دانستند و آن هم محبت پسرش به نجوا بود و این که آن دو با یکدیگر پیمان بسته بودند که تا آمدن علی از جبهه، نجوا به هیچ خواستگاری پاسخ ندهد.

معصومه خانم گرچه به این وصلت رضایت نداشت اما عشق به فرزند موجب شده بود تا لب فر و ببندد و به انتظار آینده بنشیند. کشته شدن فرزندش در نزدیک خانه نجوا این باور را به مادر داد که فرزندش برای دیدن نجوا رفته و هنگام بازگشت به دست آن دیوانه کشته شده. او نحوست نجوا را با ماجر اهایی که در ده برای مهندس و خانواده او اتفاق افتاد به یکدیگر مربوط می دانست و بیش از دیگران از اسم نجوا ابراز انزجار می کرد. در مراسم ختم پسرش وقتی زبان به لعن و نفرین گشوده بود همسایگان نفرین او را به حساب دیوانه گذاشتند و تنها خود معصومه خانم بود که می دانست مخاطب این لعن و نفرین چه کسی است.

پرونده ایدا و مادرش با فوت نازنین و نظریه پزشکان که ایست قلبی را عامل فوت دانستند و معاینه از ایدا که نشانگر دوشیزگی او بود و هیچ تجاوز به عنفی صورت نگرفته بود مختومه اعلام گردید و کسی ندانست که چرا آن دو بدون خبر راهی شده اند.

برادر داشت به خود می باوراند که خواهر، دخترش را برداشته و به خانه بازگشته تا او را از بلایای ممکن نجات دهد و ابیتین نیز با این باور که خانم زاهدی، ایدا را از او دور کرده تا مجبور نباشد برخلاف وصیت همسرش اقدام کند. زندگی به ظاهر می رسید که در مسیر آرامش پیش می رود و فراموشی قرص مسکنی بود که صاحبان مشاعر به عمد مصرف می کردند تا بتوانند آینده را خوش بینانه باور کنند.

با بارش اولین برف ایدا زبان باز کرد و حرف برف را بر زبان جاری کرد. این حرف بارقه امید را به دکتر معالجش داد و امید بهبودی را بدون داشتن تردید بیان کرد. روزی که یونس به دیدار ایدا آمده بود هوا آفتابی بود اما برف های باریده شده در محوطه بیمارستان هنوز به چشم می خورد. هر دو کنار پنجره ایستاده بودند و به بیرون نگاه می کردند. دایی داشت شرح ده را می داد و اینکه نجوا حالش را پرسیده است. بعد به چهره ایدا نگریست و گفت:

__ باووت می شود که نجوا با من حرف زد؟

کلام او موجب شد ایدا به صورتش نگاه کند. دایی که این را نشانه درک ایدا گذاشته بود خوشحال دست او را گرفت و پرسید:

__ فهمیدی چه گفتم؟

آیدا به رویش لبخند زد و دایی از شوق در اغوشش کشید و بر موهایش بوسه زد و بی پروا گریست. آیدا با انگشت اشک را از گونه دایی زدود و نجوا کرد:

__ گریه نکن!

یونس میان گریه خندید و گفت:

__ باشه، باشه گریه نمی کنم. اما آیدا باید بدونی که من خیلی دوستت دارم. خیلی!

ایدا گفت:

__ میدونم.

دایی پرسید:

__ می دونی؟ پس به خاطر داییت که فقط به تودلخوشه سعی کن! سعی کن خوب بشی و ارزومو برآورده کنی. می دونی آیدا به خودم قول دادم که تا تو خوب نشی دست به کار تزنم. تو باید کارگام را ببینی. باور می کنی؟

آیدا سر فرود آورد و یونس گفت:

__ حالا برای دایی بخند که دلم لک زده برای خندیدنت.

وقتی آیدا پرنگتر به رویش لبخند زد یونس یکبار دیگر او را در اغوش کشید و گفت:

__ دایی برات بمیره! و اون لبخندت، آه ایدا این لبخند به من می که گه پایان ناراحتی ما رسیده و زندگی به رویمان می خنده! من باید برم و به همه بگم که ایدای من حالش خوب شده و بزودی برمی گرده خونه پیش خودم.

ابتین با شنیدن صدای توقف اتومبیل، طرحها را از روی میز جمع کرد و خود را برای رویارویی با مهمان آماده کرد. وقتی صدای زنگ برخاست پشت در بود و با گشودن آن از دیدن پدرش که در مقابلش ایستاده بود لحظه ای بهت زده نگاهش کرد. پدرش پرسید:

__ اجازه می دهی داخل شوم.

ابتین از مقابل در دور شد و پدر قدم به درون سالن گذاشت و با نگاهی دقیق به اطراف لب به تحسین گشود و گفت:

_ شنیده بودم که ویلای زیبا یی داری اما حالا می بینم که گزاف نگفته اند! حالت چگونه؟

ابتین گفت:

_ خوبم.

پدر گفت:

_ تعارف نمی کنی بنشینم؟

ابتین با دست به مبل اشاره کرد و پدرش بارانی و کلاه خود را بدست آبتین داد و روی مبل کنار شومینه نشست و گفت:

_ هوا بسیار سرد است.

ابتین بعد از آویختن بارانی رو به پدر پرشید:

_ کی آمده اید؟

پدر گفت:

_ دو روزی می شود.

ابتین پرسید:

_ پس چرا مادر را نیاوردید؟

پدر گفت:

_ او خبر ندارد من به دیدن تو آمده ام. خواستم اول خودک بیایم و مطمئن شوم که همه چیز رو براه است و بار دیگر با او بیایم. آبتین پرسید:

_ چی میل دارید؟

پدر گفت:

_ هیچی. بیا بنشین و تعریف کن.

آبتین روبروی پدرش نشست و گفت:

_ من تعریفی ندارم.

پدر گفت:

_ امیدوار بودم بگویی که بزودی می خواهی ازدواج کنی.

آبتین سر بزیر انداخت و سکوت کرد. پدر گفت:

_ ناراحت نباش بزودی خبر سلامتت به تو می رسد.

برقی که از چشم آبتین بیرون جهید را پدر دید و خندید و گفت:

_ دختر زیبایی است و می توانی به او اطمینان کنی.

آبتین پرسید:

_ شما او را دیدید؟

پدر باز هم خندید و گفت:

_ نه پسر جان من در این دو روز که وارد شده ام فقط خوابیده ام تا قوایم را بدست بیاورم. اما خبرهای رسیده خوب است و اطمینان بخش.

آبتین موشکافانه پدر را نگریست و پرسید:

_ کار شما بود؟

پدر سر تکان و گفت:

_ چرا باور نمی کنی که من تازه وارد شده ام. آبتین پرسید:

_ دوستان شما؟

پدر گفت:

_ شاید!

ابتین حالت عصبی پیدا کرد و پرسید:

_ شاید چی؟ ایا دوستان شما موجب قتل آن دو نفر شدند و ایدا و مادرش را دزدیدند؟

پدر گفت:

_ نه. آن ماجرا به ما مربوط نبود فقط این آخری...

که آبتین با خشم بلند شد و مقابل پدرش ایستاد و پرسید:

_ اخیه چرا؟

پدر به مبیل اشاره کرد و گفت:

_ بنشین!

دستور او موجب شد تا آبتین بنشیند و پدرش گفت:

_ یادت می آید که به تو گفته بودم من در هر کجا باشم مراقبت خواهم بود! خبر تمام اعمالت به من می رسد.

بعد به خنده گفت:

_ ما خانواده منسجمی هستیم و همدیگر را حمایت می کنیم.

آبتین به تمسخر گفت:

_ وبه خاطر یکدیگر دست به قتل و کشتار می زنید.

پدر سر به اطراف تکان داد و گفت:

_ اشتباه می کنی ما کشتار نمی کنیم.

آبتین پرسید:

_ چه کسی از شما کمک و حمایت خواست؟ من در اینجا داشتم راحت زندگی می کردم و خوشبخت بودم.

بد. کفد:

_ حالا هم زندگی کن و خوشبخت باش.

بتین فریاد کشید:

_ اِخه چطوری؟ من داشتم فکرم را از شما و گروهتان پاک می کردم و به خود می قبولاندم که در این اتفاقات پیش آمده شما و دوستانتان نقشی ندارید اما حالا تمام امید هایم بر باد رفت.

پدر گفت:

_ باید بگذاری توضیح بدهم. مرگ مادر آیدا کار ما نبود. قلب او در هنگام خواب از طپش ایستاده و تلاشی های دوستانم وقتی به نتیجه نمی رسد ایدا و مادرش را به خانه می برند.

ابتین پرسید:

_ به چه منظور آنها را دزدیدید؟

پدرش خندید و گفت:

_ برای رام کردن مادر ایدا و این که او از مخالفتش دست بردارد. در نقشه دوستانم قرار نبود به کسی آسیبی برسد فقط هدف این بود که تو نقش پررنگی داشته باشی. برای بار اول هم موفق بودند و تو او را از چاله زغال به خانه برگرداندی. اما عشق ایرج به آیدا کار را

خراب کرد.

_ عشق؟

پدرش سر فرود آورد و گفت:

_ ماموری که قرار بود تو را تحت نظر ط شته باشد ثقتی لو رفت ئ دو بار گویا ایدا او را دیده بود کنار گذاشته شد و ایرج به جایش گذاشته شد اما متأسفانه با دیدن آیدا مأموریت خود را فراموش کرد و دل به او بست و بدبختانه در این ماجرا مرتکب قتل هم شد.

ابتین زیر لب زمزمه:

_ میرزایی!

پدرش سر فرود آورد و گفت:

_ این قتل عمدی نبوده و دفاع از خود بوده است. میرزایی گویا او را به اشتباه جای دوست شفقت می گیرد و به گمان این که او همان مردی است که خیال دارد عشقش را تصاحب کند با او گلاویز می شود و ایرج هم از خود دفاع می کند و...

آبتین با خشم فی یاد کشید:

_ بس کنید پدر! این گفته ها مرا قانع نمی کند. پدر گفت:

_ اما حقیقت همین است که می گویم.

آبتین پرسید:

_ چرا برای بار دوم آنها را دزدیدید؟

پدر گفت:

_ وقتی ایرج کشته شد دیگر جایز نبود که کار در اینجا دنبال شود. پس آنها را به تهران بردند تا وانمود کنند که تو توانسته ای نفر

دوم را به دام بینداری و کار به خوشی تمام شود. اما متأسفانه این بار نقشه با موفقیت انجام نشد و قلب مادر آیدا ایست کرد.

آبتین با بغنی که در گلو داشت گفت:

_ نقشه شما موجب شد سربازی پس از سالها دوری از وطن به دست عمال شما کشته شود و خودش جان ببازد و مادری از دست برود و دخترش دیوانه شود.

پدر گفت:

_ حرفم را فراموش کردی؟ آیدا ظرف چند روز آینده مرخص می شود.

آبتین به چهره پدرش نگریست و پرسید:

_ ایا من می توانم به چهره معصوم آیدا نگاه کنم و به خاطر نیاورم که مادرش را دوستان پدرم کشته اند؟

پدر گفت:

_ چرا نمی خواهی قبول کنی که در مرگ مادر آیدا نه تو مقصری و نه ما. خودت را ازار نده و زندگی ات را بکن.

ابتین کنتگفت:

_ زندگی؟ کدام زندگی؟ زندگی در زیر ذره بین شما و آن گروه مرموز؟ نه پدر من اگر تاکنون لب بسته ام و سکوت کرده ام، به این دلخوش بوده ام که شما دور از وطن هستید و مردم از شما ازار نمی بینند. اما حالا که می دانم شما حتی از آن سر دنیا هم می توانید آسیب رسان باشید مجبورم که...

صدای خنده بلند پدرش کلام او را قطع کرد و پرسید:

_ می خوانی مرا لو بدهی؟

آبتین گفت:

_ بله.

پدرش پرسید:

_ به چه جرمی؟

آبتین گفت:

_ به جرم عضویت در ..

پدر سر تکان داد و گفت:

_ تو هنوز بچه ای و بزرگ نشده ای. تصمیم هایت هم هنوز بچگانه است. اما اگر با معرفی من احساس آرامش می کنی اینمار را بکن. من خانه هستم و ان جا می توانی پیدایم کنی.

پدر بارانی اش را پوشید و کلاه بر سر گذاشت و هنگام باز کردن در رو به آبتین کرد و گفت:

_ من مدت زیادی زنده نمی مانم امدم تو را برای آخرین بار ببینم و با تو خداحافظی کنم.

قلب آبتین از کلام پدر فروریخت و راه او را سد کرد و با بغض در کلو نشسته گفت:

_ صبر کنید

پدر دستش را روی شانه ابتین گذاشت و گفت:

_ این را نگفتم تا ترحم تو را برای خود بخرم. خواستم بدانی تا بعد از من مراقب مادرت باشی. او جز تو دیگر کسی

را ندارد و...

بعد پسرش را در اغوش کشید و او را به خود فشرد و گفت:

_ من فقط به سعادت تو فکر می کردم و نه چیز دیگر. حال اگر در انتخاب راه اشتباه کرده ام مرا ببخش.

صدای گریستن ابّین پدر را هم دچار احساس کرد و گفت:

_ بس کن مرد نباید گریه کند!

بعد با عجله در را باز کرد و از آن خارج شد. ابّین در خود توان ان را ندید که به دنبال پدر روانه شود و او را از رفتن منصرف کند. وقتی صدای روشن موتور اتومبیل را شنید زمزمه کرد:

_ خداحافظ پدر!

آبّین عقده عای فروخته اش را با بر هم ریختن اثاث خانه و های های گریستن فرونشاند و وسط سالن به زانو درآمد و رو به آسمان کرد و گفت:

_ خدایا چرا؟ چرا پدر من. حالا چطور می تونم به صورت یونس و ایدا نگاه کنم. وجود من باعث شد آیدا مادرش را و یونس خواهرش را از دست بدهد. جای من دیگر در میان این مردم نیست. باید بروم و این ننگ را با خود به دوش بکشم.

ابّین بلند شد و ساک سفری برداشت و با عجله لباس و لوازم مورد نیازش را برداشت و خانه را همچنان براشفته بر جای گذاشت و تنها بر روی کاغذی برای یونس یادداشت گذاشت که "مرا ببخش، من زندگی را باختم ولی امیدوارم تو خوشبخت زندگی کنی." کاغذ و کلید را زیر پادری گذاشت و از پله ها بالا رفت. بی هدف رانندگی می کرد. برف شروع به بارش کرده و جاده لیز و لغزنده بود. اما او با سرعت پیش می رفت و ترس از مرگ نداشت. عقربه بنزین به نقطه آخر رسیده بود و این هشدار خوشایند نبود. او مجبور بود در اولین پمپ بنزین توقف کند و باک را پر کند. متصدی پمپ پرسید:

- چند تا؟

آبّین بدون آنکه پیاده شود گفت:

_ پُرش کن.

بعد به خرد گفت "ان قدر که تا جهنم بتواند مرا برساند" از پمپ بنزین زیاد دور نشده بود که شاهد تصادنی شد. اتومبیلی با تانکری تصادف کرده و واژگون شده بود ترافیک ایجاد شدهخشم ابّین را برانگیخت و از اتومبیل پیاده شد تا ببیند آیا راه گریزی از آن مهلکه هست یا نه. رانندگان اتومبیلهای نزدیک در تلاش بودند تا مصدوم را از

اتومبیل خارج کنند. آبتین بی اختیار پیش رفت و با مشاهده اتومبیل پدرش فریاد کشید و پیش دوید. وقتی خود را به اتومبیل رساند پدرش را از اتومبیل خارج کرده بودند و روی زمین خوابانده بودند. با رسیدن اتومبیل پلیس به او اجازه نزدیک شدن به پدرش را ندادند. اما آبتین فریاد کشید و گفت:

_ این مرد پدر من است.

افسر پلیس شانه اش را گرفت و گفت:

_ به مصدوم دست نزنید تا امبولانس برسد.

اتومبیلها به کندی به حرکت درآمدند و آبتین مجبور شد به اتومبیلش برگردد و کنار جاده پارک کند. وقتی امبولانس رسید او هم خود را به امبولانس رساند و دید که دکتري به معاینه مشغول است. بعد پدرش را روی برانکارای گذاشتند و به امبولانس منتقل کردند. آبتین پیش رفت و پرسید:

_ زنده می ماند؟

دکتر از روی نأسف سر تکان داد و گفت:

_ تمام کرده است.

آبتین روی زانو نشست و سرش را بین دو دست گرفت و شروع به گریستن کرد. مأمور پلیس شانه اش را گرفت و او را بلند کرد و گفت:

_ متأسفم بهتر است به همراه امبولانس حرکت کنی. اتومبیلت کجاست؟

آبتین به کنار جاده اشاره کرد. مأمور گفت:

_ سوئیچ اتومبیل را بده و فردا بیا پاسگاه تحویل بگیر.

آبتین سوار امبولانس شد و برای آن که یقین حاصل کند پارچه سفیدی را از روی صورت پدرش کنار زد و با یقین این که خود اوست سر را به مشت کوبید و گفت:

_ نه این غیرممکن است. این پدرم نیست که بی جان و در خون غلطیده است. حالا چه باید بکنم و چگونه به مادر بگویم که شوهرش را از دست داده؟ ای کاش پدر هرگز به دیدنم نیامده بودی و اغوش گرمی را حس نکرده بودم. چرا کینه ام را تبدیل به مهر کردی و تنها دقیقه ای مزه پدر داشتن را بر من چشاندی که چه بشود؟ که عمری بسوزم و بسازم و آه حسرت بکشم؟

آبتین متوجه گذشت زمان نبود وقتی امبولانس توقف کرد به خود آمد و هنگامی که در باز شد و دکتر و راننده را دید فهمید که به مقصد رسیده اند. برانکارد به سردخانه بیمارستان منتقل شد و آبتین بر گه را پر کرد و بعد با خانه تماس گرفت. در دل خدا خدا می کرد که کیانی گوشی را بردارد و چون چنین شد خود را معرفی کرد و با گفتن "پدرم تصادف کرده و ما در بیمارستان هستیم. به مادر خبر بده" گوشی را گذاشت.

پس از قطع تماس از بیمارستان خارج شد. می دانست که یونس تهران است بیش از هر زمان دیگری به وجود او نیاز داشت اما شجاعت روبرو شدن با او را نداشت. بی هدف ذر خیابان شروع به راه رفتن کرد و بارش برف را ندیده گرفت وقتی خسته از پرسه به سوی بیمارستان برگشت برف از او آدم برفی ساخته بود. نمیدانست چه باید بکند کجا باید برود. ساکش در اتومبیل بود و اتومبیل هم در پاسگاه. با خود گفت می روم هتل و صبح برمی گردم. با این هدف به راه افتاد که اتومبیلی توقف کرد و صدایی ای را مخاطب قرار داد و گفت:

_ آقای الوندی؟

آبتین به سوی صدا برگشت و با دیدن آقای کیانی ایستاد. در اتومبیل باز شد و مادرش از آن بیرون آمد. او به طرف پسرش پیش آمد و چون به او رسید بدون حرف آغوش به روی او گشود و پسرش را در برگرفت. هو دو دقایقی فقط یکدیگر را لمس کردند و این مادر بود که پرسید:

_ تو سالمی؟

آبتین زمزمه کرد:

_ متأسفم پدر...

مادر سر از شانه پسرش برداشت و به او نگریست و گفت:

_ اینطور بهتر شد. مرگش انی بود و زجر نکشید.

آبتین نفهمید که مادر از سر دلسوزی این سخن را گفت یا ان که از سر بغض و کینه. وقتی مادر پرسید:

_ حالا کجاست؟

آبتین گفت:

_ سردخانه.

مادر گفت:

__ پس می رویم خانه و صبح برای بردن جنازه برمی گردیم.

ابتین با حس کودکی و اطاعت از فرمان به دنبال مادر روان شد. در داخل اتومبیل مادر را دید که آرام آرام گریه می کند ولی زبان نمی گیرد و نوحه نمی خواند. ابتین دیده بر هم گذاشت تا بتواند فکر کند. مادر موهایش را خشک می کرد چشم باز کرد و دست او را رد کرد. مادر صورتش را در دستمال دستش پنهان کرد و این بار با صدا گریست.

آبتین برای تسلاهی او هیچ جمله ای پیدا نکرد تا بر زبان آورد و زمانی که به خانه رسیدند با حسی ناخوشایند به دنبال مادر وارد شد و روی مبلی نشست که نزدیک به در بود مادر گفت:

__ بیا نزدیک بخاری بنشین.

آبتین گفت:

__ همین جا خوبه.

مادر گفت:

__ لباسهایت را عوض کن مریض می شوی.

خواست برخیزد و فرمان اجرا کند اما با یادآوری این که لباس ندارد و این جا خانه او نیست فقط بارانی اش را در آورد و کنار دست خود گذاشت. مادر گفت:

__ باید به دوستان و اقوام اطلاع بدهیم.

ابتین گفت:

__ من صبح که بشود می روم.

مادر پرسید:

__ در مراسم شرکت نمی کنی؟

ابتین عمیق نگاهش کرد و گفت:

__ نه. من هنوز....

مادر سخنش را قطع کرد و گفت:

_ اما او پدر توست و تو وظیفه داری که او را ابرومندانه به خاک بسپاری.

ابتین سر تکان داد و گفت:

_ او برای من چند سال است که مرده.

مادر گفت:

_ با این حال برای حفظ ابرو هم که شده باید در مراسم حضور داشته باشی.

آبتین با صدا خندید و به لحن تمسخر آمیز گفت: _ آبرو؟ کدام آبرو؟

مادر با صدای بلند فریاد کشید:

_ بس کن ابتین! به تو اجازه نمی دهم که توهین کنی. من و پدرت هر دو با خوشنامی زندگی کر دیم و...

ابتین از جا بلند شد و گفت:

_ بسیار خوب من می روم تا خوشنامی تان لکه دار نشود چون من مثل شما قادر نیستم نقش فرزند یتیم شده را بازی کنم.

او هنگام پوشیدن بارانی اش رو به مادر گفت:

_ پدر دوستان زیادی دارد که شما را حمایت کنند و مراسم آبرو مندانه برگزار کنند. من باعث ننگ شما خواهم بود.

از در خارج می شد که مادرش گفت:

_ ابتین برای مرگ مادر ایدا بیشتر دل سوزاندی و...

ابتین فریاد کشید:

_ بس کن مادر! او زن بیگناه و معصومی بود. ای کاش به قدر سر سوزنی از مهر و عطوفت او در شما و پدر وجود اشت.

مادر بینی اش را با دستمال پاک کرد و گفت:

_ تربیت غلط توست که به خودت اجازه می دهی توهین کنی.

آبتین گفت:

_ توهین نمی کنم. عقده های دلم را خالی می کنم تا وقتی از دنیا رفتم از بغض و کینه تهی باشم.

کیانی از اتاقش خارج شد و رو به ابتین گفت:

_ آقای الئندی امشب را تحمل کنید و صبح بروید. روی من پیرمرد را زمین نیندازید خواهش می کنم!

ابتین به سوی اتاق او که روزگاری تعلق به عمه اش داشت به راه افتاد و با گفتن "بسیار خوب" به درون رفت و ذراتاق را بست. کیانی مقابل خانم ایستاد و گفت:

_ خانم جان آقا ابتین نفهمیده حرف زد و شما باید بدانید که او حالش جا نیست و به آنچه گفت تسلط نداشت. پسری پس از چند سال دوری وقتی با پدرش روبرو می شود که تصادف کرده و فوت کرده است. مادر سر تکان داد و با لحنی غمگین گفت:

_ او هیچ وقت من و پدرش را قبول نداشت. او تنها عمه اش را باور داشت. ندیدی که حاضر نشد امشب را در اتاقش صبح کند و ترجیح داد به اتاق عمه اش برود؟ آن پیر دختر پسر من را از من گرفت!
کیانی گفت:

_ حالا که هم او مرده و هم پدرش پس دیگر کسی مانع شما نیست به جای حرفهای سرد، با حرف های مهرآمیز پسران را حفظ کنید!

مادر سر تکان داد و گفت:

_ دیگر خیلی دیر است. خیلی دیر!

بعد از جا بلند شد و هنگامی که به سوی اتاقش می رفت به دفتر تلفن اشاره کرد و گفت:

_ از اول دفتر زنگ بزن و فوت الوندی را اطلاع بده و بگو که همه صبح بیمارستان باشند.

ابتین بر لب تخت خواب کیانی نشسته بود و فکر می کرد. محاکمه خود در برخورد با مادر هنگامی که یکدیگر را در اغوش کشیده بودند. احساسی تازه و تجربه نشده اما مطبوع که می توانست خون یخ زده را گرم و به جریان اندازد. اما سخن سرد و سُرَب

_ عمه که رفت مهر و عاطفه را هم با خود به گور برد. آه که به دنبال مهر و عاطفه سر بر کدام در باید بکوبم. کاش مثل دوران بچگی با پرواز بادبادک بالا می رفتم و اوج می گرفتم و عمه سر نخ را رها می کرد و مرا با کلام هم مهرآمیز خود به زمین فرو نمی کشید. عمه، عمه، عمه! کاش تو ان قدر خوب نبودی و مرا به مهر رشد نداده بودی که

تفاوت را حس کنم و حالا زجر بکشم. باید بروم. این خانه کوچه محقر شده اما ما هنوز هم رنگ و بوی تجمل می دهد و دو ادمی که رفتار اشراف گونه شان حالم را به هم می زند. من صداقت را، این گوهر کمیاب را در میان ادمهای کوه نشین پیدا کرده ام و در بهشت برای خود خانه ای ساخته ام از چوب که بوی قاقم را به فاصله هم می شنوم و نگاهم پوست نرم و سفیدش را می بیند که به دنبال شکار جانوران کوچک سر درون هر بوته می کند و مه و مهتاب که گاه در صلح و گاه در حال ستیز ساعت‌های تنهاییم را پر می کند. اه که چه زود از دشت رانده شدم. ان هم به جرم گناه ناکرده. اما چرا کرده! لب بستن و تماشا کردن و خود را تجاهل به ندیدن و نشنیدن زدن. یونس حق با تو بود. پدرم جنتلمنانه دوستانش را به سراغم فرستاد تا جاده را برایم صاف و هموار کنند. اما تخته سنگ را به اشتباه به پایین غلطانند و هر چه در مسیر بود خراب کردند.

ابتین بلند شد و دقیقه ای بر جای ایستاد و سپس از در بیرون رفت. سالن خاموش بود و تنها چراغ شب خواب روشن بخش بود او بارانی اش را برداشت و به آرامی از خانه خارج شد. برف به آرامی می بارید و زمین را بستری ضخیم از پنبه کرده بود. جای پای ابتین روی برف رد باقی می گذاشت. او تنها کسی بود که قدمهایش را بر روی بستر بر جای می گذاشت. نه عابری، نه عبور وسیله ای. راه رفت ان قدر که وقتی صبح دمید و زندگی آغاز شد او تک مسافر خیابانها از پای درآمد و بر روی نیمکت ایستگاهی نشست و از خود پرسید کجایم؟

فصل هفدهم

یونس خوشحال از مطب دکتر خارج شد و یکسر به خانه خواهر رفت و با دیدن او شادی اش را با در اغوش کشیدی او بروز داد و تعجب او را برانگیخت و پرسید:

__ چی شده یونس؟ خدا را شکر که پس از ماهها شادی تو را دیدم.

یونس گفت:

__ من امروز خوشحالم چون آیدا خوشحال است.

خواهر نگاه بهت زده اش را به برادر دوخت و او لبخندش را تکرار کرد و گفت:

__ باورت می شود اگر بگویم ایدا مرا شناخت و هنگام خداحافظی به من گفت "دایی برایم ادم برفی درست می کنی؟" آه نیلو، آیدا به یاد داشت که وقتی کوچک بود من برایش ادم برفی درست می کردم.

نیلوفر اشک در دیده اش جمع شد و بعد بی اختیار با صدا گریست و دست به آسمان بلند کرد و گفت:

__ خدایا شکر که استغاثه ام را شنیدی و جوابم را دادی. اه یونس اجازه بده او را بیاورم پیش خودم و...

یونس سر تکان داد به نشانه "نه" و گفت:

_ او باید با خودم باشد. من و آیدا و نجوا. ان دو با یکدیگر دوستی دارند و در ضمن نباید فراموش کنیم که مردی دلسوخته هم چشم به راه اوست. نیلو دیر نیست که صدای ساز و دهل در ده پیچد. من از همین حالا صدای ناقور را می شنوم. لیوانی چای به من بده که باید حرکت کنم.

نیلوفر گفت:

_ کمی استراحت کن و بعد برو.

یونس سر تکان داد و گفت:

_ نه نباید وقت را تلف کنم. می دانم که هیچ چیز لذت رساندن خیر خوش را ندارد. تا شب نشده باید حرکت کنم فقط یک لیوان چای به من بده که باید حرکت کنم.

نیلوفر گفت:

_ کمی استراحت کن و بعد برو.

یونس سر تکان داد و گفت:

_ نه نباید وقت تلف کنم. میدانم که هیچ لذتی رساندن خبر خوش را ندارد. تا شب نشده باید حرکت کنم فقط یک لیوان چای!

یونس پس از نوشیدن چای با شتاب خواهر را ترک کرد و به راه افتاد. نوار دخواستش را در ضبط گذاشت و پرنده خیال را در آسمان صاف و آفتابی به پرواز درآورد. در میان راه از سرعت خود کاست. در باند مخالف تصادفی رخ داده بود. اتومبیل های دیگر اهسته کرده بودند تا شاهد صحنه باشند. یونس که نمی خواست خوشی اش را با دیدن صحنه ای رقت انگیز منغض کند به ان سوی توجه ننمود و به راه خود ادامه داد. شب از راه رسیده بود و در جاده منتهی به ده اتومبیلی دیده نمی شد. یونس مستقیم به سوی ویلای ایتین حرکت کرد و از دیدن اتومبیل او از خود پرسید "یعنی کجا ست؟" تصمیم گرفت توقف کند و در خانه اش به انتظار او بنشیند.

وقتی از پله ها پایین آمد به جستجوی کلید پادری را برداشت و چشمش علاوه بر کلید به کاغذ افتاد. می دانست که او برابری بیفالا گذاشته کلید به در انداخت و وارد شد و پس از روشن کردن چراغ از دیدن وضع آشفته سالن و اشیاء شکسته دلش فروریخت و به سرعت سر کاغذ را باز کرد و مضمون را خواند. بدنش به یکباره تبدیل به تکه ای یخ شد و برای حفظ تعادل روی مبل نشست و یکبار دیگر ان را خواند و از خود پرسید:

معنی اش چیست. "مرا ببخش" مگر او چه کرده که طلب بخشش می کند. او پسر دیوانه. عشق ایدا دیوانه ات کرده. اگر برگردی و بشنوی که او بهبود یافته مثل من احساس نشاط و خوشی خواهی کرد. چرا نوشتی که به کدام گوری می روی تا دنبالت بیایم؟ بین چه بلایی سر خانه ات آورده ای. می دانم که هیچ کجا را نداری که شب سر کنی و بالاخره برمی گردی همین جا.

یونس با این امیدواری بلند شد و به مرتب کردن سالن مشغول شد و سپس غذا فراهم کرد و بعد به انتظار آمدن دوست کنار بخاری دیواری نشست که چوبهای تازه افروخته اش در حال احتراق بودند. پپیش را روشن کرد و برای ادامه رؤیا دیده بر هم گذاشت. اما هر چه کوشید رؤیای زیبا ندید بلکه رؤیایش به کابوس منتهی می شد و ابتهین را در حال سقوط به دره خانه اش مجسم می دید. بطوریکه این رؤیا او را وادار کرد برخیزد و چراغ قوه را بردارد و از در خاج شود و نور چراغ را به پایین پرتگاه بیندازد و او را به اسم صدا بزند. بعد از کار بیهوده خود به خشم آمد و زیر لب زمزمه کرد:

دیوانه شده ام. پس این مرد کجا ست؟ و کجا اللی تلی می کند؟

وارد ساختمان که شد به ساعت نگریست یک و نیم بود و برای سراغ گرفتن از او دیر. روی کاناپه دراز کشید اما چراغ را خاموش نکرد با گذاشتن دیده بر هم به خواب رفت. خوابی خوش پس از مدتها دلشوره و اضطراب. آسمان می بارید و هنگامی که یونس دیده باز کرد ساعت یک بعد از ظهر را نشان میداد. از این خواب سنگین متعجب شد و با خود گفت:

چقدر خوا بیدم.

وقتی بر جای نشست به بدن خود قوس داد و از آن چه روبرویش دید یکه خورد. ابتهین پریشان با قیافه ای ناراسته و درهم روبرویش نشسته بود و به او زل زده بود. یونس خمیازه کشید و بعد رو به او پرسید:

این چه قیافه ایست؟ کی آمدی؟

وقتی ابتهین جوا بش را نداد پرسید:

لال شده ای؟ پرسیدم کجا بودی و کی آمدی؟

آبتیدن زمزمه کرد:

تازه رسیدم.

یونس بلند شد و گفت:

_ خب دیشب کجا بودی؟ من تا نزدیک صبح به امید آمدنت بیدار نشسته بودم. حتی شام هم نخوردم تا تو برگردی.

ابتین پرسید:

_ یادداشت را خواندی؟

یونس گفت:

_اره. اما یقین داشتم برمی گردی. چون من و تو جز این جا، جای دیگری نداریم که برویم. صبحانه می خوری یا غذا گرم کنم؟ ابتین گفت:

_ هیچکدام.

یونس که گمان داشت او هنوز نگران و بیقرار آیدا است خندید و گفت:

_ پسره خُل، مرا بگو که از بیمارستان مستقیم آمدم تا به تو مژده بدهم.

ابتین نگاهش کرد و یونس ادامه داد:

_ بله داری درست فکر می کنی. حال ایدا رو بهبودی است. باورت نمی شود او با من حرف زد.

یونس متوجه تجمع اشک در چشم ابتین نشد و همان طور که زیر گاز را روشن می کرد ادامه داد:

_ دکتر امیدوار است طرف چند روز آینده بتوا نیم او را...

ابتین بی اختیار فریاد کشید:

_ بس کن. بس کن خواهش می کنم.

یونس به سوی او برگشت و متعجب نگاهش کرد و پرسید:

_ چیه ابتین خوشحال نشدی؟

ابتین سر بزیر انداخت تا یونس بارش اشکش را نبیند و در همان حال گفت:

_ چرا، چرا خوشحالم خیلی خوشحال.

یونس که قانع نشده بود روبرویش نشست و گفت:

_ چی شده آبتین؟ راستش را بگو اگر دیگر آیدا را...

آبتین سر بلند نمود و چشمان اشکبار خود را به یونس دوخت و گفت:

_ او یگانه موجودی است که بعد از خدا می پرستمش اما...

یونس پرسید:

_ اما چی؟ چرا حرف نمی زنی. حالا که مشکلات حل شده و آیدا بزودی مرخص می شود تو چرا ماتم زده هستی؟!

آبتین گفت:

_ چون میدانم اگر حرف بزنی پای ورقه بدبختی خود را امضاء کرده ام.

یونس گفت:

_ حرف بزنی تو مرا می شناسی و میدانی که هیچ چیز موجب نمی شود که دوستی ما و برادریمان کمرنگ شود.

آبتین سرتکان داد و گفت:

_ اما این فرق می کند.

یونس پرسید:

_ چه فرقی می کند؟ نصف جانم کردی حرف بزنی.

آبتین گفت:

_ پدرم دیروز اینجا بود.

یونس خوشحال گفت:

_ خب این که خوبه و خبر خوشی است.

یونس پرسید:

- در چه مورد.

آبتین سر به زیر انداخت و گفت:

_ در مورد ربوده شدن...

یونس با صدای بلند پرسید:

_ کار آنها بود؟

ابتین سر فرود آورد و گفت:

_ البته نه کار پدرم، کار ..وستان او. ان ها می خواستند با ربودن مادر و آیدا، او را وادار کنند که رضایت بدهد. اما خواهرت در خواب قلبش می گیرد و انها نقشه را رها می کنند و هر دو را به خانه تان می برند و...

یونس فریاد کشید:

_ خواهرم از ترس ایست قلبی کرد و ایدا دیوانه شد!

ابتین سر فرود آورد به نشانه بله.

یونس بلند شد و گفت:

_ من انتقام خون خواهرم را از او خواهم گرفت.

ابتین با صدا گریست و گفت:

_ ای کاش این طور می شد اما ممکن نیست. یونس گفت:

_ پدرت را زیر سنگ هم باشند پیدایش می کنم و...

آبتین گفت:

_ دارند او را دفن می کنند.

یونس که متوجه حرف او نشده بود، پرسید:

_ دارند او را دفن می کنند؟ منظورت چیه؟ آبتین گفت:

_ پدرم وقتی از این جا به تهران برمی گشت در میان جاده با یک تانکر تصادف کرد و در دم جان سپرد.

یونس با یادآوری تصادف گفت:

_من دیروز در جاده بودم و داشتم برمی گشتم تا به تو خبر بدهم و تصادف را دیدم.

آبتین گفت:

_من هم دیدم و خودم پدرم را با آمبولانس به بیمارستان رساندم. مادر را هم دیدم ولی نتوانستم طاقت بیاورم و شبانه از خانه زدم بیرون و تا نزدیک سحر فقط راه رفتم. می خواستم بروم و خود را نابود کنم. من مرد بدبختی هستم و از کودکی گویی می دانستم که هیچ وقت به خوشبختی نخواهم رسید.

یونس که سرگردان مانده بود در سالن شروع به قدم زدن کرد و بعد رو به آبتین پرسید:

_راستش را بگو دوستان پدرت چه کسانی هستند؟

آبتین گفت:

_باور کن خودم هم به درستی نمی دانم. فقط می دانم آنها گروهی هستند که به ظاهر همه خیراندیش هستند اما...

یونس گفت:

_مافیا؟

آبتین گفت:

_نه مثل آنها امدارست نمی دانم. در ظاهر مرام آنها طرفداری از انسانیت و تهذیب اخلاق و رشد فکری مردم است اما در واقع اینطور نیست. پدرم آمده بود تا به من بگوید که مدت عمرش کوتاه است و بزودی می میرد. اما اجلش زود تر فرارسید و تصادف کرد. یونس نفرت تو را به جان می خرم اما خواهش می کنم به آیدا نگو که وجود بیقواره من موجب شده تا او مادرش را از دست بدهد. ایا خواهشم را می پذیری؟

یونس گفت:

_با من حرف نزن من احتیاج به فکر کردن دارم.

یونس منتظر جواب نایستاد و با برداشتن بارانی اش از خانه خارج شد و با سرعت از پله ها بالا رفت و سوار جیپش شد و به راه افتاد. فکرش پیرامون مرگ خواهر دور می زد و بخود می گفتفت:

_ اگر خواهرم را به جای خانه به بیمارستان رسانده بودند حالا او زنده بود. من آنها را از بین میبرم. من انتقام خون خواهرم را خواهم گرفت. آبتین؟ اوه نه او در این ماجرا بی گناه است و به قدر کافی زجر کشیده. پدرش هم که دیگر زنده نیست می ماند مادرش، بله مادرش. چشم در مقابل چشم.

یونس اشک می بارید و هنگامی که به در برج رسید بدون آن که پیاده شود سر بر فرمان گذاشت و چشمه اشک را روان کرد. ساعتی در آن حال باقی بود و هنگامی که از جیب پیاده شد و وارد برج شد فریاد کشید:

_ خدایا چه باید بکنم؟ چرا باید سرنوشت ما اینطوری شود؟ با دل سوخته آبتین چه کنم. با قلب مجروح و عاشق آیدا چه کنم؟ و با خواهرم که ناعادلانه در گور خفته و حسرت عروسی تنها فرزندش را به گور برده چه کنم؟ چرا روبرو شدن با حقیقت تا این اندازه تلخ و ناگوار است؟

او بارانی اش را روی مبل پرتاب کرد و به سوی کاناپه رفت و نشست و بعد دراز کشید تا بتواند فکر کند. اما چون به نتیجه نرسید بلند شد و به سوی آشپزخانه رفت و بدون تشنگی فقط برای آن که کاری انجام داده باشد لیوانی آب نوشید و بعد به سوی پله ها بالا رفت. وارد اتاقش شد که چشمش به در اتاق باز مانده خواهرش افتاد. وارد اتاق آنها شد و حس کرد که خواهر و آیدا روی تخت روبروی هم نشسته اند و در حال گفتگو با یکدیگرند. دقیقه ای به تماشا ایستاد و بعد در اتاق را بست و به اتاقش رفت. ستون عاری از تندیس الهه را از مقابل دیده دور کرد و لختی بر جای نشست اما کلافه بلند شد و از پله ها زیر آمد و از در بیرون رفت. قلاده گرگی را به دست گرفت و راه سربالایی جنگل را در پیش گرفت.

باران بند آمده بود و صدای شلپ شلپ پایش بر روی علفهای خودرو و سیراب از آب به گوش می رسید. وقتی به درختی رسید که توسط صاعقه به دو نیم شده و نیم سوخته شده بود، همان جا بر کنده درختی نشست و به یاد آورد که این مکان را از وقتی که تازه به ده آمده و یار و هم صحبتی نداشت تا پای این درخت می آمد و می نشست و برای آئینده نقشه می کشید،

به امید یافتن راه حل نشست بود و به گرگی که در مقابل رویش بالا و پایین می رفت و تکلیف خود را نمی دانست نگاه کرد و بعد سعی کرد وقایع را به یاد آورد. مرگ زاهدی، مراسم و برپایی ختم، بی پولی، آوردن نازنین و آیدا و ماجرای کشته شدن رعد و مینا و سپس دستگیری دیوانه و در آخر ربوده شدن نازی و آیدا. پدر آبتین فقط به ربروهد شدن آنها اشاره کرده و فوت نازی را به گردن نگرفته و آن را اتفاق دانسته. مردی که نزدیک موت است و برای آخرین دیدار و وداع با پسرش آمده نمی تواند دروغ بگوید چه می توانست ربوده شدن را هم به گردن نگیرد. اگر به راستی نازنین در اثر بیماری قلبی _ عارضه ای که بدان مبتلا بود - از دنیا رفته باشد، پس پدر آبتین هم می تواند بیگناه باشد هر چند که به سزای عمل خود رسید. می ماند آبتین و آیدا. آیدا می بایست آبتین را به جرم بی گناهی و تنها بخاطر فرزند آن مرد بودن، مجرم و گناهکار بداند و اینده اش را نابود کند؟ آیا می شود بغض را فرو خورد و کینه را فراموش کرد؟ آیا می شود این ماجرا را به فراموشی سپرد و به دیگران مجال داد تا خود راهشان را انتخاب کنند و پیش بروند؟

یونس بی اختیار به یاد ابتین افتاد. کوه و بیابان و ابر. یادش آمد که ایدا گفته بود ابر نباید منتظر فرصت بمونه بلکه خودش باید این فرصت رو به دست بیاره فقط کمی شجاعت لازم داره. یونس به فکر گذشته بازگشت و بعد زیر لب زمزمه کرد:

_ من شجاعت دارم اما اگر خواب راست بوده باشد چی؟ مرگ نازنین و بیماری ایدا. شاید منظور آقا مرتضی همین بوده باشد و اگر ایدا با ابتین ازدواج کند جان او هم از دست می رود. می دانم که ابتین نباید تاوان خطای پدرش را بدهد اما پای زندگی و جان ایدا هم در میان است. باید با ابتین صحبت کنم. باید به او بگویم از دید و نظر من بیگناه است اما برای جان و زندگی ایدا هم نگرانم و از خود او چاره جویی بخواهم.

یونس از روی کنده بلند شد و دست بر درخت سوخته کشید و با قدمهای بلند به سوی برج بازگشت. قلاده گرگی را رها کرد و سپس به سوی اتومبیل رفت و سوار شد و به سوی ویلای ابتین حرکت کرد. وقتی به آنجا رسید پله ها را به سرعت پیمود و زنگ در بدون وقفه نواخت.

ابتین در را که گشود، انتظار داشت که یونسی گریبانش را بگیرد و با او گلاویز شود با این فکر قدمی به عقب برداشت اما حالت تدافعی به خود نگرفت چون به او حق می داد عقده اش را خالی کند. وقتی دید یونس بارانی اش را درآورد و مثل گذشته به گل میخ او بخت و پرسید: "چای داری؟" بهت زده نگاهش کرد. یونس پرسید:

_ چرا اینطوری نگاهم می کنی؟ فکر می کنی امدم بکشمت؟

ابتین گفت:

_ اگر چنین کنی مطمئن باش مقاومت نمی کنم.

یونس گفت:

_ نه من کاری خواهم کرد که تا عمر داری فراموش نکنی.

ابتین گفت:

_ به هر چه کنی راضی ام باور کن یونس گفت:

_ بیا بنشین به همفکری ات نیاز دارم. اما اول یک فنجان چای به من بده.

ابتین با دستی لرزان فنجان چای را در مقابل یونس گذاشت و به اشاره او برای نشستن، روبرویش نشست. یونس چایش را که نوشید گفت:

_ من حرف پدرت را در مورد فوت خواهرم پذیرفتم گرچه هنوز بر این باورم که آنها می بایست خواهرم را به جای رساندن به خانه به بیمارستان می بردند. اما نظر دیگران را در این مورد نمیدانم و قضاوتشان را خیر ندارم. این است که بهتر است آنچه گفتی در همین جا بماند و جایی ابراز نشود.

چشمان ابتهین فراخ شده بود و ناباور از شنیده به دهان یونس زل زده بود. یونس ادامه داد:

_ اما در مورد آینده تو و ایدا، بگذار با صراحت بگویم که منم با وجود اتفاقات رخ داده مشکوک شده ام و دارم قبول می کنم وصیت پدر ایدا و هشدار او خیالات و اوهام نبوده و باید جدی گرفته شود. با این که هر دو بقدر کافی خوب اعمال دیگران را خورده 1 یم و حالا حق داریم که برای خودمان زندگی کنیم اما به من بگو اگر تو به جای

من بودی آیا ریسک می کردی و با جان یکی دیگر از عزیزانت بازی می کردی؟

ابتهین زمزمه کرد:

_ نه !

یونس گفت:

_ منم می ترسم و به همین خاطر می خواهم به من قول بدهی که دیگر در مورد آیدا صحبت نکنی و بگذاری زمان آینده تان را روشن کند. شاید با گزشت زمان همه چیز تغییر کند. من باور دارم که اگر سرنوشت شما با هم رقم خورده باشد گریزی از ان نیست و اگر نباشد تلاش من و تو بیهوده خواهد بود. ابتهین تو دوست و برادرم هستی و ایدا هم عزیز من و تنها یادگار خواهرم

می باشد و حق دارم که نگران آینده اش باشم. ابتهین ما با یکدیگر خواهیم بود و هنگامی که ایدا از بیمارستان خارج شود قرار شده که مدتی در خانه خواهرم استراحت کند و بعد اگر زاهدی بزرگ اجازه دهد با من برگردد اینجا تا با هم زندگی کنیم. آیا می توانی وقتی با او روبرو شدی مهترت را پوشیده بداری و بگذاری که ایدا هم زندگی معمولی اش را ادامه دهد؟

ابتهین به اشک جمع شده در چشمش اجازه فرو ریختن داد و با بانگی بم و گرفته گفت:

_ سخت است اما قول میدهم.

یونس گفت:

_ شاید او بخواهد در فروشگاه کار کند تا سرگرم شود از نظر تو که اشکال ندارد؟

آبتهین سر تکان داد و زمزمه کرد:

_ تمام هستی من متعلق به اوست. از این که مرا از دیدن او محروم نمی کنی متشکرم و به همین اندازه از خوشبختی قناعت می کنم. من آرزو دارم که آیدا صحیح و سلامت باشد و خوشبخت زندگی کند.

یونس دست روی دست ابنتین گذاشت و گفت:

_ خدا را چه دیدی شاید نگرانی مان بیهوده باشد و...

یونس سکوت کرد و آبتین فهمید که او به آنچه که می خواست بر زبان آورد اطمینان ندارد.

صدای زنگ در خانه شنیده شد. مهدی با گمان اینکه دوستش به دنبالش آمده تا با هم به باشگاه بروند، ساکش را به دست گرفت و هنگام خارج شدن از اتاق رو به ایدا رسید:

_ چیزی لازم نداری موقع برگشتن بر ایت بخرم؟

آیدا به عنوان نه سر تکان داد و مهدی با عجله به سوی در خانه به راه افتاد. وقتی در را گشود نامه ای از لای در روی پله افتاد مهدی خم شد و نامه را برداشت و از دیدن دستخط دایی هم خوشحال و خو متعجب شد و به خود گفت:

_ ماه اسفند نیست که دایی دهوت نامه فرستاده!

چون عجله داشت به سرعت سوی اتاق دوید و نامه را درون هال انداخت و با بانگی بلند گفت:

_ مامان نامه دایی یونس است.

این را گفت و راه آمده را برگشت و از خانه خاج شد. زودتر از مادر، ایدا نامه را برداشت و او هم متعجب از خود پرسید:

- چه شده که دایی نامه فرستاده.

خاله ناباور از شنیده برسید:

_ نامه یونس است؟

ایدا سر فرود آورد و آن را به سوی خاله گرفت و گفت:

_ به اسم شما ست.

خاله نامه را نگران گرفت و زیر لب گفت:

_ خدا به خیر کند چه شده که یونس نامه داده؟

او با دستانی لرزان سر نامه را گشود و با صدای بلند ان را خواند: "

سلام به عزیزانم، امیدوارم حالتان خوب باشد. می دانم همه متعجب شده اید. اما نگران نباشید. بالاخره قفل سکوت نجوا شکست و موافقتش را اعلام کرد. زود بجنید و بیاید تا پشیمان نشده. قربانتان یونس. "

نیلوفر از خوشحالی از جا پرید و آیدا را در آغوش کشید و پرسید:

_ باورت می شود آیدا؟ بالاخره یونس موفق شد. اه خدای من شکر. از سال گذشته که تو خواستگارت را جواب کردی و آن دو با رنجش از اینجا رفتند، دیگر فکر نمی کردم که خبر خوشی از جانب خودمادن به ما برسد. آیدا دو روز آخر هفته را می رویم شمال. آن قدر خوشحالم که نمی دانم چه باید بکنم. ایا ما باید خرید هم بکنیم؟

آیدا گفت:

_ باید از دایی پیر سید.

خاله گفت:

_ کاش من و تو زود تر می رفتیم و فرجی و مهدی آخر هفته می آمدند. اره این فکر خوبی است. همین حالا به فرجی زنگ می زنی و نظرش را می پرسیم.

خاله به انتظار نظر آیدا نماند و نزدیک تلفن نشست و شماره گرفت. وقتی تماس برقرار شد آن چنان با آب و تاب این خبر را به همسرش داد و طلوری صحبت کرد که آقای فرجی گفته بود "چرا معطلید شما بروید و آخر هفته من و مهدی می ائیم." با قطع تماس، خاله به سوی اتاق دوید و گفت:

_ زودباش آماده شو. با ماشین دربست می رویم.

آیدا تحت تاثیر سرعت خاله او هم با عجله شروع به بستن ساکش کرد و هنگام انجام کار از خود می پرسید:

_ ایا ممکن است او را ببینم؟ آه خدایا یعنی ممکن است او را ببینم؟

بعد به خود پاسخ می داد:

_ او دوست صمیمی دایی و تنها یاور اوست پس یقیناً او را می بینم. خدایا چرا بغض گرفته و راحت نفس نمی کشم؟ حالا که اینطور هستم وقتی او را ببینم چه حالی خواهم شد؟ چه خوب است که من همراه خاله نروم و...

از این فکر چنان هراسان شد که بر شتاب کارش افزود و زود تر از خاله از اتاق بیرون آمد. خاله با دیدن ایدا اشکهایش را با پشت دست زد. رود و رو به او لبخند تلخی زد و گفت:

__ جای نازنین خالی ست. اگر بود و این خبر را می شنید از خوشحالی بال در می آورد.

کلام خاله تمام شادی را از وجود ایدا دور کرد و او هم آهی از سر افسوس کشید و به دنبال او روان شد.

در تمام طول مسیذ خاله و راننده بودند که با هم گفتگو می کردند و در رستوران میان راه هم ایدا پیاده نشد و تنها به یاد آخرین سفر با مادر چشم به جاده دوخت. وقتی به جاده حسین اباد رسیدند و چشم ایدا به مه و دامنه افتاد بی اختیار دچار احساس شد و قطره اشکش را پنهان از چشم خاله پاک کرد و اه کشید. از مقابل ویلای ایتین گذشتند و در آن هنگام بود که خاله به چهره ایدا نگریست و متوجه شد که رنگ چهره ایدا پریده و چشم بر هم گذاشته. دستش را بروی دست ایدا گذاشت و کمی آن را فشرد اما صحبتی نکرد. از مقابل تخته سنگ که گذشتند ایدا گفت:

__ نگهدارید.

راننده پرسید:

__ همین جا؟

ایدا گفت:

__ بله.

خاله پرسید:

__ اما ایدا هنوز نرسیده ایم.

ایدا گفت:

__ میدانم. می خواهم کمی راه بروم. خاله با گفتن "باشه." به راننده گفت:

__ نگهدارید.

ایدا وقتی پیاده شد. نفس عمیقی کشید و بوی سبزه باران خورده را به جان کشید و آرام آرام به راه افتاد. اتومبیل از کنارش گزشت و او چون روحی رها شده از قفس تن، دست به دو سوی باز کرد و سر به آسمان و خورشید بالا برد و زمزمه کرد:

_ خدایا دست خودم نیست که بتوانم ضربان قلبم را کنترل کنم و توسن افسار کسبخت احاسم را مهار کنم. تو میدانی که هیچ کس شاهد اشکهای شبانه او نبود و برای دلواپسی ها و بیقراری هایم جز خودت غمگساری نبود. تو بگو با این آتش افروخته شده در وجودم که پاری سال در تلاش خاموش کردنش ناموفق کوشیدم و هر لحظه شعله ورت تر شد و همه هستی ام را سوزاند چه کنم و با کدامین اب صبر دیگر بکوشم و فریاد "آتش گرفتم" را در گلو خفته کنم؟ ای کاش همان روز به دست آن مرد به قتل رسیده بودم و این همه بار حسرت و افسوس و دریغ را تحمل نمی کردم. این چه اشتیاق و چه شوقی است که روحم بی اختیار با این طبیعت هم آغوش می شود و مرا در ذرات اب حل می کند. آه ای کاش ابر بودم و می باریدم و تمام می شدم. ای کاش...

_ سلام دوست من!

آیدا به موجود بلند بالایی که در بارانی سفید رنگ مقابلش ایستاده بود خیره نگاه کرد و برای ان که یقین کند درست دیده مژه بر هم فشرد و چون بار دگر نگریست با کشیدن آه کوتاهی به خود آمد و گفت:

_ سلام ببخشید متوجه شما نبودم.

آبتین گفت:

_ چون من موجودی زمینی ام و شما به آسمان نگاه می کردید. ضعیف شده اید یا ان که چشمان من باز هم دچار سهو و خطا شده؟

آیدا گفت:

_ شما هم ضعیف تر به نظر می آید و به گمانم چشمانمان اشتباه نکرده اند.

آبتین پرسید:

_ حالتان چطور است؟ وقتی خاله پیاده شد و تنها داخل شد، به خود گفتم "بلند شو و حرکت کن، دوستت آیدا را می توانی نزدیک تخته سنگ پیدا کنی"

آیدا گفت:

_ خاله آن قدر بی طاقت بود که تا آخر هفته صبر نکرد.

آبتین گفت:

_ حق دارند که تعجیل کنند. چون بالاخره انتظار به سر آمد و عروس خانم موافقت کرد. راستی متوجه شدید که برای اولین بار بود که وقتی مرا دیدید از جمله "ترسیدم" استفاده نکردید. آیدا نگاهش کرد و گفت:

_ چون دوست را مقابل خود دیدم، نترسیدم.

ابتین در لحن او کنایه را حس کرد اما از آن گزشت و پرسید:

_ کی خیال دار ید برگردید.

ایدا متعجب نگاهش کرد و گفت:

_ من تازه رسیده ام!

ابتین گفت:

_ منظورم آمدن و ماندن شما در اینجا است.

ایدا با گفتن "هان بله باید در موردش فکر کنم"، سکوت کرد. آبتین باز هم پرسید:

_ در خانه خاله چه می کنید.

_ هیچ! از صبح تا شام فکرهای پراکنده را سر و سامان میدهم و هر وقت گمان می کنم که همه چیز مرتب و منظم است غفلتی کوچک همه چیز را بر هم می ریزد و باز روز از نو، روزی از نو.

ابتین گفت:

_ جالب است و اینهم برای خود کاری است. اما بگویید در فکرهای پراکنده جایی هم برای آسمان مه آلود وجود دارد؟

_ در فکرهای پراکنده خورشید مثل نور فلاش می درخشد و زود خاموش می شود. آسمان ذهن و فکر همیشه بارانی است و همیشه هم نمادی از چتر و پوتین و بارانی.

ابتین در برج را باز کرد و پیش از داخل شدن رو به ایدا گفت:

_ تصمیم بگیرید بیاید پیش خودمان.

نجوا کنار آیدا ایستاد و او هم به عبور مه نگاه کرد و آرام زمزمه کرد:

_ می خوام باهات حرف بزنم، فقط با تو! ایدا نگاهش کرد و او هم نجوا کرد:

_ باشه، می ریم بیرون!

هنگام خروج از خانه نیلوفر پرسید:

_ کجا؟

ایدا گفت:

_ می ریم قدم بز نیم ولی زود برمی گردیم.

از در خانه خارج می شدند که بار دیگر صدای خاله را شنیدند که گفت:

_ تا مردها برنگشته اند آمده باشید!

آیدا به عنوان موافقت دست تکان داد و هر دو از در خاج شدند. ایدا به دنبال نجوا سربالایی کوچه را که همانا تپه بود در پیش گرفت و چون بقدر کافی از خانه دور شدند از حصار نرده ای گذشتند و قدم به باغ گذاشتند و ایدا دید که نجوا در اتاق چوبی را گشود و خود اول وارد شد و به دنبال او قدم به اتاق فقیرانه ای گذاشت و چون نجوا که در قسمت بالای اتاق چهار زانو نشست او هم مقابلش نشست. نجوا ساکت بود و آیدا گمان داشت که این سکوت ادامه خواهد داشت در صورتی که هر دو می بایستی زود برمی گشتند پس به سخن درآمد و پرسید:

_ خب، چی می خواستی بگی؟

نجوا نگاهش کرد و بعد چشم به زمین دوخت و با انگشت نخهای زیلوی مندرس را نوازش کرد و گفت:

_ اطمینان ندارم که پس از گفتن حرفهایم رازدار باقی بمانی. هر چند که حالا هم مطمئن نیستم که حرفهایم را باور کنی.

آیدا که از سخن نجوا رنجیده بود گفت:

_ اگر اطمینان نداری پس چرا مرا با خودت همراه کردی؟

نجوا گفت:

_ برای این که جز تو کسی را ندارم.

ایدا نگاهش کرد و در آنی خشم برانگیخته در وجودش تبدیل به ترحم شد و گفت:

_ من رازدار هستم پس به من اعتماد کن! بر لب نجوا تبسمی محو ظاهر شد و گفت:

_ حرفهای پدرم را ان روز وقتی دکتر می رفتیم به یاد داری؟

ایدا سر فرود آورد و نجوا ادامه داد:

_ و حتماً منحوسی من هم به گوشت رسیده؟

ایدا با صدا خندید و گفت:

_ اگر اینطور بود ما حالا به عنوان خواستگار نیامده بودیم.

نجوا گفت:

_ اقا یونس خطر می کند و من نمی خواهم برایش اتفاقی رخ دهد.

آ ایدا دست های نجوا را در دست گرفت و گفت:

- بس کن تو نحس و منحوس نیستی.

نجوا گفت:

_ چرا، چرا. من منحوسم این را باور کن.

آ ایدا با کمی خشم صورت نجوا را به طرف خود گرفت و تکرار کرد:

_ تو منحوس نیستی و این فکر را باید رها کنی.

نجوا گفت:

_ قصه ام را بشنو و بعد نظر بده. از کودکی هر کسی که به من دل بست نابود شد. مادرم اولین نفر بود.

ایدا حرفش را قطع کرد و گفت:

_ اما افتادن مادرت در رودخانه یک تصادف بود و تو...

نجوا حرفش را قطع کرد و گفت:

_ اگر پدرم بعد از فوت مادر از من متنفر نشده بود شاید او هم نابود می شد. همینطور مادر بزرگ و یا کسانی که در

این ده زندگی می کنند.

ایدا بار دیگر با صدا خندید و به لحن تمسخر گفت:

__ پس با این حساب در این ده هیچ کس نیست که به تو علاقه داشته باشد.

نجوا سر فرود آورد و گفت:

__ خوشبختانه آره و ای کاش علی هم همچون دیگران از من متنفر بود.

ایا متعجب پرسید:

__ علی؟ علی کیه؟

نجوا گفت:

__ او کسی بود که تاریکی زندگی ام را به فانوس محبتش روشن می کرد و هرگاه به دیدنم می آمد خورشید همراش بود. او را منع کردم و برای آن که نگاهم مهرش را به دلم نیندازد چشمهایم را بستم و صدایم تمام خشمهای سالیان را بر سرش فریاد می زد اما او کوش شنوایی نداشت و چون می رفت با محبتی فزونتر بازمی گشت و من هراسان تر از پیش می گریختم. گریه می کردم. مشت بر در و دیوار می کوبیدم و کینه، کینه، ورد می کردم تا مبادا که مهر دزدانه وارد قلبم شود. چوب، سنگ و میوه کال را بر سر و رویش کوبیدم تا دست بردارد و با جان خود بازی نکند وقتی برای خدمت رفت به دل تنگ شده ام نفرین کردم شاید که خود اسیر نفرین خود شوم و شومی ام رگ حیاتم را قطع و نابود کند، فانوس روشن نکردم و شب های تاریک ظلمت باغ را به خود خریدم مبادا که روحم بند پاره کند و به پرواز دراید. اما غافل از این که سحر جنگل از من قویتر است و مرا در ورطه ای اسیر می کند که رهایی ممکن نباشد. وقتی برای جمع آوری هیزم به جنگل رفته بودم با اقا یونس روبرو شدم. او را تا آن زمان ندیده بودم و نمی دانستم که او ساکن دهمن است. به نظرم مسافری آمد کنجکاو و چشم ناپاک که انطور خیره زل زده بود و نگاهم می کرد، چوب برداشتم برای دفاع از خود و او که حرکتش را دید دست هایش را بالا برد و با اوایی که جادو بود گفت "اترس دختر جان من به تو کاری ندارم این درخت صاعقه زده رفیق و همدم من است." حرفش مرا سحر کرد و چوبدستی ام را به زمین انداختم در همان زمان پدرم رسید و با او گرم و دوستانه روبرو شد. پدرم از اقا یونس عذر خواهی کرد و بعد مرا از اشتباهم در آورد. یک لحظه غفلت باور کن فقط یک لحظه غفلت کردم تا به حرفهای پدرم که در مورد دایی ات صحبت می کرد گوش کنم و همان غفلت کوتاه موجب شد تا تمام رشته های نقشبر اب شود و مهر دایی ات در قلبم بنشیند. حال به انتظار حادثه نشستیم. جادوی جنگل گویی او را هم سحر کرده بود و ما را بی اختیار در مقابل هم قرار می داد. خوشبختانه هر دو لب فرو می بستیم و هیچ نمی گفتیم. تا روزی که شنیدم رسول فرستاده برای خواستگاری. چند شب پیش از آن علی هم آمده بود و خودش رسول خودش بود. اقرار کرد که خانواده اش حاضر نیستند قدم پیش بگذارند و او می خواهد برای جلب رضایتشان آنها را ترک کند. غروب آمد و در تاریکی شب رفت. اما وقتی آمده بود با خود خورشید را همراه نکرده بود و من در فکر این که چرا؟ حالا این من بودم که کنجکاو شده بودم که ببینم کدامیک از آن دو داروی مرگ را زود ترمی نوشند. علی شنیده بود که

خواستگاری پولدار و شهری برایم آمده. این بار وقتی آمد برای ترساندن حریف اسب و مینایش را کشت تا به خیال خود او را از منحوسی عروس آگاه کند و چون به نتیجه نرسید با حریف در افتاد تا مگر به زور بازو او را از میدان خارج کند. غافل از آن که حریف اشتباهی مرگ است به هیبت یک مرد. به آقا یونس گفتم بترس از من. اما می خندد و حرفم را باور ندارد. به دامان تو چنگ می ززم شاید تو بتوانی از این راه منصرفش کنی.

ایدا اه بلندی کشید و گفت:

_ من؟ من خودم اسیر و دربند یک خوابم که بیداری به دنبال ندارد. اما منم هم با دایی یونس هم عقیده ام که تو نحس نیستی و هر اتفاقی را به خود ربط داده و اکاذیب مردم را باور کرده ای. بلند شو برویم اما قبل از خاجر شدن از این اتاق به خود بباوران که گذشته را در همین اتاق مثل اسباب و اثاثیه بنگل بر جای می گذاری و در اتاق را وقتی ببندی دیگر پندار و باور گذشته با تو نیست و جادو باطل شده.

نجوا وقتی در اتاق را می بست به صورت ایدا لبخند زد و بدون کلام کنار او به راه افتاد و ایدا با خود فکر کرد بالاخره مهر پیروز شد.

فصل هجدهم

مراسم عقد و جشن عروسی در باغ کربلایی صادق برگزار شد و آخر شب مهمانها دو دسته شده تعدادی راهی خانه آقای الوندی شدند و عده دیگر در باغ کربلایی بیتوته کردند و عروس و داماد به تنهایی عازم برج شدند. در اواخر جشن ایدا که از سر و صدا و ساز و دهل سرش به دوران افتاده بود و دلش جای ساکت و آرامی را می خواست رو به خاله که از شور و شغف سر پا بند نبود کرد و گفت:

_ خاله احساس سرگیجه می کنم.

خاله به صورت رنگ باخته ایدا نگریست و گفت:

_ فرصت را خورده ای؟

ایدا سر فرود آورد و خاله گفت:

_ پس باید بخوابی. بینم کجا می توانم جای خالی و بیصدا برایت پیدا کنم.

گشتن بیهوده بود. نیم بیشتر مردم در جشن حضور داشتند و مکانی که ایدا بتواند استراحت کند پیدا نمی شد. او در گوش یونس نجوا کرد و او هم با دیدن چهره رنگ باخته ایدا مشوش شد و نگرانی اش را به ابتین منتقل کرد و کلام

او را با خوشحالی به خواهر و سپس به آیدا بازگو کرد. خاله زیر بازوی آیدا را گرفت و او را از باغ بیرون برد و گفت:

__ تو با آقای الوندی می روی و بعد من و چند نفر دیگر می ائیم انجا.

صدای نه گفتن آیدا را خاله مشنید و شاید هم شنید و خود را به مشنیدن زد چرا که در همان هنگام ابتین از مهمانها جدا شده و قدم به کوچه گذاشته بود. تعجیل او در طی کردن کوچه و رسیدن به اتومبیل خاله را اسوده خاطر کرد و با اطمینان آیدا را به او سپرد و خود به جمع مهمانها محلق شد. آیدا وقتی در اتومبیل نشست برای آن که از دوران سر بکاهد دیده بر هم گذاشت و متوجه رنگ باختگی چهره ابتین نشد. وقتی اتومبیل به حرکت درآمد صدای او را شنید که پرسید:

__ آیدا بریم اکتر؟

آیدا گفت:

__ نه ساعتی بخوابم خوب می شم. صدا... اَبتین حرفش را قطع کرد:

__ حرف نزن استراحت کن، چیزی نمانده برسیم.

با توقف اتومبیل آیدا چشم باز کرد و از اتومبیل پیاده شد. صدای کوبیدن شدن طبل به گوش می رسید. آیدا به گوش ایستاد و زمزمه کرد: "صدا تا اینجا می اید".

اَبتین زیر بازویش را گرفت تا او را از پله ها پایین ببرد و در همان حال گفت:

__ صدا در کوه میپیچد. مواظب باش.

آیدا گفت:

__ مبادی بخوابم چند تن از مهمانها می آیند اینجا باید بر ایشان وسیله خواب آماده کنم.

اَبتین که او را به پایین پله ها رسانده بود در گشود و گفت:

__ تو استراحت کن و نگران نباش. همه چیز برای آنها فراهم است.

آیدا به سوی کاناپه رفت و روی آن دراز کشید و گفت:

__ چنان سرم می چرخد که حس می کنم حالم دارد منقلب می شود.

آبتین گفت:

_ چشم بر هم بگذار سعی کن بخوابی.

او لوسترها را خاموش کرد تا محیط نیمه تاریک شود و با پرسش اینکه "بهتر نیست بر روی تخت بخوابی؟" وقتی جوابی نشنید یقین کرد که ایدا به خواب رفت است. چقدر دلش می خواست که به او بگوید از همه و مهمانها باشکوهتر بوده است. صدای توقف چند اتومبیل آبتین را به تعجیل واداشت تا در بگشاید و به مهمانهای فارغ هشدار دهد که آرام بگیرند مبادا که آیدا بیدار شده و ره خواب ناتمام باقی بماند.

_ خانم زاهدی خوشحالیم که می خواهید با ما کار کنید. اینجا فروشگاه بزرگی است و تعداد اجناس زیاد و متنوع، اما خوشبختانه همه برچسب دارند و مشکلی پیشرو نخواهد آمد ضمن آن که من هم در خدمت هستم و...

آیدا حرف را قطع کرد و گفت:

_ میدانم و از شما ممنونم.

اقای یوسفی سر بزیر انداخت و گفت:

_ از بابت فوت مادرتان هم متاسفم. او خانم خوبی بود!

ایدا کیفش را در پشت پیشخوان بر زمین گذاشت و با آوردن لب خندی کمرنگ و حسی از دلسوزی و تأسف برای مادر به او تبسم کرد و به اراهی گفت:

_ متشکرم.

با ورود چند مشتری به فروشگاه آقای یوسفی لب خند زد و آرام گفت:

_ شما دختر خوشقدمی هستید. برای شروع خود را امتحان کنید.

آیدا از پشت پیشخوان بیرون آمد و لبخندش را پررنگتر کرد و رو به مشتریها گفت:

_ خوش آمدید.

دختر جوانی به او نزدیک شد و سپس با انگشت به مجسمه ابهه عشق اشاره کرد و پرسید:

_ چنده؟

آیدا نشان داد که متوجه شیء انتخابی او نشده پس همانطور که به راه مجسمه می رفت پرسید:

_ منظور تان الهه عشق است؟

دختر جوان گفت:

بله اما نمیدانستم این مجسمه الهه عشق است.

آیدا روبروی مجسمه ایستاد و دستی بر صورت او کشید و پرسید:

_ زیباست اینطور نیست؟

دختر جوان هم مجسمه را لمس کرد و گفت: _ بله خیلی زیباست.

ایدا گفت:

_ ساختن الهه حبابها بر روی چوب کار ساده ای نیست.

دختر جوان پرسید:

_ شما گفتید الهه حبابها؟

ایدا سر فرود آورد و گفت:

_ افرودیت الهه عشق و برای یونانی ها مظهر کامل جوانی دارای قدرت ساحرانه است و خود بوجود آمده از کف روی دریا!

دختر جوان چنان به شوق آمده بود که با صدای بلند دیگران را برای دیدن تندیس خبر کرد و گفته های ایدا را برای آنها بازگو کرد و سپس خود خریدارش شد. خانم دیگری نیز که از همراهان او بود پرسید:

_ منم می خواهم آیا دارید؟

آیدا به اقای یوسفی نگاه کرد و او با فرود آوردن سر تایید کرد. وقتی مشتری ها فروشگاه را ترک کردند او از شادی دو دست بر هم کوبید و گفت:

_ از این بهتر نمی شد. دو مجسمه گران قیمت در یک روز!

ایدا گفت:

_ من باید اطلاعاتم را کامل کنم تا اگر شما نبودید بتوانم پاسخگویی سؤالی آنها باشم.

اقای یوسفی خوشحال و خندان به راه افتاد و گفت:

_ بله حق با شماست. بیاید تا نشانتان بهم که در انبار چه داریم.

ان روز روز خوش شانسی مغازه بود و تا زمانی که شب فرا رسیده هیچ مشتری پا گذاشته به مغازه دست خالی راهی نشده بود. هنگام غروب وقتی دایی یونس دنبالش آمد تا ام را به برج برگرداند آقای یوسفی شرح مبسوطی از فروش مغازه به او ارائه کرد و آنها را راضی و خوشحال روانه کرد. در اتومبیل، دایی گفت:

_ پیش از همه از این که تصمیم گرفتی با زندگی اُشتی کنی مرا خوشحال کرد. می دانم با گذشت زمان همه چیز تغییر خواهد کرد.

آیدا سر فرود آورد و نفس عمیق سوزناک خود را بیرون فرستاد. یونس گفت:

_ دو سال گذشت و تنها اتفاق تازه و قابل تعمق خوب شدن تو و آمدنت پیش من است. اه آیدا اگه بدانی چقدر خوشحالم کردی وقتی به پدر بزرگت گفتی به جای رفتن به کاشان ترجیح می دهی پیش من بمونی و با من زندگی کنی. این قویترین قرص مسکنی بود که تو به من خوردی و باعث شدی بپذیریم که تو مرا بخشیده ای. آیدا نگاهش کرد و گفت:

_ من هیچ وقت شما را گناهکار ندانستم. مرگ مادر همینطور فوت پدر یک اتفاق بود. مادر باید می رفت چون پدرم تاب دوری اش را نداشت و بیماری قلبی اش فقط بهانه بود تا هم ملک الموت تبرئه شود و هم ما خود را دریابیم که در مقابل مرگ چقدر ناتوانیم. اما من اعتراف می کنم که هرگز خود را قوی و سرکش در مقابل اراده خداوندی ندیده ام و نمی دانم چرا خداوند با گرفتن این دو موجود عزیز از من خواست قدرتش را نشانم بدهد. منی که جز اطاعتش و فرمان بردنش کاری نکرده ام.

دایی یونس گفت:

_ ای کاش آن قدر اطلاعات داشتم تا برایت وعظ و خطابه کنم اما خودت می دونی که من فرد مذهبی نیستم و به قول پدرت که گاه از سر عصبانیت مرا بی منصب می خواند. اما همین قدر می دانم که اتفاقات این چنینی مفهومی این است که بدانیم هیچ کس در این جهان ماندگار نیست و همه به سوی خود او برمی گردیم. این صدای زندگی است که از خواب غفلت بیدارمان کند و ما را به اندیشه فرو برد که با خود و با زندگی موقت ارزانی شده چه کرده ایم و چه حاصلی اندوخته ایم. آیدا خداوند انهایی را که بیشتر دوست دارد، بیشتر امتحان می کند!

دو هفته پر از موفقیت و کامیابی. آیدا فروش خوب مغازه را به حساب مسافران تابستانی که برای دیدن دریا و شنا کردن در آب گذاشته بود و آقای یوسفی به نشانه خوشقدمی فروشنده و یونس و ابتین به دور از سود و فایده فقط خوشحال که آیدا بروی مسافران لبخند می زند و با شوق خرید آنها را کادو می کند.

ابتین هر روز بدور از چشم آیدا در گوشه ای خارج از فروشگاه به نظاره او می ایستاد و آن مومود عزیز تر از جانش را نگاه می کرد و خود را به این دلخوش می ساخت که چون روز دیگری آغاز شود او را سرحال تر و با نشاط تر خواهد دید. دلش می خواست هر روز خداوند پنجشنبه بود که او بتواند بدون ترس در فروشگاه را باز کند و با صدای بلنا بگوید "سلام خسته نباشید. امروز چه کرده آید؟" بعد پشت پیشخوان بنشیند و به ظاهر گوش به حساب و ارقام آقای یوسفی دهد و دزدکی و پنهانی به آیدا که در اونیفورم شکلاتی رنگش دستانش را از پشت بهم قفل کرده و به سؤال مشتری گوش میدهد و غافل از آن است که طره ای از موهای بلند مشکی اش نافرمانی کرده و خود را از زیر پوشش سر به نمایش گذاشته اند بنگرد و به ساعت که وقت را پرشتاب می رباید و زمان رفتن راعیان می کن، خشم بگیرد.

او موهای آیدا را دیده بود وقتی که باد روسری اش را به تاراج برده بود و هم زمانی که او در کنار گور پدر اختیار از کف داده خاک بر سر و روی خود می ریخت. اما در هنگام دفن مادر چنین نکرده بود. موجودی شده بود مسخ و بی اراده. با چشمانی بیروح و بهت زده و خدا او را دو سال تمام آزموده بود شاید به روزه سکوت که با بارش برف سپیدش پاکی وجودش را به او القا کند و سپس لب او را به تحسین از هم گشوده کند.

ابتین دعاها و نیایش شبانه اش را و استغاثه کردن به درگاه او را برای شفا بخشیدن به آیدا و بخشش از گناهانش موثر می دانست و خداوند را به خاطر نظر کردن به او و استجابت بخشیدن به دعا هایش شاکر بود. او آیدا را دوست داشت اگرچه عشقش یک عشق ممنوع بود و آیدا حق نداشت پذیرای این محبت الهی باشد.

و آیدا هر روز هفته را به امید فردای پس از آن که چون بگذرد و پنجشنبه آید او را خواهد دید می گذراند و چون پنج شنبه از راه می رسید، ضربان قلبش شدت می گرفتند و سرخی گرمای و موجودش گونه هایش را به رنگ ارغوانی در می آوردند و نفسهایش را به سختی و شمارش، چشمهایش بیش از دیگر روزها به سوی در فروشگاه نظر داشت تا شاید او صبح را به وقت غروب ترجیح دهد و از دم باز آید.

پنج شنبه ها او دختری می شد کم حواس و عصبی که موجب تعجب آقای یوسفی می شد. اگرچه هفته های اول این موضوع را جدی نگرفته بود اما با تکرار آن در هر پنج شنبه باور کرد که این دختر ساعی و کوشا در روز پنج شنبه توان روزهای گذشته را از دست می دهد و بسیار خسته و رنجور می شود. او از حالت آیدا اگر روز را فراموش کرده بود می فهمید که آن روز پنج شنبه است و به درک صحیح خود می خندید. وقتی موضوع بر ایش جالب تر شد که درک کرد استاد هم در همین روز حرکاتش عجولانه و سرسری می شود و بیش از حد آب می نوشد و نفس عمیق می کشد. دلش می خواست رابطه ای میان این دو موجود پیدا کند و برای آن توجیهی قابل قبول پیدا کند اما در این کنجکاوی ناموفق مانده بود و هیچ حرکت و یا سخنی که کنجکاوی او را ارضا کند ندیده و نشنیده بود.

و آن روز پنج شنبه بود و آیدا عصبی و خسته به نظر می رسید و صورت اشیاء آورده شده به فروشگاه را بیدقت لیست می کرد. آقای یوسفی تقویم روی میز را سه برگ جلو برد و با خود گفت "امروز پنج شنبه است!" آیدا توجه نداشت که بیش از هر شیئی از فروشگاه تندیس الهه عشق فروخته است و دایی و آبتین را وادار کرده که تلاش خود را بر روی ساخت مجسمه عشق معطوف کنند. او چنان پر از احساس از افروختن سخن می گفت که مشتریها پای سست کرده و آن را بر شی دیگری ترجیح دهند. و آن روز صبح وقتی آیدا لب به تعریف افروختن گشوده بود خبر نداشت که جز آن چه موجود است تندیس دیگری در انباری نیست. با فروش آن رو به آقای یوسفی گفت:

_ لطفاً مجسمه دیگری جایگزین کنید.

آقای یوسفی سر تکان داد و گفت:

_ آخری بود و تا آماده شدن مجسمه ای دیگر زمان می خواهد.

آیدا از سر افسوس اه کشید و پیش خود گفت: "کاش نمی فروختم!" بدون پرسش قدم به انباری گذاشت تا مجسمه ای کوچکتر بیابد و تعجب کرد که همه مجسمه ها به فروش رفته بودند وقتی ناامید خارج شد، شنید که آقای یوسفی دارد تلفنی با کسی گفتگو می کند و می گوید هر چه سریعتر مجسمه را برسانید وگرنه بی مشتری می شویم.

این نگرانی به آیدا هم راه پیدا کرد و سعی کرد برای آن چاره ای بیندیشد پس به کار چوب خطاطی شده نگاه کرد و به سوی آن رفت و از مشتری جوانی که کنجکاوانه اشیاء را نگاه می کرد پرسید این کارها را دیده اید و سپس چند نمونه از کار سیاه قلم بر روی چوب را به او نشان داد و گفت:

_ اشعارش از شاعر دلسوخته خودمان سهراب است. ولی عاشق می خواهد تا شعر او را درک کند.

دختر جوان به آنها نگاه کرد و بعد پرسید: _ خود شما کدام را می پسندید؟

آیدا گفت:

_ این یکی را. "به سراغ من اگر می آید نرم و اهسته بیاید مبادا که ترک بردارد چینی نازک تنهایی من"

دختر جوان همان را پسندید و چند گام که از آیدا دور شد به سوی او سرگرداند و برویش لبخند زد و گفت:

_ حالتان را می فهمم!

آیدا حس کرد تمار بدنش آتش گرفته است. او بدون آن که بداند و بخواهد احساسش را به دختر جوان انتقال داده بود. ساعتی از ظهر گذشته بود و او در انباری سر بر سجاده گذاشته و با خداوند راز و نیاز می کرد:

_ ای خدای بزرگ کمکم کن همانطور که همیشه کرده ای. فقط نمی فهمم که چرا در این مورد گوش به حرفی نمی دهی و این اتش را خاموش نمی کنی؟ من که با تو عهد بستم که تمام وجودم را برای تو نگهدارم و به هیچ مردی اجازه ندهم جای تو را بگیرد پس چرا کمکم نمی کنی که این عشق ممنوع شده را فراموش کنم و تنها به تو اندیشه کنم. چرا کمکم نمی کنی که روزها و شبها را تنها با فکر کردن به تو و نه آن دیگری که اگر مهرش به قدر تو بیشتر از تو نباشد از تو نیز کمتر نیست، از سر بیرون کنم. چرا کامل نمی کنی و روحم را ارتقاء نمی دهی که به جسمانی ات نیندیشم و فقط و فقط به تو اندیشه کنم؟ ضرب اهنگ قلبم را می شنوی؟ نگاهم را به ساعت می بینی که مضطربانه و دلواپس از نیامدن به عقربه چشم میدوزم و ثانیه ها را شمارش می کنم؟ می بینی و می شنوی اما این هیجان را در من خاموش نمی کنی. چرا؟ آیا هنوز هم باید تاوان عبودیت بپردازم و رنج بکشم؟ اگر این خواست توست می پذیرم و اگر خواست تو نیست هدایت کن تا به آن چه مطلوب توست دست پیدا کنم.

آبتین با چهار مجسمه الهه از کارگاه خارج شد و سوار وانت شد و به سوی فروشگاه حرکت کرد. او به یونس قول داده بود که دیگر از عشق خود پیش آیدا سخن نگوید مبادا که آیدا را از دست بدهد او هم باور کرده بود که وصیت پدر آیدا بیدلیل نبوده و موافقت کردن با این وصلت نتیجه ای شوم خواهد داشت. او درخواستش را با لحنی عاجز اند مطرح کرده و گفته بود:

_ آبتین من از سرانجام این عشق می ترسم. خواهش می کنم آیدا را برایم حفظ کن و از او چشم پوشی کن. من رازت را برای همیشه در سینه پنهان می کنم و تو هم قول بده که دیگر در مورد خواستگاری و ازدواج با آیدا صحبت نکنی او دو سال است تاوان نافرمانی کردن از وصیت پدرش را کشید و دیگر بس است بگذار راحت باشد. حالا که تصمیم گرفته برگردد و با من زندگی کند نمی خواهم دیگر گزندی ببیند قول بده که فراموشش کنی.

و او با صدای بلند میان خنده و گریه گفته بود:

_ نمی تونم قول بدم که فراموشش می کنم اما قول میدم که

دیگه صحبتی از ازدواج با او نکنم. فقط مرا از دیدنش محروم نکن که اگر چنین کنی خود را از بالای پرتگاه به زمین سرنگون می کنم تا دیگر در تید حیات نباشم. من او را خواهم دید اما هرگز لب به احساسی باز نمی کنم قول می دهم مردانه و برائانه تا خیالت آسوده شود.

حال او را می دید چه دزدانه و چه آشکار اما لب فرو بسته و هنگام مواجه شدن با او نگاه بر زمین دوخته و دو چشم سیاه بر روی موزاییک به تصویر کشیده و تنها زنگ صدا را با تمام جان شنیده و با خود هم سفر کرده. آبتین مشت بر زل کوبید و با بانگی که خود بشنود گفت:

_ به همین هم قانعم! آیدا! عشق ممنوع من!

ابتین مقابل فروشگاه ایستاد و با نفسی عمیق در گشود و از آن پیاده شد و سپس با خشم در را محکم بست و چون از جوی پرید ایستاد تا باز هم نفس تازه کند و بعد در فروشگاه را باز کند و با صدای بلند بگوید. "سلام من ادمم." دو مرد مشتری به او نگاه کردند و بعد به تماشا مشغول شدند و در همان زمان هم آقای یوسفی از انباری خارج شد و با دیدن استاد به سوی او آمد و پرسید:

_ دیر کردید؟

آبتین گفت:

_ رفته بودم سفارشها را از کارگاه تحویل بگیرم. بیا کمک کن بیاوریم تو.

وقتی هر دو از در فروشگاه خارج شدند آبتین پرسید:

_ خانم زاهدی را ندیدم امروز نیامدند؟

آقای یوسفی گفت:

_ چرا اما عبادتش امروز بیش از همه روز طول کشیده و بگمانم صورت درخواست هایش از خدا طوماری باشد!

آبتین خندید و پرسید:

_ تو که از نحوه کارش راضی بودی چه شده که حالا...

آقای یوسفی حرفش را قطع کرد و گفت:

_ خدا می داند که هیچ کس مانند او نمی تواند مشتری را راضی به خرید کند. ای کاش وقتی مجسمه می فروشد می بودید و خودتان مشاهده می کردید که چطوری از افروختن سخن می گوید و چنان مشتری را مجذوب می کند که آنها حتی در مورد قیمت هم چانه نمی زنند و خریداری می کنند. در این هفته هم که مجسمه نداشتیم تمام کارهای خراطی به فروش رفت و خوشبختانه او زبان مشتری را می فهمد و راضی روانه اش می کند. فقط عیبی که دارد روز پنج شنبه بی جان و بی رمق می شود و خستگی بی حوصله اش می کند. به به چقدر قشنگند بگمانی اینها زنده تر تراش خورده اند. هر چند اگر زشت هم بودند آیدا خانم ابشان می کرد.

آبتین به صدای خنده بلند آقای یوسفی لبخند زد و هر دو به کمک هم مجسمه را وارد فروشگاه کردند. اولین مجسمه که روی ستون گذاشته شد آیدا هم از انباری خارج شد و با دیدن آبتین و مجسمه ضربان قلبش شدت گرفت و به اهستگی سلا کرد. آبتین هیجان خود را کنترل کرد و با بانگی که آقای یوسفی می شنید گفت:

_ بیا بید تماشا کنید اینها از کار قبلی بهتر درآمده اند اینطور نیست؟

ایدا به مجسه نزدیک شد و خوب به آن نگاه کرد و زیر لب گفت:

_ قشنگ است اما..

آبتین پرسید:

_ اما چی؟ آیا عیب و ایرادی دارد؟

ایدا سر تکان داد و گفت:

_ فقط چشمه‌هاش!

آبتین پرسید:

_ چشمه‌هاش؟

آیدا گفت:

_ به نظرم دیگه عاشق نیست. منظورم اینه که دیگه با آدم حرف نمی‌زنه. وقتی نگاهش می‌کنم حس می‌کنم که فقط یک مجسه ست و روح ندارد.

آبتین گفت

_ شاید حق با شما باشه و دل‌مردگی چوب تراش روی کار اثر گذاشته.

آقای یوسفی خندید و گفت:

_ اما من به شما قول میدم همین مجسمه هم خوب فروش می‌ره و روی دستمون نمی‌مونه!

سه مجسمه دیگه هم مثل مجسمه اولی فقط زیبا بودند و آیدا در هیچکدام حرفی نخواند. وقتی آبتین روی صندلی پشت میز پیشخوان نشست تا آقای یوسفی حساب و کتاب پس بدهد، آیدا از خلوتی موقتی فروشگاه استفاده کرد و بار دیگر مقابل مجسمه ایستاد و این بار با لمس او زیر لب زمزمه کرد:

_ (مارس) فراموشش کرد؟

با ورود چند مشتری شلوغ به فروشگاه آیدا دست از مظاره کشید و به آنها متوجه شد. دو تن از آنها به سوی مجسه پیش آمدند. آقای یوسفی رو به آبتین با صدای اهسته گفت:

_ گوش کنید که چطوری خانم زاهدی همین حالا یکی از مجسمه‌ها را می‌فروشد.

ابتین به سویی که مجسمه روی ستون قرار داشت متوجه شد و در آن حال شنید که خانمی پرسید:

_ این مجسمه کیست؟

ایدا پاسخ داد:

_ مجسمه متعلق به آفرودیت الهه عشق است و جوانی است. الهه ی یونانی که بنا بر افسانه ای کهن از حباب روی آب دریا بوجود آمده.

مشتری دوم پرسید:

_ ایا عاشق هم بوده؟

آیدا جواب داد:

_ بله اما مجبور می شود با برادر او ازدواج کند.

زن از روی تاسف سر تکان داد و گفت:

_ از چشمه‌هاش معلومه که غمگین و غصه داره. چقدر دلم براش سوخت من همین رو برمی دارم!

اقای یوسفی دستش را روی دست ابتین گذاشت و باز هم با صدای آهسته گفت:

_ چی گفتم؟ دیدید که چطوری با لحن کلامش مشتری رو سحر کرد؟

وقتی همزمان با هم دو مجسمه در کار تن گذاشته شد و به دست مشتری داده شد، آقای یوسفی با خنده گفت:

_ استاد من عقیده دارم که کارهای دیگر را تعطیل کنید و بچسبید به مجسمه. اگر روزی چهار تا هم بفروشیم که می فروشیم دیگر نگران دخل و خرج نخواهیم بود.

ابتین بغض خود را فروخورد و با صدای دورگه گفت:

_ حق با شما ست. باید فعالیتان را بیشتر کنیم.

با ورود یونس به فروشگاه ایدا به علت بودن مشتری فقط توانست برای او دست تکان دهد و به کار خود پردازد
ابتین دستش را فشرد و هنگامی که آقای یوسفی برایش ننوشتنی خنک آورد شرح مبسوطی هم به او داد و در آخر افزود:

_ خواهر زاده تان با کلامش جادو می کند! یونس به ابتین نگریست و گفت:

_ او عشق الهه را باور دارد اگرچه افسانه باشد!

وقتی ابتین با عجله فروشگاه را ترک کرد ایدا متوجه نشد و هنگامی که فروشگاه خالی از مشتری شد و او توانست به پیشخوان نگاه کند تنها دایی و آقای یوسفی را دید که با هم گفتگو می کردند. به ساعت روی دیوار نگریست و با رسیدن ساعت به تعطیلی فروشگاه به آنها نزدیک شد و به خسته نباشی دایی سلامت باشی گفت و

دایی پرسید:

_ برویم؟

دایی یونس هم به ساعتش نگاه کرد و هنگام بلند شدن گفت:

_ بله وقت رفتنه.

بعد با آقای یوسفی خداحافظی کردند و از فروشگاه خارج شدند. هوای شبانگاهی هم گرم و هم دم کرده بود. آیدا سر به آسمان بلند کرد و گفت:

_ تب داره.

دایی پرسید:

_ کی؟

ایدا جواب داد:

_ اسمان!

دایی گفت:

_ اون بالا، منظورم برجه هوا خنکتره عجله کن تا زودتر برسیم.

وقتی هر دو راه جنگل را در پیش گرفتند آیدا به نیمرخ دایی نگریست و گفت:

_ اگه از شما چیزی بخوام...

دایی حرفش را قطع کرد و گفت:

_ چون بخواه!

ایدا خندید و گفت:

_ من اسب می خوام. مثل رعد که سرکش و نانا فرمان نباشه.

دایی متعجب نیکاش کرد و پرسید:

برسید:

_ اسب؟ اسب می خوام چیکار کنی؟

آیدا پرسید:

_ با اسب چیکار می کنی؟ خب سوارش میشی! می خوام روزهای تعطیل سوار بشم و برم جنگل و رودخونه. دوست ندارم که بگین با ماشین منو می برین.

دایی گفت:

_ باشه می خرم، شاید نجوا قبول کنه و اسبشو بیاره برج. اون اسب خوبیه و...

آیدا گفت:

_ نمی خوام نجوا فکر کنه که من می خوام اسبش صاحب بشم. من یک اسب برای خودم می خوام.

دایی گفت:

_ باشه تحقیق می کنم و بالاخره یکی برات پیدا می کنم. مثل خونه ای که خواستی و بالاخره پیداش کردم.

ایدا از خوشحالی دست روی دست دایی گذاشت و پرسید:

_ راست می گی دایی؟ کجاست؟ وقتی داریم می ریم می شه بریم ببینیمش؟ بزرگه یا کوچیک؟ شومینه هم داره؟ حیاط چی؟ حیاط هم داره؟ درخت و باغچه و...

دایی با صدای بلند خندیدنش ایدا را ساکت کرد و پرسید:

_ مجال بده منم حرف بزنم.

آیدا شرمنده سر بزیر انداخت و گفت:

_ متأسفم. منم مثل مادر از حس تملک داشتن به هیجان میام. در صورتیکه نباید...

دایی حرفش قطع کرد و گفت:

_ چرا نباید؟ تو جوانی و باید بخوایی. منظورم این بود که خودم را می خواستم جوربزه دار جا بزوم و بگم که قادرم آنچه که تو می خواهی فراهم کنم.

ایدا گفت:

_ من هیچوقت به تو انایی شما شک نداشتم و آماده شدن مجسه ها در عرض یک هفته خود گواه تو انایی شما ست.

یونس آه کشید و گفت:

_ کاش اینطور بود اما مجسمه ها کار من نبود و من هنوز روی یکی کار می کنم. هر چهار مجسمه کار آبتین است که روز و شب نمی شناسد و فقط کار می کند. حالا بگذار از خانه ات بگویم. زیاد بزرگ نیست ویلایی است به وسعت صد و پنجاه متر که در اینجا زیاد به چشم نمی آید، اما برای تو خوب است. دو اتاق دارد و سالن بزرگ و آشپزخانه این و همان طور که می خواهی شومینه. تازه ساز است و هنوز رنگ و نقاشی نشده.

ایدا پرسید:

_ کجا ست؟

آیی گفت:

_ نمی گم تا ببینی. می ترسم اگر اسمش را بگویم ندیده پشیمان شوی!

ایدا ترسان پرسید.

_ نزدیک خانه اوست؟

دایی گفت:

_ بالاتر از ویلای اوست و در زمینی صاف و هموار بنا شده.

ایدا سکوت کرد و دایی اندیشید که او هر روز مجبور است از مقابل ویلای آبتین چه بخواهد و چه نخواهد عبور کند فقط خوبی اش این است که آبتین ویلایش در شیب تپه است و نمی تواند او را ببیند. دایی راه خانه آبتین را در پیش گرفت و چون از مقابل آن گذشت رو به ایدا نگاه کرد و گفت:

_ خواهی دید که به هم کاری نخواهید داشت و فاصله تان از هم زیاد است.

وقتی اتومبیل مقابل ویلایی به رنگ سفید براق نگهداشت دایی خوشحال رو به او کرد و پرسید:

_ زیبا نیست؟

آیدا که مبهوت رنگ براق آن شده بود خوشحالی اش را با گفتن "به زیبا یی مهتاب است" نشان داد و سپس از در اتومبیل خارج شد و به تماشا ایستاد. دایی در ویلا را گشود و خود اول وارد شد. صحن حیاط مفروش بود و تنها دو باغچه نسبتاً بزرگ در دو طرف حیاط داشت که در یکی سه درخت انار و در دیگری گلهای متنوع کاشته شده بود. دایی گفت:

_ اینجا پارکینگ است و اتاق روبروی هم. اگر بخواهی به سرایدار تعلق می گیرد. حال بیا تا داخل ساختمان را به تو نشان بدهم.

بعد از پله ها بالا رفت. وقتی در ورودی به ساختمان گشوده شد آیدا محوطه ای دید، بزرگ و روشن و همان طور بود که دایی توضیح داده بود. آیدا به سوی پنجره رفت و آن را گشود و به منظره غروب نگاه کرد و گفت:

_ اقرار می کنم که منظره برج از اینجا خیلی زیبا تر است. دید من محدود است در صورتی که...

دایی صحبتش را قطع کرد و گفت:

_ اما وقتی از در خارج شوی از رودخانه زیاد دور نیستی صدای رود را بشنو!

آیدا به صدای خروش رودخانه گوش کود و باگفتن "حق با شما ست." دل یونس را شاد کرد و به سوال او که پرسید: "اگر انتخاب تمام است فردا کار را تمام کنم؟" سر فرود آورد و زیر لب گفت:

_ خریدارم!

هر دو بار دیگر در اتاقها گشت زدند و خوب همه نقاط را نگاه کردند و چون از آن بیرون آمدند آیدا گفت:

_ داشتن اسب را باید فراموش کنم.

دایی گفت:

_ می توانی اتاق سرایدار را به اسب اختصاص بدهی. آیدا خوشحال نگاهش کرد و پرسید:

_ می توانم؟

دایی با صدای بلند خندید و گفت:

__ چه جالب می شود. به گمانم تو اولین آدمی باشی که به جای سرایدار اسب را ساکن می کنی. حال بیا زود تر برگردیم تا نجوا نگران نشده.

هنگام بازگشت وقتی از مقابل وبلائی ابترین گذشتند چشمشان به اتومیل او افتاد و یونس بی اختیار بوفی زد اما توقف نکرد و

گذشت. ورودشان به برج با سر و صدا بود و خنده. چرا که دایی یونس هنوز از فکر این که اسب در اتاق زندگی خواهد کرد و نه اصطبل می خندید و به ایدا گفته بود:

__ تجسم کن که اسبت هر روز پلاهی را تمیز می کند و به باغچه ها آب میدهد و صحن حیاط را با شیلنک شستشو میدهد و بعد خود دوش می گیرد تا تمیز شود.

و ایدا هم گفته بود:

__ و صبحها زنبیل به دست گرفته برای خرید برود.

هر دو از تجسم فکر خود به خنده افتاده بودند. نجوا که تا آن ساعت خنده بلند ایدا را ندیده و نشنیده بود تحت تاثیر شادی او، او هم با روحیه ای پر نشاط به استقبال آمد و پرسید:

- چی شده که هر دویتان را تا این حد خوشحال کرده؟

یونس دست همسرش را گرفت و همانطور که خود را روی مبل رها می کرد گفت:

__ عزیزم، ایدا ویلا را پسندید و هنوز مالک نشده مستاجری برای خود انتخاب کرده که می توانم قسم بخورم کسی چنین مستاجری ندارد و نخواهد داشت.

او به نگاه متعیرمانده همسرش با صدا خندید و گفت:

__ مستاجر ایدا... اما نه بهتر است در این خصوصی وقتی ساکن شد صحبت کنیم.

بعد رو به ایدا پرسید:

__ مگه نه دایی؟ ما هنوز نمی دانیم سیاهپوست است یا پوست قهوه ای.

ایدا گفت:

_ بله!

نجوا که منظور آنها را درک نکرده بود بلند شد و همام طور که به سوی آشپزخانه پیش می رفت گفت:

_ منکه چیزی نفهیدم اما صبر می کنم تا خودش را از نزدیک ببینم.

فصل نوزدهم

ابتین مشغول کار بود که صدای بوق اتومبیل یونس را شنید و با گمان این که او به ملاقاتش آمده دست از کار کشید و در ساختمان را گشود. صدای توقف اتومبیل را نشنیده بود لحظه ای تامل کرد و سپس به خود گفت:

_ حتماً رفته تا ویلا را نشان ایدا بدهد و ممکن است هنگام بازگشت توقف کنند و پایین بیایند.

از این فکر شتابزده به داخل هال بازگشت و به سرعت به آن جا نظم داد و کتری را روی اجاق گاز گذاشت و به خود گفت:

- آیدا چای داغ را هم در هوای گرم به نوشیدنی خنک ترجیح می دهد.

ساعتی به انتظار گذراند و کم کم مایوس شد و زیر اجاق گاز را خاموش کرد و به خود گفت:

_ او هنگام بازگشت به برج بود که حضورش را اعلان کرد. امیدواریم بیهوده بود.

این بار وقتی مشغول به کار شد دیگر میل و رغبتی نداشت و احساس خستگی وادارش کرد روی کانا په دراز بکشد و به او فکر کند. روز و شب عروس یونس را به یاد آورد و لباس بلند نقره فامش را که در شب همچون مهتاب میدرخشید و با رنگ صورتش به فرشته ای می مانست که به زمین پای گذاشته باشد. با چشم او را تعقیب کرده بود وقتی خسته شده و برای یافتن آرامش از کنار درختان عبور کرده و خود را از نظرها پنهان ساخته بود. و به یاد آورد زمانی را که او در اتومبیل نشسته و راه خانه او را در پیش گرفته بود. با خود گفت:

_ حس کردم که دارم عروسم را به خانه می برم و من هم مردی به کامیابی رسیده ام. چقدر صورتش با ان که دیده بر هم گذاشته بود تا از دوران سرش بکاهد، غرق آرامش بود گویی که می دانست در اینجا امنیت خواهد داشت و نگران هیچ چیز نبود. هیچ چیز. لعنت به من، لعنت به قولی که به یونس دادم و خود را اسیر تعهد کردم. اه ایدا تنها یک چیز مایه تسلاهی دل دردمندم می شود و آن اینکه هر روز به کمین می نشینم تا تو را که از مقابل خانه او می گزری را ببینم و شاید ان قدر سعادت پیدا کنم که بتوانم هر روز تو را تا مقصد برسانم و سپس تو را برگردانم. اکا اگر یونس مرا از این کار برحذر کند، اگر نتوانم تو را که از مقابل خانه ام گزر می کنی ببینم آن وقت...

ابتین چشم گشود و در جای نشست و به خود گفت:

__ به همین صورت رضایت خواهم داد و پایبند باقی می مانم. چه ممکن است که یونس حتی او را از آمدن به فروشگاه برحذر کند و این امید را هم از دست بدهم.

ابتین بلند شد و خستگی را فراموش کرد و به کار مشغول شد. چند روز بعد وقتی یونس با جعبه شیرینی وارد کارگاه شد رو به ابتین گفت:

__ همسایه جدید پیدا کرده ای پس حق داری که دو تا شیرینی برداری.

ابتین فقط به گفتن "مبارک است" اکتفا کرد و شادی خود را پنهان نمود و فردای آن روز وقتی یونس از او پرسید: "اسب خوب سراغ داری که کسی خواهان فروش باشد؟" با تحیر پرسیده بود:

__ اسب می خواهی؟

و شنیده بود که او گفت:

__ برای خودم نمی خواهم. آیدا تصمیم گرفته اسب داشته باشد برای آمد و شد میان برج و خانه اش. او از رانندگی هراس دارد اما از اسب نه. اسبی می خواهد مثل رعد.

و او هم چون یونس به تکاپو افتاد تا خواسته آیدا را برآورده کند، او هم پس از شنیدن مسکن اسب به تصمیم آیدا با صدا خندیده بود. اقا رضا مکانیک خواسته آیدا را برآورده کرد و برایش از پدر زن خود اسبی برای آیدا خرید اسبی درست مثل رعد و با همان هیبت و چشمان درشت و ومهربان. آیدا وقتی او را لمس کرد گفت:

__ رعد زنده شده من همین را می خواهم.

ورود رعد به خانه و سپس وارد کردن او به اتاق رنگ و نقاشی شده بار دیگر همه را به خنده و تمسخر کردن او واداشت. اتاقها با کمک نجوا سر و سامان پیدا کرد و مهمانی با حضور اقا رضا مکانیک و خانمش که به او نزدیکتر و هم جوارتر از دیگران بودند برگزار شد. آیدا ابتین را دعوت نکرده بود و دایی یونس برای دعوت او اصرار نکرده بود. شب هنگام بازگشت به خانه از نجوا پرسید:

__ مایلی سری به ابتین بزنیم؟ حس می کنم دهوت نکردن آیدا از او به من هم توهین شده.

نجوا گفت:

__ حرفی ندارم اما از کار تو سر در نمیارم. خودت آیدا را تشویق می کنی که از او حذر کند و خودت هم او را به خاطر دعوت نکردن از ابتین سرزنش می کنی. آیدا را از بلاتکلیفی نجات بده.

یونس اتومبیل را زیر درخت گردو پارک کرد و پیش از آن که پیاده شود نجوا را نگریست و پرسید:

_ تو فکر می کنی که من از زجری که آن دو تحمل می کنند لذت می برم؟ خدا گواه است که همپای ابنتین زجر می کشم اما دیگر ریسک نمی کنم و برای رسیدن آنها به یکدیگر تلاش نمی کنم. نمی خواهم آیدا را از دست بدهم.

ذجوا خندید و گفت:

_ تو همسری را انتخاب کردی که یک ده اقرار داشتند که شوم و نحس است اما تو باور فکردی و با او پیمان بستی. اما در مورد یک خواب انچنان اشفته ای که عشق پاک دو انسان را ندیده می گیری و باور کرده ای که فوت خواهرت تعبیرش گوش نکردن به هشدار یک مرده است نه عارضه قلبی. آه یونس به من نگو که خواب را قبول داری و به آن اعتقاد داری.

یونس در اتو مبل را باز کرد و پیاده شد و در دل به خود گفت:

_ تو چه میدانی که اصل ماجرا چیست.

وقتی از پله ها پایین رفتند و زنگ را فشردند دقیقه ای طول کشید تا در برویشان باز شد. یونس پرسید:

_ از خواب بیدارت کردیم؟

او به نجوا سلام کرد و حالش را پرسید و تعارف کرد داخل شونا و در جواب یونس گفت:

_ من و خواب؟ جای آماده است بیارم یا نوشیدنی خنک؟

نجوا امتناع کرد و گفت:

_ از خانه آیدا می آییم و همه چیز خورده ایم.

ابنتین متعجب شد اما به فقط به گفتن "راستی؟" اکتفا کرد و به یونس نگریست اودر تصدیق کلام نجوا سر فرود آورد و ابنتین پرسید:

_ چرا خبرم نکردی تا در اسباب کشی کمکتان کنم؟

یونس گفت:

_ اقا رضا و همسرش بودند. آنها از من و تو به آیدا نزدیکتر شده اند.

آیقین زمزمه کرد:

_ می دونم. ویلایش را دیدم زیبا ست اما برای تنها ماندنش نگرانم. نگران این که...

یونس خندید و دست روی شانه او گذاشت و گفت:

_ نگران نباش قرار شده دختر آقا رضا شبها پیش آیدا بماند. بتین نفس آسوده ای کشید و یونس به طرف مجسمه الهه به راه افتاد و پرسید:

_ تمامش کردی؟

بتین گفت:

_اره فقط باید رنگ کنم. مال تو چی آماده است؟

یونس خندید و گفت:

_ مگر خرده فرمایشات خانمها مجال پرداختن به کار را می دهد. نه هنوز تمامش نکرده ام. ما باید برویم خیلی خسته ام و فردا هم اولین روز کار است شب بخیر.

بتین بدرقه شان کرد و با گفتن "فردا می بینمت" در خانه اش را بست و آن قدر بگوش ایستاد تا صدای روشن شدن اتومبیل و حرکت کردن ان را بشنود بعد با شتاب کلید را برداشت و در خانه را گشود و با سرعت از پله ها بالا رفت و به سوی ویلای آیدا به راه افتاد. شب با مهی غلیظ آغاز شده بود و او مجبور شد راه را برگردد و از اتومبیل استفاده کند. در نزدیکی ویلای آیدا موتور را خاموش کرد و سپس پیاده به راه افتاد. چراغ اتاق هایش روشن بود و صدای موزیک بگوش میرسید. حرکت اندامی را از پشت شیشه دید و قلبش طپید و به سوی اتومبیل به راه افتاد و به خود گفت "او دختر شجاعی است" و با بیاد آوردن صحنه رویارویی او با قاتل لبخند زد و قلبش اطمینان بیشتری یافت و بر سرعت قدم هایش افزود.

آغاز هفته را با روحیه ای شاد شروع کرد و به هنگام غروب ان قدر صبر کرد تا اتومبیل یونس وارد جاده شد و از او پیشی گرفت و پیش رفت. ان وقت وارد جاده شد و پشت سر انها به راه افتاد. یونس از اینه اتومبیل او را دید و رو به آیدا گفت:

_ همسایه ات پشت سر ماست.

آیدا به پشت سر نگریست و گفت:

_ امروز هم فروش خوبی داشتیم.

یونس با صدا خندیده سکوت کرد. وقتی به ویلای ابتهین نزدیک شد توقف کرد تا او برسد بعد با گفتن "شب بخیر چطور، شام میای پیش من؟" منتظر جواب ابتهین شد و او با گفتن "سلام ایدا خانم حالتان چطوره" به انتظار جواب نماند و رو به یونس گفت:

_ نه کار دارم باشه برای یک شب دیگه.

آن وقت باز هم رو به آیدا گفت:

_ منزل نو مبارک.

ایدا به رویش لبخند زد و سر فرود آورد. ابتهین پرسید:

_ پیاده نمی شین؟

یونس گفت:

_ نه باید ایدا را برسونم و برگردم. نجوا تنهاست.

وقتی اتومبیل را روشن کرد ایدا دید که او بر ایشان دست تکان می دهد. از ویلا که دور شدند آیدا گفت:

_ دایی چرا اون ازدواج نمی کنه.

یونس خندید و پرسید.

_ تو چرا ازدواج نمی کنی؟

آیدا گفت:

_ دایی من نمیتونم مردی رو خوشبخت کنم در حالیکه روحم متعلق به او نیست. من تا زمانی که زنده باشم ازدواج

نخواهم کرد. اما اون حق داره که خوشبخت زندگی کنه و...

دایی صحبتش را قطع کرد و گفت:

_ چرا این حرف ها رو خودت بهش نمی زنی؟ اگر قراره که با یکدیگر زندگی نکنید قرار هم نیست که دشمن

یکدیگر باشید. بعد از ازدواج من و نجوا هر دوی شما از هم فرار می کنید در صورتی که بیشتر اینطور نبودید.

آیدا گفت:

_ چون هیچکدام از ما شهامت و شجاعت شما و نجوا را نداریم. ما هر دو ادم های بزدلی هستیم که به شهامت تظاهر می کنیم. من از نفرین و غضب پدر می ترسم و این که در روز قیامت مشاهده کنم که عاق والدین هستم و راهی جهنم شوم و او هم ترس از این که با دختری ازدواج کند که سرنوشتش از پیش معلوم شده و معدوم شده است.

دایی گفت:

_ اغراق نکن. او فقط منتظر یک اشاره تو است.

آیدا با صدا خندید و به خانه چراغ خاموش نگاه کرد و از اتومبیل پیاده شد و با گفتن "شب بخیر دایی به نجوا سلام برسان" او را ترک کرد. هنگام ورود صدای دایی را شنید که گفت: تو هم به رعد سلام برسان. "وقتی چراغ افر وخت از سر غیض و بغض کيفش را روی کاناپه پرت کرد و با بانگی بلند فریاد کشید:

_ او فقط منتظر یک اشاره من است؟ مگر ناپیناست و نمی بیند که انتظار و چشم به راهی شوی چشمانم را می گیرد و پاهایم در مقابل راهش حس ایستادن را از دست می دهد و دست های گهواره ایم را در هم زنجیر می کند و لحن کلامم به تضرع تبدیل می شود و بدنبال هر نفس آهی چون هرم آتش از سینه ام خارج می شود و تمام وجودم همچون شمعی اب می شود و فرو می ریزد.

صدای زنگ در برخاست و چون سارا دختر اقا رضا وارد شد اشک خود را پاک کرد و صورتش را به تبسمی بزرگ کرد و پذیرای مهمان شد.

صبح آماده رفتن به فروشگاه منتظر دایی نشسته بود و نگاه از ساعت بر نمی داشت وقتی دیر کرد تصمیم گرفت با رعد فاصله خانه اش تا برج را پیماید و او را در اصطبل بگذارد و بادایی راهی شود با اینکار هم سواری می آموخت و هم دایی مجبور نمی شد برای بردن او راه بیهوده طی کند. وقتی رعد را از اتاق بیرون آورد دستی بر صورت او کشید و به چشمانش زل زد و گفت:

_ رفیق بیچاره ام حاضری مرا سواری بدهی؟

او در ویلا را گشود و بعد از آن که رعد را از در خارج کرد بار دیگر نوازشش کرد و سپس سوار شد. هوا ابری بود و مه آلود اما نه آن قدر که دیدش را مشکل کند. او آرام راه افتاد و چون از مقابل ویلای آبتین گزشت نگاهش به درخت گردو و اتومبیل پارک شه او افتاد و برای آن که با او مواجه نشود بر سرعت اسب افزود و با همان سرعت راه برج را پیمود و مقابل برج با دیدن اتومبیل دایی دلگرم شد و از رعد پیاده شد و زنگ را فشرد. نجوا در را به رویش گشود و با دیدن آیدا شادمانه اغوش به رویش گشود و چشمانش که به رعد افتاد خندید و پرسید:

_ راحت امدی؟

ایدا گفت:

_ چون بادا دایی حالش فپ به؟

نجوا گفت:

_ بیا تو تا آماده شود. دیشب بی خواب شده بود و تا نزدیک صبح فقط قدم زد.

ایدا پرسید:

_ چرا؟ مشکلی پیش اومده؟

نجوا سر تکان داد و گفت:

_ من می خواستم همین سؤال را از تو بپرسم که آیا همه چیز مرتبه.

ایدا سر فرود آورد و هر دو صدای یونس را شنیدند که می پرسید:

_ جلوی در جلسه گرفته اید؟ ایدا بیا تو تا آماده شوم.

ایدا با صدای بلند سلام کرد و پرسید:

_ اجازه دارم رعد را در اصطبل نگهدارم؟ اندام دایی ظاهر شد و پرسید:

_ با رعد آمدی؟

ایدا گفت:

_ بله. دیدم بهتر است ضبحتها با او به برجیایم و شبها هم با او برگردم.

دایی گفت:

_ فکر خوبی است. اما بگذار چرا کند و نجوا مراقبش خواهد بود!

به هنگام رفتن به شهر، هر دو دیدند که آبتین بدون اتومبیل در حاشیه جاده به سوی شهر روان است. یونس بوق زد

و آبتین را از دریای افکارش بیرون کشید و او به نشانه سلام دست بالا برد. وقتی اتومبیل توقف کرد یونس سر از

شیشه بیرون کرد و پرسید:

_ کادبلاکت کجا ست؟ باز هم اطوار دراورده؟

آبتین گفت:

_ خسته ام کرده.

یونس گفت:

_ سوار شو.

با سوار شدن آبتین، ایدا به صدای لرزان سلام و صبح بخیر او اهسته جواب داد. یونس پرسید:

_ دیگه چه مرگش شده؟

آبتین گفت:

_ نمی دونم. باید ردش کنم. به قدر کافی زجرم داده و خرج روی دستم گذاشته.

یونس گفت:

_ تو خیلی وقت پیش باید اینکارو می کردی. آبتین خندید و گفت:

_ درسته اما بدبختانه بهش عادت کرده ام و به بدقلقی هایش خو گرفته ام. اما حق با توست وقتی مشتری داشت می باید عوضش می کردم.

یونس به لحن شوخ گفت:

_ بفروش و بجایش اسب بخر. مثل آیدا که امروز با شهامت کامل با رعده امد تا برج و شب هر خیال دارد با او برگردد به خانه اش.

آبتین گفت:

_ فکر خوبی است البته فقط تا سر جاده حسین آباد.

آبتین پیاپی عرق می کرد و از جعبه مقابلش دستمال برمی داشت و پیشانی اش را پاک می کرد. اینکار ان قدر تکرار شد که یونس نگران شد و پرسید:

_ آبتین تب داری؟ عرق کردنت غیرعادیست. آبتین گفت:

_ شاید. اما گمان کنم علتش این هوای گرم و دم کرده است. این تابستان واقعا غیرقابل تحمل است.

یونس گفت:

_ دیگر چیزی نمانده تمام شود. اما بهتر است بروی دکنتر درجه حرارت بدنت را چک کن! تو خیلی کار می کنی و استراحت و غذا را بر خودت حرام کرده ای. کمتر به فکر جمع کردن مال باش.

کلام آخر دایی با شوخی همراه بودو ابتین را نرنجاند. او هم به لحن شوخ گفت:

_ به من اعتراض نکن. به آیدا خانم اعتراض کن که از انهمه وسیله فروشگاه فقط به مجسمه و مینیاتور توجه نشان می دهند و مرا وادار می کنند تا صبح کار کنم.

یونس از اینه به آیدا نگریت و پرسید:

_ شنیدی آیدا تو داری دوست مرا بیمار می کنی. بهتر است برای مدتی هم شده از این دو کار چشم پیوشی تا آبتین استراحت کند.

صدای اه بی اختیار آیدا را هر در شنیدند و ابتین گفت:

شوخی کردم. کار برایم قرص مسکن است. راستی در اخر هفته مهمان دارم و اگر برات اشکالی نداره تو به حساب و کتاب ها برس.

یونس گفت:

_ اینکار رو می کنم و خوشحالم که برای چند روز هم که شده مجبور می شی دست از کار بکشی.

وقتی آیدا مقابل فروشگاه پیاده شد بدون ان که خداحافظی کند در اتومبیل را بست و به راه افتاد. در فروشگاه را که باز کرد خوشحال نبود. با نگاهی به مجسمه از ان روی گرداند و به سلام و صبح بخیر آقای یوسفی آرام پاسخ داد. آقای یوسفی به تقویم روی میزش نگاه کرد و به خود گفت:

_ این بار اوست که روزها را اشتباه گرفته.

روزهای ملال آور یک به یک می گذشتند و او شوق فروش مجسمه را از دست داده و به کارهای حصیربافی توجه نشان می داد. در آخرین روز کاری وقتی دایی یونس به حساب و کتابها رسیدگی کرد و با آیدا فررشگاه را ترک کردند دایی پرسید:

_ نظرت درباره مهمان و مهمانی چیه؟

ایدا گفت:

_ فکر خوبی،

دایی گفت:

_ اول فکر کردم که برویم تهران تا هم نیلوفر و دیگران را ببینیم و هم نجوا خرید کند. بعد تصمیم خود را عوض کردم راستش هنوز هم دل خوشی ندارم.

ایدا گفت:

_ اما دایی برای نجوا تنوع است شما او را به ماه عسل هم نبرده اید!

یونس با صدا خندید و گفت:

_ این حرف ها از ما گذشته دختر جان. اما حق با توست گمانم می رسد که روحیه اش کسل شده و با رفتن تو هم واقعاً تنها شده. اگر همین حالا حرکت کنیم تا نیلوفر نخوابیده انجا خواهیم بود.

ایدا گفت:

_ مرا معاف کنید چون می خواهم امشب و فردا به خانه نظم بدهم و اثاث خانه را سر و سامان بدهم. شما بروید و خوش بگذرانید.

یونس گفت:

_ پس فکر دوم را عملی می کنم و...

ایدا حرفش را قطع کرد و گفت:

_ لطفاً دایی به خاطر من برنامه را تغییر نده. اگر نگران تنهایی من هستی سارا را از صبح قرض می گیرم.

یونس سر فرود آورد و با گفتن "باشه، باشه هر چی تو بگی" بر تصمیم اول خود صحنه گذاشت.

با رعد به سوی ویلایش می تاخت که از دیدن اتومبیل ابتهین و آقا رضا مکانیک مجبور شد اسب را نگهدارد و با آنها احوا لپرسی کند و بعد مجدد به راه افتد. نزدیک ویلا که رسید به جای آن که پیاده شود به سوی رودخانه حرکت کرد و از روی پل گزشت و در مکانی که با مادرش بر روی زیر انداز نشسته بودند از اسب بزیر آمد و آن را به درخت بست، به تماشا نشست. آب رودخانه نقصان یافته بود. پالخت کرد و در مسیر کم آب رودخانه پا را به سردی آن

اشنا کرد و نفس عمیق کشید و خود را به دست مرغ خیال سپرد به گزشته سفر کرد. گزشت ساعت را حس نکرد و هنگامی به خود آمد که صدای شیهه رعد هشیارش کرد. پا را که از شدت سردی و برودت اب کرخ شده بود بیرون کشید و هنگامی که تو انست روی ان بایستد شب از راه رسیده بود. افسار رعد را بدست گرفت اما سوار ان نشد مبادا که در رودخان سقوط کند. وقتی هر دو از پل گذشتند ایدا نفس عمیق کشید. هنوز گامی بر مداشته بود که صدای قدمها یی شنید و از ترس نفس در سینه حبس کرد. اندیشید که سوار رعد شده از انجا بگریزد. اما گویی در انی تمام توانش را از دست داده در کنار رعد ایستاد و به راهی که صدای پا می آمد نگریست. وقتی ضدا شنید که گفت: "به به چه ملاقات غیرمنتظره ای. نترسید، من هستم آبتین." افسار را در مشت فشرد و خدا را شکر کرد. صبر کرد تا آبتین مقابلش ایستاد و پرسید:

_ ایدا تا این ساعت کنار رودخونه چه می کردی؟ حالت خوبه؟

آیدا گفت:

- خوبم. شما اینجا چه می کنید؟

آبتین افسار رعد را از دست او گرفت و گفت:

_ از کارخانه برمی گردم. چرا با یونس به تهران نرفتی؟

آیدا پرسید:

_ شما دایی را دیدید؟

آبتین به حرکت در آمد و آیدا و رعد را با خود همراه کرد و گفت:

_ او مرا آگاه کرد که تو تنها مانده ای و همراهشان نمی روی.

آیدا زمزمه کرد:

_ دایی هنوز باور نکرده که من می تونم از خودم مراقبت کنم و دیگر بیمار نیستم.

آبتین گفت:

_ همه باور داریم که تو دختر شجاع و نترسی هستی. اما رودخانه سرکش است و غریب و آشنا نمی شناسد. نگفتی

چرا با انها همراه نشدی؟

آیدا گفت:

_ بسیاری از کارهایمان مانده. پرده اوخته نشده و کارهای خرد که به نظر نمی آید اما باید انجامش داد. مهمانان شما رسیده اند؟

آبتین گفت:

_ اره آمدند و خوشبختانه کوتاه توقف کردند و به عشق دریا رفتند. ایدا؟ آیا هنوز به من اعتماد داری؟

ایدا گفت:

_ بله.

ابتیدنگ فت:

_ پس اگر از تو بخواهم داخل ویلایت را نشانم بدهی قبول می کنی؟

ایدا گفت:

_ قبول فقط به یک شرط.

آبتین گفت:

_ بگو.

ایدا گفت:

_ تا من کار پرده را تمار کنم شما هم برایم بادمجان کباب کنید مانند همان یک لقمه که هنوز مزه اش را فراموش نکرده ام.

آبتین پرسید:

_ پس به شام خوردن مهمانم می کنی؟

ایدا در ویلا را گشود و خود اول وارد شد و چراغها را روشن کرد و با آبتین به تماشای حیاط ایستاد و بعد رعد را به سوی اطاق هدایت کرد و آبتین وقتی آنجا را دید با کگفتن "اصطبل مدرنی است" غیر عادی بودن کار ایدا را عیان کرد. ایدا وقتی از پله ها بالا می رفت گفت:

_ فقط شما نیستید که خانه تان پر رمز و راز است منم برای خود شگفتی دارم.

آبتین به دنبالش رون بود و دلش می خواست به او بگوید که خود تو ملکه هر شگفتی هستی. اما لب فرو بست. وقتی آیدا چراغ حال را روشن کرد با دیده تحسین برانگیز او روبرو شد. ایدا با شتاب لباسهای پراکنده روی مبل را جمع کرد و گفت:

_ متأسفم که خانه شلوخ است هیچ وقت اینطور شلوغ و نامنظم نیست اما در این هفته اصلاً حال و حوصله کار کردن نداشتم.

ابتیدن نگاهی به اطراف انداخت و مقابل پنجره ایستاد و به شب و سیاهی درختان نگاه کرد و گفت:

_ اگر نمی رنجی بگوریم که منظره من زیبا تر از اینجا است.

آیدا که مشغول فراهم کردن چای بود گفت:

_ از حقیقت گویی نمی رنجم. هم ویلای شما و هم ساختمان برج از اینجا زیبا تر است اما برای من خوب است.

آیدا حرف می زد، حرکت می کرد اما حس ناباوری از حضور آبتین در خانه اش موجب می شد بر اعمال خود کنترل نداشته باشد. وقتی سر درون یخچال فرو برد تا بادمجان بیرون آورد هوای سرد یخچال را به جان کشید و در همان حال باقی ماند تا صدای آبتین را پشت سر خود شنید که پرسید:

_ چیه ایدا بادمجان مداری؟

ایدا گفت:

_ چرا اما داشتم فکر می کردم که ایا درست است که از شما بخواهم غذا درست کنید؟

آبتین پرسید:

_ ایرادش در چیست؟ دوستان یکرنگ و صمیمی با هم تعارف ندارند. پس راحت باش و اجازه بده منم بدون حس غریبی کار کنم. مگر قرار نیست به کارهایت برسی؟

ایدا آشپزخانه را ترک کرد و گفت:

_ در اختیار شما. من می روم سراغ پرده. آبتین گفت:

_ نه غذا و پرده مال من. به کار دیگر برس.

ایدا به اتاق وارد شد و بیهوده بدون آنکه کار مثبتی انجام دهد بدور خود گردش می کرد. دو بار در مقابل آینه ایستاد و خود را در آن نگریست و به آیدای درون آینه گفت:

او اینجاست. درست به فاصله چند قدم و این به حاصل طبع دست دوست. باور کن که هر چه می بینی حقیقی ست. پس این لحظات را از دست نده و برای روزهای تنهایی ات اندوخته کن. روزهایی که فقط همین خاطرات برایت باقی خواهد ماند و نه چیز دیگر. او به زودی خواهد رفت ، خواهد رفت و تو به قدر کافی زمان خواهی داشت تا خانه را بار دیگر زیر و رو کنی و بعد سر و سامان دهی. اما این لحظات چون بگذرد دیگر تکرار نخواهد شد.

چنان باشتاب در را گشود و خارج شد که بتین متوجه شد و پرسید:

از چی ترسیدی. موش دیدی یا سوسک؟ آیدا روی مبل نشست و گفت:

هیچکدام.

بتین لبخند زد و گفت:

چرا ترسیدی، کتمان نکن به کسی نخواهم گفت!

ایدا گفت:

می دانم که رازدار ید چون اقرارهای مکررم را شنیده اید اما به گوش هیچ کس نرسانده اید.

بتین از لحن کلام آیدا سوزش زخم را مانند آنچه که همیشه با خود داشت حس کرده بود، دست خشک کرد و روبرویش نشست تا با او هم نوایی کند اما در درانی چهره یونس مقابل چشمش جان گرفت و بناچار سر بزیر انداخت و احساس خود را با فشردن در دست بر هم مهار کرد و فقط توانست بگوید:

از نشانه های دوستی یکی راز داری است. حالا بگوئید.

آیدا به گلهی قالی دیده دوخت و گفت:

ترس از گزشت لحظات خوب و تکرار نشدنی و به خاطره پیوستن ان ها مرا می ترساند. اما مهم نیست چون سرتاسر زندگیمشده ضبط لحظات و چون قالب اوقات تنها بوده ام گوش دادن به ان وقتم را پر می کند.

بتین گفت:

در ساخت مجسمه کمکم کن.

آیدا نگاهش کرد و خندید و پرسید:

خیال ورشکسته شدن دارید یا این که دیگر مجسمه گیرایی و جذابیت خود را از دست داده؟

ابتین گفت:

_ هیچ کدام. فقط برای ثبت لحظات خوب. شاید که چشمان مجسمه جان بگیرد. مردم از بس با تندیس چوبی حرف زدند و جواب نشنیدم. آیدا؟ حالا که تقدیر چنین است که...

آبتین سکوت کرد و به خود گفت:

_ خاموش باش و مهار از کف مده.

سکوت هر دو لحظاتی طول کشید و بناگاه آبتین بلند شد و گفت:

_ غذا سوخت.

شام ته گرفته را هر دو با لذت خوردند و فراموش کردند که مزه آن به تلخی می زند. آیدا ظروف غذا را شست و آبتین برایش پرده اویخت و چون از چهار پایه بزرگتر آمد گفت:

_ اگر به من لیوانی چای بدهی خواهم رفت.

کلام او قلب آیدا را شکست اما با آوردن تبسمی بر لب برایش چای ریخت و آبتین پس از نوشیدن پرسید:

_ رعد را به من قرض می دهی؟ فردا صبح خودم برایت می آورم.

_ بپر.

وقتی برای بدرقه آبتین پایین آمد و او رعد را از اتاق خارج کرد به سوی در حیاط به راه افتاد. بیرون از خانه هنگامی که سوار رعد شد رو به آیدا گفت:

_ به خاطر همه چیز ممنونم. کار دیگر کافیست، بخواب صبح زود رعد را برایت می آورم و اگر مایلی بودی...

باز هم ساکت شد و آیدا را که شوق شنیدن داشت در حسرت باقی گذاشت و او به ناچار گفت:

_ بیدار می مانم تا سارا بیاید و بعد می خوابم.

آبتین بر پهلویش اسب نواخت و راهش را گفت برود که شنید آیدا گفت:

_ تا فردا خداحافظ!

باران با غرشی ناگهانی شروع به بارش کرد و توده مه او را در خود فرو برد و او از اینکه در آن دل شب از خانه ایدا خارج شده و به خانه خود می رود مضطر و نگران بود مبادا که یکی از ساکنین او را ببیند. سعی کرد تا آن جا که می تواند با سرعت از خانه ایدا دور شو و به خود گفت:

_ من هرگز موفق نمی شوم به قولی که به یونس داده ام وفادار باقی بمانم و گمان هم ندارم کس دیگر هم قادر باشد از کنار آن همه زیبایی و مهر بی تفاوت عبور کند.

اما از یادآوری رفتار یونس و ذجوا که چندین سال عشق یکدیگر را باور کرده اما لب به خموشی فرو بسته بودند آه کشید و زمزمه کرد:

_ تو چطور توانستی؟ ایا به حد کافی دوستش نداشتی که توانستی مهر خاموشی بر لب هایت بزنی؟ امشب وقتی روبرویم در میل عنابی رنگش نشست و چشمان سیاهش را از گل قالی برگرفت و به دیده ام دوخت حس کردم هرگز چشمانی به آن درشتی و آن گونه غمگین ندیده ام. اما وقتی از سر کبر و غرور پیاخاست و گفت بهتر است من فروشنده باقی بمانم، گویی دیواری سخت حایل میان من و خودش کشید و مرا پشت دیوار بر جای نهاد.

ابتین زیر درخت گردو ایستاد و از اسب پیاده شد. مهار اسب را به درخت بست و هنگامی که زین را باز می کرد بوی برگ درخت شامه اش را پر کرد.

در میان حال بی حرکت ایستاد. به گمانش رسید طرز رفتار آیدا بی رحمانه بوده و از سر زجر و شکنجه دادن وی خواسته اعتماد به نفس و شخصیتش را مانند حربه ای به کار اندازد و او را در هم بشکند. از خود پرسید:

_ آیا موفق شد؟

ابتین خواست به خود بقبولاند که او نیز تو انسته در مقابل سحر چشمان آیدا تاب آورد و با گفتن "هر طور مایلید" از افسون او بکاهد. اما هنگام خداحافظی لحن ملایم و ملاطفت امیز آیدا بار دیگر تاب و توان مقاومت را از او گرفته برد. به خود گفت:

_ چون صبح شود دیرتر خواهم رفت و سعی خواهم کرد خونسرد تر از پیش با او روبرو شوم.

فصل بیستم

ایدا با خود گفت:

_ وای چه ملاقات غیرمنتظره ای.

این کلام را از او شنیده بود و اقرارش که از کارخانه چوب بری برمی گردد. اما ظاهرش گویای آمدن از مهمانی بود و یک ملاقات دلپذیر که از رایحه ادوکلنش مشخص بود اما بصورت ناشیانه ای ان را انکار کرده برد و نمی دانست که دختران این موضوع را خوب درک می کنند.

سارا با لباس خواب که ایدا به او داده بودو فقط در خانه او می پوشید وارد اتاق شد و گفت:

_ باران وقتی اینطوری می بارد رودخانه طغیان می کند.

ایدا دستش را گرفت و گفت:

_ ما در امان هستیم ضمن ان که اب رودخانه هم ان قدر نیست که نگرانمان کند.

ایدا این حرفها را برای امیدوار ساختن و ترس را از سارا دور کردن بر زبان آورده برد و خودش هیچ تجربه ای در این مورد فداشت. وقتی سارا دیده بر هم گذاشت و آسوده خوابید، ایدا به آرامی بستر را ترک کرد و پشت پنجره به تماشا ایستاد ه به باران که با شدت می بارید نگاه کرد و از خود پرسید:

_ اگر سیل جاری شود چه؟

خواب به چشمانش راه نمی یافت و تصمیم داشت تا بند آمدن باران آگاهی و هوشیاریش را حفظ کند. در آن لحظه از خرید چنین ویلایی پیشیمان بود و آرزو داشت که در برج و در کنار دایی و نجوا بود اما با به یاد آوردن این که برج هم خالیست فکرش متوجه خانه آبتین شد و به خود گفت:

_ کاش با رفتار احمقانه ام او را نرنجانده بودم و...

بعد بر خود نهیب زد:

_ شرم کن. ایا ان وقت قادر بودی به چشمان دایی نگاه کنی؟

بعد سر تکان داد و گفت:

_ اگر اسیر سیل شود بهتر از ان است که بدنام شوم!

ساعت حضور صبح را باور داشت اما آسمان بارانی دست از بارش خود برنداشته بود. ایدا همچنان که روی میبل نشسته بود خواب او را مقهور خود کرده بود وقتی از صدای نواخته شدن پیاپی زنگ بیدار شد، اول نگاهی به ساعت انداخت که عقربه عدد ده را نشان می داد. با احساس خستگی و خواب آلودگی شاسی زنگ را فشرد و بعد از پنجره به در حیاط نگریست. آبتین اسب را وارد کرد و سپس در را بست. ایدا با مشاهده او شتابان به اتاق گریخت و تغییر لباس داد و زمانی که صدای تقه نواخته شدن به در ورودی را شنید گرچه سعی کرده بود مرتب و منظم باشد، اما

دکمه های نامنظم بسته شده بلوزش و روس ی کج و نامرتب که موهای پریشان را نتوانسته بودند پنهان سازند اشفتهگی او را عیان کردند و هنگامی که در را به روی ابتین گشود او با دیدن وضع آشفته ایدا بی اختیار خندید. آیدا که خوب معنی این خنده را درک کرده بود به جای آن که خشمگین و یا عصبی شود از مقابل در کنار رفت تا مهمان سر تا پا خیس بتواند وارد شود.

ابتین پیش از ورود چکمه و بارانی اش را درآورد و روی پله گذاشت و سپس کلاهش را به آنها اضافه کرد و با گفتن "اگر برای پس دادن رعد نبود نمی آمدم و مزاحم نمی شدم" قدم به داخل هال گذاشت. سارا خواب الود از اتاق بیرون آمد و با دیدن ابتین سرافکنده سربزیر انداخت و گفت:

_ سلام استاد.

و بعد به انتظار جواب او نایستاد و قدم به اتاق گذاشت. ضربان قلب دخترک سیزده ساله شدت گرفته بود و از این که استاد او را در لباس خواب دیده بود احساس گناه می کرد. گرچه لباس او پوشیده بود و حجمی هم از بدنش دیده نمی شد اما او در برابر نگاه استاد که کنجکاوانه او را نگریسته بود احساس شرم و گناه کرد و از خود پرسید:

_ این این اتفاق را برای مادر می یی؟

از ترس آن که مبدا مادر بر او خشم بگیرد و از آمدنش به خانه ایدا جلوگیری کند به خود پاسخ داد:

_ نه نخواهم گفت.

آیدا چای حاضر کرد ر بعد در اتاق را باز کرد و پرسید:

_ سارا چرا بیرون نمی ایی؟

سارا هم چون طفل خطا کرده از اتاق خارج شد و به سؤال ابتین که پرسید: "حال پدرت آن چطور است؟" آرام پاسخ داد:

_ خوب است.

سارا به ایدا نظر داشت و حس کرد که در ظاهر او اتفاقی رخ داده و چون بیشتر نگریست دانست و رو به ایدا گفت:

_ خاله دکمه عا را عوضی بسته اید.

هشدار سارا موجب شد ایدا به لباس خود نظر کند و صدق گفته سارا را دریابد. پس به اتاق وارد شد و چون از آن بیرون آمد ایدای آراسته همیشگی بود. او به محض قدم گذاشتن به هال برای آن که ذهن مهمان را از اشفتهگی خود پاک کند پرسید:

_ رودخانه طغیان نمی کند؟ می کند؟

ابتین که از سوال او متعجب شده بود و در ضمن دوست داشت، عکس العمل دختر شجاع را ببیند گفت:

_ بعید نیست؟.

سارا وارد گفتگو شد و گفت:

_ من دیشب به خاله گفتم که رودخانه طغیان می کند اما خاله قبول نکرد.

ابتین که هیچ واکنشی را در صورت ایدا مشاهده نکرده بود رو به سارا گفت:

_ حق با خاله ایداست و جای نگرانی وجود ندارد.

صدای چند بوق اتومبیل بگوش رسید و سارا شتابان بلند شد و گفت:

_ بابام آمد.

آیدا مضطربانه گفت:

_ اما تو که صبحانه نخوردی.

سارا در حالیکه در حال را باز می کرد گفت: _ می روم خانه می خورم.

او چنان برای رفتن از خود شتاب نشان داد که ایدا مجال نیافت به او بگوید به مادرت سلام برسان. با صدای بسته

شدن در آیدا رو به ابتین کرد و گفت:

_ شما او را ترساندید. آیا براستی رودخانه طغیان می کند؟

آبتین مانند گربه ای که موش را به بازی می گیرد و اطمینان دارد که مقهورش می کند، گفت:

_ اگر به همین منوال ببارد بله. گرچه این جواب، جوابی نیست که شما دوست دارید بشنوید ولی با قهر طبیعت نمی

شود شوخی کرد و انرا ندیده گرفت.

آیدا برسید:

_ آیا آب تا اینجا هم می رسد؟

آبتین خندید و گفت:

_ خیلی بیشتر.

آیدا پرسید:

_ تا ویلای شما؟

آبتین سر فرود آورد و گفت:

_ بله.

آیدا که براستی نگران شده بود پرسید:

_ شما از برج خبر دارید که دایی امده یا نه؟ آبتین خونسرد به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

_ اگر برای مهمانی و خرید رفتا باشند به این زودی بر نمی گردند. آ یا شما نگرانید؟

آیدا سر تکان داد به نشانه "نه" اما وقتی پرسید:

_ پس چه باید بکنیم؟

لحن کلامش اضطراب او را نشان داد. آبتین گفت:

_ من شما را به جای امنی خواهم برد.

آیدا از کلام آبتین دریافت که خود را ترسو و جبون نشان داده پس در صدد اصلاح برآمد و گفت:

_ بخاطر خودم نیست. نگران اهالی هستم و خانه های چوبی.

آبتین در چشم سیاه آیدا راستی کلامش را دید و زمزمه کرد:

_ شما دختر انسان دوستی هستید. دلسوزی به حال دیگران و نه به خود اندیشیدن! بی علت نیست که یونس شما را

بر دیگر اعضاء فامیل ترجیح می دهد. من اقرار می کنم که قصدم تنها شوخی بود و خطری تهدید مان نمی کند.

متاسفم!

آیدا تنها به لبخندی بسنده کرد و برای فرار از صورت شرمنده اش به آشپزخانه رفت و چای ریخت. چیزی که در

وجود آیدا حتی بعد از فوت پدر و مادرش تغییر نکرده بود مطیع و مقاوم بودن او بود. سر کشی و طغیان در شخصیت

آیدا جایی نداشت. صبوری و گذشت. این دو خصلت بیش از سایر خصلتهای خوب او به چشم می آمد و

یونس بارها اقرار کرده بود که ایدا کپی کاملی ست از رفتار مادرش که در مقابل خوی تند همسرش توانسته بود دوام آورد و با او بسازد.

این دلایل برای توجیه دل بستن او به ایدا کافی نبود زیرا او عمیق تر به دل بستگی اش فکر می کرد و علت متمایز تری در شخصیت او دیده بود که نامی برای آن نمی یافت جز محبتی عمیق و ژرف که نشأت گرفته از هیچ یک از آنها نبود. می دانست که ایدا را حتی با نداشتن چنین خصوصیتی هم دوست بدارد و به او وفادار باقی بماند. حس می کرد که ایدا و تنها ایدا ست که توانسته خلأ زندگی اش را پر کند و امید زیستنش باشد. خوشحال بود که پیش از آن که از سر ناامیدی آن چه از روی اجبار ساخته بود از کف نداده و با دیدن او در مه انگیزه ماندن و فعالیت کردن را بدست آورده بود. نخستین ملاقات و دیدن چهره ای هراسان که رنگ باختگی صورتش با موهای مرطوب شده زیبا تر و جذاب تر به نظر آمده و بیش از شخصیتش و نزدیک بودن به یونس او را فریفته خود کرده بود. آبتین به ایدا که از شیشه ریزش باران را نگاه می کرد نگریست و پرسید:

_ مرا بخشیدید؟

آ ایدا سر بجانب او برگرداند و لبخندش مبین آن بود که اصلاً رنجشی وجود نداشته. آبتین بلند شد و گفت:

_ برنامه مان تغییر کرد. قصد داشتم شما را برای دیدن آبشارک ببرم.

آ ایدا پرسید:

_ آبشارک؟

آبتین سر فرود آورد و گفت:

_ جایی در سینه کوه که آبشاری کوچک به برکه ای می ریزد. جای زیبایی است و تعجب می کنم که چطور یونس تابحال شما را به انجا نبرده، اما با وجود این باران...

ایدا پرسید:

_ خیلی دور است؟

آبتین گفت:

_ پیاده ساعتی راه است.

ایدا پرسید:

_ اب رودخانه چقدر بالا آمده؟

ابتین که دانست ایدا هنوز نگران طغیان رودخانه است گفت:

_ می شود ان را دید. بارانی بیوشید خوشبختانه راه نزدیک است و می شود رفت و برگشت.

او در حال را گشود و لباس نمود خود را پوشید و هنگامی که ایدا ملبس به بارانی و چکمه از در خارج شد چتر نیز با همراه آورده بود. باران گرم بود و دلپذیر. زمین شنی تا رسیدن به جنگل ازار دهنده نبود اما وقتی از روی پل گذشتند و قدم به صحم جنگل گذاشتند زمین گل آلود از سرعت قدمهایشان کاست. آیدا بی توجهی خود را مبنی بر اینکه او فقط آمده بود تا ارتفاع آب رودخانه را به چشم ببیند و نه ان که جنگل را ببیند بر جای ایستاد و رو به آبتین گفت:

_ من اشتباه کردم و شما هم گوشزد نکردید.

آبتین پرسید:

_ در چه مورد؟

ایدا خندید و گفت:

_ در مورد رودخانه. ما از روی پل گذشتیم و آنرا تماشا کر دیم و امدنمان به اینجا...

ابتین با صدا خندید و گفت:

_ شما چنان برشتاب از روی پل عبور کرد ید که گمان کردم به استواری آن نااطمینانید و منهم شما را دنبال کردم. حال بیابید زیر این درخت بایستید و نگاه کنید. در اینجا از باران کمتر اذیت می شویم.

ایدا چترش را به دست ابتین داد و چشمش در زیر بوته ای به قاچ افتاده بود، خم شد و بوته را کنار زد و پرسید:

_ می توانم بچینم.

ابتین به قارچها نگاه کرد و با گفتن "بله" خود نیز در چیدن قارچ به ایدا کمک کرد ایدا در اندیشه اش به یاد روزی افتاد که با مادر قصد چیدن قاچ کرده بود و بناگه یاد قارچهای سمی افتاد و دست از چیدن کشید و روی پا ایستاد.

ابتین پرسید:

_ خسته شدید؟

ایدا گفت:

_ دیدن قاچ مرا می ترساند. قار چهای سمی!

آبتین هم دست از چیدن کشید و با فکر این که موع قارچ خاطرات ناخوشایند را در ذهن آیدا بیدار می کند و ممکن است او به گذشته و ربوده شدنشان اشاره کند ان تعداد از قارچ را که چیده بود به آب خروشان رودخانه پرتاب نمود و با گفتن "منهم دوست ندارم به ان فکر کنم" به راه افتاد.

هر دو دقیقی سکوت اختیار کرده بودند و آبتین به خود گفت:

_ کاش او به این نقطه نیامده بود.

وقتی به چهره آیدا نگریست صورتی دید منقبض که بخوبی میدانست از هوای بارانی نیست. او خاطره را به یاد آورده بود. آبتین گفت:

_ بیاید کاری کنیم. رعد را برداریم و برویم برج سراغ بگیریم.

آیدا که گویی از خواب بیدار شده باشد تکان خورد و پرسید: _ چه گفتید؟

آبتین نظرش را بار دیگر اعلان کرد و آیدا پرسید:

_ در این باران؟!

آبتین با رفتاری بچگانه و شوغ گفت:

_ باران که ترس ندارد. می رویم!

ان گاه بدون ان که منتظر جواب آیدا بماند با قدم هایی بلندتر به راه افتاد و آیدا را هم دنبال خود کشید. از روی پل که عبور می کردند آیدا به رودخانه نگاه انداخت و گفت:

_ در اینجا وحشتناکتر به نظر می رسد و گمان دارم که آبش بالاتر هم آمده.

آبتین نگذاشت او با وحشت خود همراه شود و همان طور که او را دنبال خود می کشید، گفت:

_ اب همیشه پرخروش بوده. به آن فکر نکنید.

طول مسیر تا رسیدن به ویلای آیدا را هر دو به حالت دویدن پیمودندو چون به در رسیدند آیدا نفس زنان دست روی سینه اش گذاشت و باران تند را با بردن سر به آسمان به خود خرید. وقتی در گشود آبتین جلوتر از او به حیاط و به سوی جا یگاه رعد دوید و بانگ زد:

_ همان جا بمانین تا من برگردم.

ابتین سوار رعد کمک کرد تا ایدا هم سوار شود و آن گاه با پرسیدن "برویم؟" به راه افتاد. باران قصد کند شدن و یا بند آمدن نداشت. آیدا گره کلاه بارانی را محکم بسته بود و به هنگام تاخت اسب، چشم فرو بسته بود تا به مقصد برسند. می دنست که در آن حالت اگر توسط اهالی دیده شوند دلیل قانع کننده ای برای بر ترک اسب نشستن ندارد. در دل ارزو کرد که هیچ کس آنها را نبیند و دایی یونس هم برنگشته باشد. وقتی اسب تغییر مسیر داد و راه سر بالایی برج را در پیش گرفت، آیدا پرسید:

_ کوه ریزش نکرده؟

سؤال او آبتین را به خنده انداخت و پرسید: _ چشمانتان را بسته اید؟

آیدا بانگ زد:

_ بله و خیال ندارم تا رسیدن به برجباشان کنم. آیا همه چیز مرتب است؟

شنید که گفت:

_ بله دختر ترسو!

آنها مقابل برج توقف کردند و ایدا چشم گشود و از نبود اتومبیل دایی گفت:

_ هنوز نیامده اند.

آبتین سر اسب را گرداند و پشت برج را هم چرخید و سپس راه ویلای خودش را در پیش گرفت. و هنگام بازگشت هم ایدا راه را با چشم بسته پیمود. او هنگامی که خود بر رعد سوار بود احساس امنیت می کرد برخلاف زمانی که اولین بار تنها بر اسب نشست و پسرک او را از پنجره دیده بود. وقتی اسب از حرکت باز ایستاد و ایدا چشم گشود و با مشاهده ویلای آبتین فهمید که گردش به پایان رسیده است. او از اسب پیاده شد و ره به آیدا گفت:

_ پیاده شوید تا خستگی در کنید.

آیدا روی زین نشست و گفت:

_ نه ممنونم باید برگردم.

آبتین وقتی با قاطعیت کلام او روبرو شد با گفتن "هر طور که مایلید اصرار نمی کنم." به آیدا نگریست و به نظرش رسید که او از تنها برگشتن فکنگران است. پس پیش از آن که او بتازد پرسید:

_ می خواهید بیایم؟

ایدا لبخند زد و با تکان سر مانع از انجام کار شد. وقتی ایدا به حرکت در آمد با بانگی بلند گفت:

_ آیدا خواهش می کنم مراقب باش و آرام حرکت کن!

ایدا برای آن که به نگرانی او پایان دهد آرام تاخت و چون از ویلا دور شد اسب را هی کرد و بتاخت روانه شد.

پیش از آن که وارد حال شود لباسهای خیسش را روی بندی که در پارکینگ بسته بود پهن کرد و چون از پله ها بالا رفت رطوبت لباسهای آبتین بر چوب پله بر جای مانده بود. هنگام غروب وقتی سارا زنگ خانه را فشرد پیش از آنکه داخل شود از ایدا پرسید:

_ پدر جلوی در منتظر است تا من به او خبر بدهم شما مهمان که ندارید؟

ایدا متحیر گفت:

_ نه ندارم.

سارا به سوی در دوید تا پدر را از تنها بودن آیدا آگاه کند و چون به درون آمد. آیدا که از رفتار اقا رضا مکانیک خشمگین و عصبی بود رو به سارا پرسید:

_ تو به پدر و مادرت چه گفتی که آنها را نگران کرده ای؟

سارا شانه بالا انداخت و گفت:

_ هیچی من فقط گفتم که استاد آمده بود خانه شما. بعد مادرم پرسید تنها بود یا با آقای مهندس، که من گفتم تنها بود و آقای مهندس هنوز برنگشته.

ایدا احساس کرد توان زانوش را از دست میدهد. روی مبل نشست و پرسید:

_ خوب دیگر چه گفتی:

سارا شانه بالا انداخت و سکون کرد. ایدا گفت:

_ تو که دیدی استاد رعد را آورده بود تا تحویل دهد.

سارا گفت:

_ من ندیدم.

ایدا اه کشید و گفت:

__ حق با توست، تو در ان هنگام خواب بودی. آقا آبتین بعد از دادن رعد رفت و من تا حالا تنها بودم و نهار هم حوصله نداشتم درست کنم نیمرو خوردم.

بعد برای آن که از شدت وحدت ماجرا بکاهد بلند شد و گفت:

__ اما برای شام باید یک غذای خوشمزه درست کنم، بگو چه بخوریم؟

سارا لا اثار شادی را در چهره و رفتار ایدا دید دلگرم شد و گفت:

__ هر چه باشد دوست دارم.

ایدا تلویزیون را روشن کرد و گفت:

__ تو بنشین نگاه کن و من هم غذا درست می کنم.

دلش می خواست تنها باشد و دور از چشم سارا به این موضوع فکر کند. می دانست که خطا کرده و ابتین نمی بایستی به تنهایی به حریم خانه او قدم بگذارد. از فکری که بی شک و تردید از مغز آنها عبور کرده بود ترسید و به خود گفت ابرویم رفت.

شب هر دو شام را در سکوت خوردند و زودتر از شبهای دیگر به بستر رفتند. در نیمه های شب باران از بارش دست کشید گویی او هم دچار شوک شده بود و مبهوت که چه باید بکند. از بس از این دنده به ان دنده غلطیده و فکر کرده بود خسته شد و بستر را ترک کرد و در حال روی کانا په نشست. به خود گفت فردا وقتی آقا رضا برای بردن سارا بیاید از او خواهش خواهم کرد مرا به شهر برساند و در راه فرصت کافی خواهم داشت تا ذهن او را از فکر آلوده پاک کنم. این تصمیم ارامشی نسبی به او بخشید و روی کاناپه دراز کشید و دیده بر هم نهاد. صبح از تکان دست سارا دیده باز کرد و با شناخت او پرسید:

__ صبح شده؟

سارا سلام کرد و سر فرود آورد. ایدا که هنوز نیازمند خواب بود با کسالت بلند شد و زیر کتری را روشن کرد تا صبحانه آماده کند. سارا هر دو تخت را مرتب کرده بود و بعد از خوردن حبحانه با صدای بوق اتومبیل، ایدا به سارا گفت:

__ برو به پدرت بگو صبر کند من باهآش کار دارم.

با رفتن سارا او هم با عجله لباس پوشید و کیفش را برداشت و در حال را قفل کرد و به دنبال مارا روان شد. باران نمی بارید اما هوا گرفته و ابری بود. اقا رضا با دیدن ایدا از اتومبیل خارج شد و به گرمی سلام و احوالپرسی کرد. کلام او برای ایدا چنان خوشایند بود که لبش به تبسم گشوده شد و گفت:

__صبح شما به خیر باشد. زحمتی برایتان دارم. می دانید که دایی هنوز از تهران برنگشته خواستم خواهش کنم مرا تا هر کجا امکان دارد ببرید.

اقا رضا شتابان در اتومبیلش را گشود و گفت:

__چه زحمتی خواهش می کنم سوار شوید.

با نشستن ایدا او هم پشت فرمان قرار گرفت و گفت:

__اول اجازه بدهید سارا را برگردانم خانه و بعد تا هر کجا که بخواهید در خدمتتان خواهم بود.

ایدا سکوت کرد ر اقا رضا به راه افتاد. وقتی سارا پیاده شد اقا رضا رو به او گفت:

__به مادرت بگو من خواهر آقای مهندس را می برم شهر و بعد برمی گردم تعمیرگاه.

سارا دستش را به عنوان خداحافظی برای ایدا تکان داد و آنها به راه افتادند. مسافتی که پیمودند ایدا گفت:

__تا سر جاده بیشتر به شما زحمت نمی دهم و با کرایه می روم.

آقا رضا گفت:

__اختیار دارید. ماشین قراضه من باشد و شما با کرایه بروید؟ آیا دیگر رویم می شود به صورت آقای مهندس نگاه کنم؟

ایدا گفت:

__گاهی به دایی با داشتن دوستان صمیمی و یکرنگ حسادت می کنم. دیروز در آن باران تند، استاد اسبم را آورد و امروز هم شما زحمت بردن مرا به خود می دهید. این حس برادری و انسان دوستی تمام اهالی اینجاست که نای یونس حاضر نیست از ان چشم بپوشد و به تهران برگردد.

اقا رضا تشکر کرد و برای ایدا شرح داد که زندگی در کوهستان جز با اتحاد و همبستگی میسر نیست، ایدا می شنید و در تایید کلام او سر فرود می آورد. شنیده ها را دوباره شنیدن می بایست او را کسل کرده باشد اما ایدا سعی کرد به گوینده تفهیم کند که برای بار اولی ست که چنین سخنان پندا موزی می شنود. وقتی وارد میدان شدند اقا رضا با گفتن "حسابی سرتان را درد اوردم" از ایدا عذرخواهی کرد. اما ایدا با آوردن تبسمی بر لب به وقت پیاده شدن گفت:

_ من از سخنان شما بهره بردم و استفاده کردم باز هم از این که زحمت کشیدید ممنونم.

وقتی از یکدیگر جدا شدند اقا رضا فکر منفی خود را نسبت به ایدا تغییر داده بود و با گفتن کاش می پرسیدم کی به ده برمی گردد دنبالش می آمدم.

داخل فروشگاه که شد از دیدن ابتین که پشت میز نشسته بود یکه خورد و سر، سری سلام و صبح بخیر گفت و داخل انباری شد. آقای یوسفی حضور نداشت و این نبود موجب شد ایدا دستپاچه شود و خود را ببازد، گمان داشت که این بار دیگر قادر نخواهد بود برای حضور او توجیهی سر هم کند و می بایست از وقوع اتفاقی دیگر جلوگیری کند. با این فکر وقتی از انباری بیرون آمد با لحنی قاطع که کمی در آن خشونت وجود داشت پرسید:

_ شما اینجا چه می کنید؟

وقتی با نگاه متحیر ابتین روبرو شد احساس کرد تندروی کرده است و به پرسش ابتین که پرسید:

_ منظورتان چیه؟ نمی بایست می آمدم؟ بار دیگر دستپاچه شد و گفت:

_ نمیدانم. اما امروز اول هفته است و...

آبتین با گفتن "هان حالا متوجه شدم" خندید و گفت:

_ حق با شما ست. اما دوست عزیز بنده در غیبتش، حمل اجناس را به گردن من انداخته و مجبور شدم که کار او را انجام دهم. چرا شما مشوش و نگرانید؟

ایدا خود را روی صندلی انداخت و گفت:

_ من از لکه دار شدن شرافتم می ترسم و همینطور هم از برباد رفتن شهرت و خوشنامی شما و دایی.

ابتین پرسید:

_ موردی پیش آمده؟

ایدا آن چه اتفاق افتاده بود را شرح داد و بعد اضافه نمود:

_ بهتر است تا دایی یونس برنگشته من و شما یکدیگر را مبینم.

آبتین گفت:

_ می فهمم و به شما حق می دهم که نگران باشید. اما خانم عزیز بیشتر این مردم خبر دارند که من مدیر و صاحب این فروشگاه هستم و حضورم در اینجا شک احدی را بر نمی انگیزد. مگر این که شما با رفتار غیرعادیتان این فکر را به آنها تفهیم کنید. لطفا آرام باشید و به رفتارتان مسلط!

ایدا در انی چهره دگرگون کرد و تمام نگرانی اش را فراموش کرد و لبخند زد و گفت:

_ حق با شما ست. شما مدیرید و من فروشنده.

ابتین گفت:

_ اگر سخنم را تعبیر ناصواب بکنی منم هم برای تلافینخواهم گفت که یونس تلفن کرده و چه شده که هنوز برنگشته اند.

به صورت کنجکاو آیدا خندید و پرسید:

_ خب منتظر جوابم؟

آیدا گفت:

_ حربه خوبی بکار بردید بسیار خوب از گفته شما نرنجیدم. حالا بگوید دایی یونس چی گفت.

آبتین بلند شد و گفت:

_ یکی از دو خبر را به شما دادم دومی باشد برای غروب. چون امروز مجبورید که حضورم را در فروشگاه تحمل کنید و اگر خبر دوم را هم بدهم ممکن است و زیاد بعید نیست که باز هم باچهره عبوس شما روبرو شوم. پس اگر طالب شنیدن خبر دوم هستید می بایست

تا غروب صبر کنید.

آیدا که این گرو، گروکشی را دوست نداشت با گفتن "راستی، راستی؟"

آبتین سر فرود آورد و آیدا با دیدن حدکت او دست به سوی تلفن پیش برد که ابتین دستش را روی دست او گذاشت و مانع از برداشتن گوشی شد و گفت:

_ بسیار خوب شما بردید. یونس تلفن کرد و خبر داد که حال همگی خوب است و دو روز دیگر برمی گردند چون منتظر جواب آزمایش هستند.

ایدا متعجب پرسید:

_ آزمایش؟ آزمایش برای چی؟ برای کی؟ آبتین موشکاف نگاهش کرد و گفت:

_ حدس بزنید! می بینم که کنجکاوی از دانستن راه نفستان را بسته و چشمانتان سرگردان شده اند به کجا نگاه کنند. به من نگاه کنید! ایا صورتم مانند ادمهایی است که خبر ناخوش شنیده است؟ ایدا نگاهش کرد و گفت:

_ چیزی که در صورت شما بیش از هما مشخص است چشمان شماست که خبثت و بدجنسی از ان می ریزد.

ابتین هوم بلندی گفت و جمله آیدا را تکرار کرد و گفت:

_ خبثت و بدجنسی. بله؟ بسیار خوب پس از آدمی با داشتن چنین صفاتی کلام درست و صادق نمی شنوید.

ان وقت تلفن را به سوی ایدا پیش راند و گفت:

_ خودتان تلفن کنید و خبر بگیرید.

ایدا که رنجاندن جز خصیصه اش نبود شرمنده سر بزیر انداخت و گفت:

_ معذرت می خوام. اما اگه شما سنگدل نبودید مرا در آتش کنجکاوی نمی سوزاندید.

آبتین گفت:

_ پس سنگدل هم هستم. خبیث، بدجنس، سنگدل و وحشتناک. جای تاسف است و دلم برای خودم می سوزد که هیچ نقطه روشنی ندارم.

ایدا با گفتن "از حرفهایم منظور بدی نداشتم فقط نگرانم" به صورت ابتین نگریست مگر که او از نگاهش پشیمانی را بخواند. آبتین گفت:

_ بعضی اخبار را باید باطمینان گفت تا مخاطب شوکه نشود. مثل همین خبر که می دهم و قرار است یونس پدر شود.

ایدا ناباور جیغ کوتاهی کشید و دهانش را با دست بست و مبعوت به آبتین چشم دوخت. او در حالیکه که می خندید گفت:

_ دیدید حق با من بود!

ایدا نگاه ناباور خود را بار دیگر بر او دوخت و هیجانزده پرسید:

_ راست می گید یا این که قصد دارید مزاح کنید؟

ابتین سر تکان داد و گفت:

_ مزاح در این مورد اصلاً، ابدأ. باور کن که یونس خودش این خبر را داد. جواب آزمایش را گرفته و دکتر آزمایشگاه به آنها تبریک گفته اما برای اطمینان بیشتر و دستورا عمل گرفتن از دکتر ماما، دو روز دیگر باید بماند و بعد برمی گردند.

آیدا آن قدر خوشحال بود که اجازه داد اشک شادی از چشمش فرو بریزد و از عیان شدن آن در مقابل آبتین اجتناب نکرد. آبتین جعبه کلینکس را مقابلش نهاد و با لحنی نرم و مهربان گفت:

_ مبارک است. اگر جلوی دست شما را برای تلفن کردن گرفتم به این علت بود که می دانستم کسی پاسخگوی تماس شما نیست. یونس و خاله تان و نجوا خانم رفته اند خرید و کسی خانه نیست.

آیدا گفت:

_ مهم نیست. من ناراحت نشدم. شما شادترین و مسرت بخش ترین خبر را به من دادید و من ممنونم.

ابتین باز هم موشکا فانه نگاهش کرد و پرسید: _ آیا هنوز هم خبیث و بدجنس و سنگدلم؟

آیدا سر تکان داد و گفت:

_ نه شما فرشته اید، اما فرشته ای که تا جان را به لب نرساند بشارت نمی دهد.

بعد نفس بلندی کشید و سر به آسمان بلند کرد و گفت:

_ خدایا متشکرم.

آبتین گفت:

_ به پاداش این بشارت قول بدهید که به اذچه می گویم نه نگوئید و قبول کنید.

او به دهان نیمه باز مانده آیدا خندید و ادامه داد:

_ نترسید، خواست ان شرافتمندانه است.

با ورود چند مشتری به داخل فروشگاه آیدا به سوی آنها پیش رفت و آبتین هم دفتر حساب کتاب را مقابل خود کشید و به ان

مشغول شد. هنگام ظهر رسیده بود و تعطیلی فروشگاه. آبتین گفت:

_ اولین درخواست. چون نه شما با خود غذا آورده اید و نه من بهتر است برویم به یک رستوران شیک و مجلل و به حساب کیف شما غذا بخوریم.

ایدا وارد انباری که می شد گفت:

_ چون باید سور بدهم می پذیرم.

ایدا وقتی در اتومبیل نشست هنوز تحت تاثیر سخن ابتین و خبردار شدن از بارداری نجوا بود. او از صبح پس از شنیدن این خبر چنان خیال آسوده کرده و به آرامش ژرف دست یافته بود که گویی این اتفاق برای خود رخ داده و اوست که باردار است. از چشمانش برق خاصی متصاعد بود و به هر چه می نگریست آن را زیبا و شگفت انگیز میدید.

در انتهای سالن رستوران پشت میز دو نفره ای نشستند و او با چشمانی مشتاق به اطراف نگاه کرد و لبخند زد. حرکات او از نگاه تیزیبتین دور نمانده بود و همزمان با سهیم شدن در خوشحالی ایدا در گوشه ای از قلبش سوزشی احساسی کرد که اگر مرد نبود و اگر برای او گریستن ننگ نبود های و های می گریست و خود را سبک می کرد. او به یونس حسادت نمی کرد. او به حال بخت تیره خود که او را از شادی ها و خوشیهای زندگی محروم کرده بودند دل می سوزاند و در آن حال هرچه ناسزا می دانست در دل به پدر و دوستان او نثار کرد که موجب شدند برگ زندگی اش برگردد. خوشبختی از او روی برگرداند. بفض خود را در گل. پنهان کرد و با صدایی دو رگه شده پرسید:

_ چی بخوریم؟

آ ایدا که متوجه تغییر صدای او شد با لحنی دلسوز پرسید:

_ سینه تان درد گرفته؟

ابتین سر تکان داد و نفسی بلند کشید و زمزمه کرد:

_ خوبم.

اما آیدا که قانع نشده بود و نمی خواست موجبی برای زایل شدن خوشحالی اش بوجود اید گفت:

_ با اینحال غذای ساده می خوریم تا اگر احتمالاً سرما هم خورده باشید برایتان بد نباشد.

دلسوزی آیدا تلنگری بود که بغض را به حرکت درآورد و غده اشکی او را باز کند. ایدا پریشان شده و بی اختیار دستش را روی دست او گذاشت و پرسید:

_ تب کردید؟

ابتین باز هم سر تکان داد و زمزمه کرد:

_ خواهش می کنم بس کن!

در لحن او چنان تضرعی نهفته بود که ایدا را از عرش به زمین کشاند و مجبورش ساخت دست از رؤیا بشوید و به واقعیت برگردد. هر دو به یک رؤیا اندیشیده بودند و هر دو با گمان این که آنها هستند که چشم به راه فرزندی خواهند بود نه یونس و نجوا. آیدا سر بزیر انداخت و ابتین به مرد گارسون گفت:

_ جوجه با تمام مخلفات.

و در آن حال با خود اندیشید "مناسب برای عروسی و عزا"

زیبا بی رستوران رنگ باخته بود و آنها از نگریستن به یکدیگر حذر می کردند. احساس خجلت و شرم از یکدیگر و این که چرا این را حق خود دانسته نه یونس وادارشان کرد که احساس پشیمانی کنند و با غذای چیده شده بر روی میز فقط بازی کنند. وقتی از رستوران بیرون آمدند و سوار اتومبیل شدند، ابتین آه کشید و ایدا صورتش را برگرداند تا ابتین را نبیند. او به جای بازگشت به فروشگاه راه ده را در پیش گرفت و به سؤال آیدا که پرسید "به فروشگاه بر نمی کر دیم؟" گفت:

_ نه، می رویم تا برکه را نشانت بدهم.

آبتین وجودش سرشار از جنون بود و اگر با کسی گلاویز می شد او را حریصانه تا سر حد مرگ کتک می زد تا مگر سبک شود و افسار لگام گسیخته مهار کند. سکوت ایدا و خموشی لبهای او گویی به جای اب، آتش بود که وجودش را بیشتر می سوزاند و از این که مجبور بود سکوت کند و پرده از مرگ مادر او بردارد سر تا پای وجودش خشم و کینه و فریاد بود. چهره یونس در چنین مواقعی که کم هم پیش نمی آمد در مقابل چشمش ظاهر شد و جان گرفت:

_ ابتین! من حرف پدرت را قبول می کنم اما از داوری دیگران بی خبرم و بیش از همه از نظر و رأی ایدا می ترسم. او تاوان سختی پرداخته و گمان دارد که مادرش به علت ناراحتی قلبی که با او بوده فوت کرده. پس این راز میان من و تو خواهد ماند و هیچ کس از آن آگاه نخواهد شد. تو باید به من قول بدهی که فکر ازدواج با ایدا را فراموش کنی. چون برای خودم هم این مسلم شده که پیوند شما شوم و اگر آیدا به آن تن در دهد جاننش را بر سر آن می بازد. ایا حضری که ایدا به جای زیستن در خاک گور بخوابد؟

و او قول داده بود و حالا پشیمان بود. یعنی هر وقت با ایدا روبرو می شد از قول خود نادم می شد و گاه از خود می

پرسید:

_ ایا اگر آیدا می دانست، از سر قساوت رای جاری می کرد یا آن که چون یونس او را می بخشید و حاضر می شد تن به ریسک بدهد و با هم ازدواج کنند؟ زندگی کوتاه اما شیرین. آیا اگر به ایدا می گفتم که هنگام بروز خطر من زود تر از تو به مرگ تسلیم خواهم شد باور می کند و حاضر خواهد شد با ناشناخته روبرو شود؟

برای اندیشه هایش چون پاسخی دریافت نمی کرد خشم جنون امیز به جای فکر می نشست با تمام وجود مشت بر هرچه نزدیک دستش بود می کوبید و در همان هنگام هم خشم خود را بر فرمان اتومبیل خالی کرد و نگاه ایدا را متوجه خود کرد. آبتین هم به او نگریست و در مقابل آرامش صورت او و اطمینان کردن به کسی که او را با خود به جایی ناشناخته می برد، وادارش کرد در کنار جاده توقف کند و از اتومبیل خارج شود و برای باز یافتن خود نفس عمیق بکشد.

ایدا می دانست که او به چه می اندیشد و از صبح هر دو به کوچکترین و شاید بی اهمیت ترین موضوع خندیده بودند و شادی رل با تمام ابعادش حس کرده بودند. او گمان نداشت که این خبر شور او را تا آنجا ارتقاء دهد که لب باز کند و بگوید: "آیدا حضری خواب را فراموش کنی و مرا از چشم انتظاری برهانی؟" او در جوابش بگوید: "بله می پذیرم اگر چه در قیامت دچار آتش جهنم شوم." اما او هنوز نتوانسته احساسات جریحه دار شده اش را التیام بخشد و غرور شکسته اش را ترمیم کند. شاید زمان در صدد اصلاح برآید و او مهر از دهان بردارد.

وقتی آبتین در اتومبیل را گشود و سوار شد بدون آن که آیدا را نگاه کند پرسید:

_ می شود از رفتن به برکه صرف نظر کنیم؟ من شما را می رسانم و برمی گردم.

ایدا گفت:

_ باشه. من را مقابل ویلایتان هم پیاده کنید پیاده می روم. هوا خوب است و راه هم زیاد نیست.

آبتین هیچ ن گفت و آیدا با گمان این که آبتین حرفش را پذیرفته سکوت کرد. به ویلای آبتین نزدیک شده بودند که با مشاهده چند اتومبیل پارک شده در مقابل درخت گردو و تعدادی مهمان که از اتومبیل خارج شده و بطور پراکنده به انتظار ایستاده بودند. ایدا گفت:

_ مهمان دار ید،

آبتین گفت:

_ بروند به جهنم!

مهمانان با دیدن و مشاهده اتومبیل آبتین به رسم آشنایی دست تکان دادند و هورا کشیدند. آبتین گفت:

برای احتراز از شایعه بهتر است با آنها آشنا شوی. دو تن از دوستانم با دایمی دوستی دارند و شهادت آنها کافی خواهد بود که برایم حرف و سخن درست نکنند.

او به انتظار نماند و اتومبیل را در حاشیه جاده پارک کرد و با آوردن تبسمی بر لب از اتومبیل خارج شد. آیدا هم به انتظار باز کردن در نشد و خود بیرون آمد و در مقابل چشمان کنجکاو دیگران کنار آبتین ایستاد. او دوستانش را یک به یک معرفی کرد و در مقابل دو تن از آنها با گفتن "آیدا خانم خواهرزاده استاد یونس" آبتین آنها را واداشت تا با اوایی بلندتر از سر. اشنایی بگویند:

به به چه سعادتتی. حالتان چطور است. حال استاد عزیز ما چطور است؟ شنیده ایم که بالاخره تن به تاهل داده و مسئولیت پذیر شده است.

آیدا گفت:

خوب است ممنون. میدانم که اگر خودش بود از دیدن شما بی اندازه خوشحال می شد و اقای الوندی هم نفس اسوده می کشید.

آبتین از پله ها که سرازیر می شد رو به آیدا گفت:

بیا بید و کمی رفع خستگی کنید.

آیدا گفت:

ممنونم اگر اجازه بدهید می روم. بعد به آسمان نگاه کرد و ادامه داد:

باران شروع می شود مشکل...

یکی از آن دو مرد که آبتین او را فرهاد معرفی کرده بود حرف آیدا را با گفتن "خوامش می کنم تعارف نکنید" قطع کرد. یکی از خانومها که آثار خستگی از چهره اش هویدا بود و پوست صورتش در آفتاب به رنگ برنز درآمده بود، زیر بازوی آیدا را گرفت و گفت:

اگر بخواهید به تعارف ادامه دهید من از پای درخواهم آمد.

او را با خود به سمت پله ها کشید و به ناچار آیدا با آنها همگام شد. مهمانها با سر و صد داخل ویلا شدند و بدون درنگ به سوی مبل ها رفته بر روی آن نشستند. شیوه نشستشان نشان می داد که برآستی خسته اند و در این مقوله ادب جایی ندارد. آبتین که به تنهایی مشغول اعاده کردن وسایل پذیرایی بود با بانگی بلند برسید:

کجا بوده اید که اینطور از حال رفته اید؟

"سو گل" که از دو خانم دیگر جو انتر بود سر به سوی او گرداند و گفت:

__ پیرس کجا نرفته ایم. با همین سر و وضع صخره نوردی کرده ایم و....

یکی از خانم ها سخنش را قطع کرد و گفت:

__ اول از شنا شروع شد و بعد راهپیمایی و بعد صخره نوردی و...

آبتین گفت:

__ تا همین جایش کافی ست که از پا در ایید اما چرا اینطوری؟

"شهاب" یکی از مردان گفت:

__ برآورده کردن خواسته دل همه. تنها مشکل برآوردن خواسته دل سوگل بود که با دیدن یک تک درخت بالای یک صخره وادارمان کند بالا برویم تا در کنار آن درخت عکس بیندازیم.

خانمی که خود را "شقایق" معرفی کرده بود گفت:

__ تنها خواسته من بود که به همه آرامش داد و برای تایید حرفش پرسید: مگه نه؟

سوگل گفت:

__ برکه زیبا یی بود و بسیار شاعرانه و قشنگ. اما حیف چون نه شب بود و نه مهتاب که افسون کننده باشد. بعد از برکه جستجو کردن صاحبخانه که نه در کارگاه بود و نه در فروشگاه!

آبتین لیوانهای شربت خنک را تعارفشان نمود و هنگامی که نشست گفت:

__ پس روز پر تحرکی داشته اید.

"مازیار" که حلقه تاهل در انگشتش می درخشید و دومین مردی بود که دایی یونس را خوب می شناخت گفت:

__ تعطیلات خوبی بود فقط اگر جیب هایم خالی نمی شد.

صدای اعتراض خانمها به حرف او بلند شد و سوگل گفت:

__ دو استان را زیر پا گذاشته ایم و "مازی" هنوز نگران خرج و مخارج است.

ایدا از لحن پر خاشگرانه و رمجیده سوگل حدس زد که آن دو باید همسر یکدیگر باشند اما در دست او حلقه پیوند نمیدید. فرهاد موضوع صحبت را عوض کرد و به آبتین توجه نشان داد و خواست او بگوید که چه می کند. آبتین کوتاه و مختصر گفت:

_ کار و فقط کار.

مریم همان خانمی که زیر بازوی آیدا را گرفته بود و بنظر از همه مسن تر می آمد از آبتین پرسید:

از "هیلدا" چه خبر داری؟

آیدا دید که رنگ چهره آبتین اشکارا پرید و فقط سر تکان داد:

او ادامه داد:

_ من اصفهان بودم که شنیدم در بیمارستان بستری است. تلفن کردم و حالش را پرسیدم گویا فشار خونش بالا رفته بوده که بستری شد تا تنظیم شود و بتواند پرواز را تحمل کند. بعد از فوت پدرت واقعاً او تنها شده و...

آبتین بلند شد و همان طور که لیوانها را جمع می کرد با گفتن "مریم جان لطفاً حرف خودمان را بزنییم" او را از دادن گزارش بیشتر منع کرد. وقتی آبتین به قدر کافی از آنها دور شد مریم خانم رو به ایدا کرد و گفت:

_ از استاد خواهش کنید میان مادر و پسر را بگیرد و آنها را با هم آشتی دهد. با این که آبتین را دوست دارم اما رفتارش را نسبت به پدر و مادرش اصلاً قبول ندارم و خوشحالم که فرزندی ندارم.

فرهاد گفت:

_ اما اگر من هم به جای آبتین بودم همین گونه رفتار می کردم. او مهری ندیده که بخواهد مهر بورزد. من می دانم که او چه کشیده.

مازی یا همان آقای ماز یار گفت:

_ من هم که فتن چند سال است که با آبتین آشنا شده ام اما وقتی سرگذشتش را شنیدم به او حق دادم که ترک خانواده کند و از آنها فرار کند. خانه و خانواده مفهومی عمیق است که متأسفانه خیلی ها فقط به داشتن سرپناه اکتفا می کنند و از جریانی که در داخل آن می گزرد بی خبر می مانند.

فرهاد گفت:

_ اکر آبتین عمه مهربان و دلسوزی نداشت و کمبودهای عاطفی او را برحرف نمی کرد معلوم نبود بر سد پسر زرنگ مدرسه چه می آمد. هیلدا باید تاوان بی توجهی اش را بپردازد و حالا که تنها مانده نباید توقع کند که آبتین مثل یک پسر خوب و مطیع گوش به فرمانش باشد.

مریم خانم گفت:

_ اما او بهر حال مادر است و حق مادری دارد.

سوگل گفت: پدر و مالی و حقی دارند که نباید فواموش شود. من هیلدا جون را دوست دارم و او برآستی زن مشخصی است اما منم حق را به آبتین می دهم.

با پدیدار شدن اندام آبتین همه سکوت کردند. او وقتی نشست روبروی آیدا بود اما از نگاه کردن به او حذر می کرد. آیدا حس کرد که در آن جمع زیادی است وقتی بلند شد و گفت: " با اجازه تان رفع زحمت می کنم." همه به او نگر بستند و اقا فرهاد گفت:

_ از مصاحبت ما خسته شدید؟

آیدا سر تکان داد و گفت:

_ نه شرمنده او نکنید. خوشحالم که با همگی آشنا شدم اما حقیقت این است که من هم خسته ام و اگر اجازه بدهید می روم استراحت کنم.

آبتین نشان داد که می خواهد او را همراهی کند که آیدا گفت:

_ زحمت نکشید پیاده می روم.

سوگل گفت:

_ تعارف نکنید من می دانم خانم ها وقتی خسته باشند دوست ندارند قامی از قدم بردارند. تا آبتین شما را برساند ما هم استراحت می کنیم.

آیدا گفت:

_ ممنونم اما راه دور نیست و می توانم بروم.

اما آبتین با گفتن "شما را می رسانم"، لب آیدا را بست.

وقتی آیدا از آنها خداحافظی کرد خانمها هم از او خواستند تا به استاد سلامشان را برساند، از پله ها که بالا می رفتند
ابتین گفت:

_ متاسفم!

ایدا خونسرد پرسید:

_ برای چی؟

آبتین توضیح نداد و هنگام روشن کردن اتومبیل پرسید:

_ نمی شد کوتاهی مسافت را عنوان نمی کردید.

باز هم ایدا پرسید:

_ برای چی؟

ابتین براه افتاد و گفت:

_ تحمل ادمهای شاد و بی خیال را ندارم.

سکوت آنها تا رسیدن به ویلا ادامه داشت و هنگامی که ایدا پیاده می شد و به عنوان قدردانی گفت: "زحمت کشیدید ممنونم." در نگاه و لبخند او چنان غمی دید که نتوانست از آن بگذرد و بر جای نشست و پیاده نشد. ابتین زمزمه کرد:

_ ایدا ای کاش تعهدی نبود. ای کاش ترسی از ناشناخته نبود ای کاش مهری نبود و اگر بود سد و دیواری نبود.

ایدا چیزی نمی گفت و همچنان بی حرکت نشسته بود و نگاه از شیشه روبرو به جاده که آغاز گر راه جنگل بود
دوخته شده بود آبتین گفت:

_ پیاده شو تا دچار خبط و خطا نشده ام!

ایدا در اتومبیل را گشود و پیاده شد و شنید که آبتین گفت:

_ درها را خوب قفل کن!

وقتی دایی یونس پس از غیبت یک هفته ای به ده بازگشت آیدا به گمانش رسید که دایی چندین سال جوانتر شده
است. پیراهن گلدار آستین کوتاه با شلوار جین شیری رنگ به او هیبت جوان ها را داده بود یا آن که برآستی خبر
خوش پدر شدنش او را جوان کرده بود. ایدا، نجوا را گرم در اغوش کشیده بود و به خار حسادت اجازه ورود نداده

بود. صحبتها شاد و پرامید بودند و نقشه بر آماده کردن اتاق نوزاد بود که دایی دخترانه و نجوا پسرانه دوست داشتند. با دخالت نجوا که هر دو را راضی نگهدارد کاغذ دیواری عروسکی انتخاب شد و برای آیدا جالب بود که میدید دایی اش برخلاف مردان دیگر چشم به راه نوزاد دختر است. او به آیدا پنهانی گفته بود دلم نمی خواهد پسر داشته باشم و چون خودم زجر کش بشود. دختری می خواهم همچون تو صبور و مقاوم. آیدا تو استثنایی ای و من دلم دختری می خواهد همچو تو استثنایی!

فصل بیست و یکم

هیچ کس خبر نداشت کد آبتین با مادرش رابطه برقرار کرده و تماس تلفنی دارد. با شروع ماه پائیز و بارندگی شدید، آیدا خانه نشین شد تا مراقب سلامت نجوا باشد. از خانه اش غافل شده و همچون دوران گذشته کم کم ساکن برج شد و وقتی به خود آمد که دید کارش فقط شده مراقبت از نجوا و از دیگران غافل شدن.

اخبار دایی یونس که گاه تا سرحد سنگدلی کوتاه و مختصر بود کنجکاوی آیدا را ارضا نمی کرد و حتی مطالعه کتابها یی که دایی یونس برایش می خرید هم نتوانسته بود او را سرگرم کند، خسته و عصبی بود و بیقرار.

یک روز صبح در غیبت دایی یونس رو به نجوا کرد و گفت:

_ من می روم خانه ام تا انجا را تمیز کنم اما پیش از برگشتن دایی برمی گردم.

نجوا قبول کرده بود و آیدا وقتی از برج خارج شد گویی از زندان گریخته باشد سوار رعد شد ر راه ویلایش را در پیش گرفت. از مقابل ویلای آبتین که گذشت انتظار نداشت که اتومبیلی ببیند چه او در آن ساعت روز می بایست یا در کارگاه باشد و یا در کارخانه. اما با مشاهده اتومبیل سفید رنگی پارک شده در زیر درخت گردو بی اختیار لحظه ای اسب را متوقف کرد و نگریسن و از خود پرسید "چه کسی به دیدنش آمده؟" کنجکاوی روی کنجکاوی.

خانه را تا پیش از رسیدن دایی یونس تمیز کرده بود و هنگامی که قصد بازگشت به برج را داشت با اتومبیل دایی یونس روبرو شده بود. دایی در اتومبیل را برویش گشود و گفت:

_ فرار امکان پذیر نیست.

آیدا خندید و گفت:

_ از هر که بگریزم از شما فرار نمی کنم.

دایی گفت:

_ تو باید منو ببخشی از وقتی که این وروجک اظهار وجود کرده از و غافل شده ام. اه راستی می امدم اتومبیل ناشناسی را مقابل را مقابل ویلای ایتین دیدم و به گمانم مادرش آمده.

ایدا متعجب پرسید:

_ مادرش؟ اما میانه نها شکر اب است. دایی خندید و گفت:

_ بود! اما حالا روبراه شده. بالاخره قهر میان پسر و مادر بادوام نبوده و نخواهد بود. فرزند پسر مخصوصا بیشتر به مادر گرایش دارد تا پدر!

آیدا خندید و پرسید:

_ به همین خاطر است که شما دختر می خواهید چون به شما وابسته شود؟

دایی با صدای بلند خندید و گفت:

_ ای بدجنس حرف را به خواسته تفسیر می کنی. شاید هم حق با تو باشد. تو سر کدامیک نزدیک بودی؟

ایدا گفت:

_ هیچکدام و در عین حال هر دو! اگر گمان نکنید که دارم خودم را لوس می کنم، خودم را به شما بیشتر وابسته می دیدم و خدا می داند چطور یکسال انتظار می کشیدم تا به دیدنتان بیایم. شما برایم همیشه نمونه مرد کاملی بوده اید. با اراده، مصمم، مقاوم و خستگی ناپذیر و در عین حال یک عاشق وفادار. همون مردی که هر زنی در رویایی ارزو می کند.

دایی به نیمرخ ایدا نگریست و در آنی چهره نازی پیش چشمش هویدا شد و با کشیدن اهی بلند گفت:

_ اه ایدا هم خوشحالم کردی و هم از خودم بیزار! من از خود عاشقتر سراغ دارم و خودت او را می شناسی اما...

ایدا خشمگین شد و گفت:

_ دایی لطف ادامه ندهید. شما حق ندارید خودتان را با او مقایسه کنید. او مرد بی اراده است که شهامت پای پیش گذاشتن ندارد.

یونس گفت:

_ اما گذاشت و جواب نه شنید.

ایدا پرسید:

_ شما چند بار واسطه فرستادید؟

یونس گفت:

_ نجوا مرا جواب نکرد و همین باعث شد تا مایوس و ناامید نشوم. اما ابتین نه از پدر و مادرت و نه از خودت جمله ای امیدوار کننده نشنید که امیدوار درد انتظار را تحمل کند. تو خودت به او گفته بودی که فراموشت کند ان قدر که حتی برای به خاطر آوردنت مجبور باشد به مغزش فشار آورد. آیا این خواسته تو نبود؟

آیدا گفت:

_ گفتم اما وقتی هر در موفق نبودیم فراموش کنیم...

یونس پرسید:

_ آیا خواب دیده ای؟

آیدا به تلخی خندید:

_ نه دایی خواب ندیدم با واقعیت روبرو هستم و میدانم که علت ترس پدر از چه بود. او میدانست که من در کنار مرد غیر مصمم خوشبخت نخواهم شد. چرا که او اگر براستی طالب بود فقط به فرستادن پیک قناعت نمی کرد و خودش پای پیش می گذاشت و به دیدن پدرم می آمد. کاری که خودش در مورد مادر انجام داده بود و ان قدر در کوید تا این که به ناچار در را برویش گشوده بودند. پدر دامادی می خواست هم چون خودش. طالب و لجوج و ثابت قدم. که بدبختانه آبتین نه لجاجت داشت و نه ثابت قدم بود. طالب بودنش هم از روی اضطرار و شاید هم رودربایستی داشتن از شما بود که می خواست تفهیم کند که مردی است عاشق و دلباخته.

دایی راه شهر را در پیش گرفته بود و ایدا نفهمید که چه زمان از مقابل ویلای آبتین گذاشته اند. یونس پرسید:

_ آیا راستی، راستی این تعبیر تو ان خواب است و نمی ترسی از این که با ازدواجت با آبتین دچار سانحه و یا...

ایدا با صدا خندید و به صورت دایی نگاه کرد و پرسید:

_ راستی دایی جان شما به این موهومات معتقدید؟

دایی گفت:

_ تا پیش از فوت مادرت نه. اما بعد از فوت او باورم تغییر کرد و ان را پذیرفتم.

آیدا گفت:

_ متاسفم. خنده دار است که باورهایمان به جای آن که به هم نزدیک شوند از هم دور شده اند. روزی من باور کنونی شما را داشتم و با خود مبارزه کردم که شما درست می گوئید و من بایستی از خرافات دست بردارم. چرا که هیچ کس جز خداوند به سرنوشت انسانها تسلط ندارد و هیچ کس حتی پدر در تغییر و دگر گونی آن اراده ای ندارد. من می خواستم خود انتخاب کنم و به پای انتخابم چه خوب و چه بد می نشستم و به قول شما با ناشناخته ها هم روبرو می شدم و مبارزه می کردم. اما...

توقف ناگهانی دایی یونس آیدا را از ادامه سخن بازداشت. او به طرف آیدا چرخید و تمام نگاهش را بدیده آیدا دوخت و پرسید:

_ آیدا به من راستش را بگو آ یا به حرفها یی که زدی ایمان داری و حاضری که ریسک را پذیری؟

آیدا گفت:

_ با امدنم به اینجا و انتخاب شما آ یا ریسک نکرده ام؟ آ یا با کار کردن در فروشگاه او و دیدنش ثابت نکرده ام که ریسک پذیرم و از مواجه شدن با خطر نمی ترسم؟

دایی از سؤالی که می خواست بر زبان بیاورد بیمناک بود اما با صدایی لرزان پرسید:

_ حتی اگر به مرگ ختم شود.

آیدا دستش را روی دست یونس گذاشت و پرسید:

_ چه کسی جاویدان است؟

دایی گفت:

_ من منظورم مرگ طبیعی نبود و...

آیدا گفت:

_ بله!

قاطعیت لحن آیدا یونس را به فکر کردن و سکوت واداشت و هنگامی که آیدا پرسید "حرکت نمی کنیم" به خود آمد و اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد. یونس جواب قاطع آیدا را شنیده بود اما هنوز باور کامل به شنیده خود نداشت گمان داشت که آیدا را غرور فرا گرفته و از این که چند ماه در خانه اش تنها زندگی می کند و از سوار شدن

بر رعد و تاخت و تاز هم دیگر نمی ترسد اطمینان حاصل کرده که می تواند از مرز خطر هم عبور کند و سالم باقی بماند. از خود پرسید: "ایا این همان دختری نیست که به علت فقدان مادر در بیمارستان بستری شد و خود را به نیستی تسلیم کرد؟ آیا در آن زمان عاشق نبود که می دانم بود پس چرا در آن زمان اینطور مصمم و ثابت اراده نبود که حالا با گزشت دو سال و اندی و یا نهایت سه سال این طور قاطع در برابر مرگ و نیستی ایستاده و آن را به سخره گرفته. واقعاً باورش شده که خطری در کمین ننشسته و یا اینکه براستی شجاعت پیدا کرده! باید او را آزمود تا یقین حاصل شود." با این فکر بار دیگر اتومییل را نگهداشت و رو به آیدا گفت:

_ بنشین پشت فرمان و نشمان بده که...

ایدا گفت:

_ می خو اهد امتحانم کنید بسیار خوب فقط بدانید این بار شما باید که دارید ریسک می کنید.

ایدا وقتی پشت فرمان نشست و ان را روشن کرد و به راه افتاد تعجب دایی را برانگیخت و پرسید قبلاً رانندگی کرده ای؟ ایدا گفت:

_ در خواب بله!

خطا های آیدا ان قدر ناچیز بود که دایی یونس اقرار کرد که حتی راننده با سابقه هم می تواند مرتکب چنین خطایی شود. با وجود جاده خیس و لغزنده آیدا اتومییل را تا سر جاده حسین اباد رانده بود و هنگامی که دایی گفت "توقف کن." ایستاد و به چهره او نگرینست

_ خب چطور بود؟

یونس به رویش خندید و گفت:

_ اگر بگویم از عالی هم عالیتر بود اغراق نکرده ام. تو باید در مسابقه رالی شرکت کنی. باید برای گرفتن گواهینامه اقدام کنی.

ایدا گفت:

_ من رعد را ترجیح می دهم. باشد برای زمانی که دیگر قادر نباشم روی اسب بنشینم.

دایی یونس چنان با آب و تاب برای نجوا رانندگی کردن آیدا را تعریف کرد که نجوا گفت:

_ پس باید به فکر ماشین جدید باشی.

و برای ابراز خوشحالیش دست روی دست ایذا گذاشت یو به رویش لبخند زد. نجوا آیدا را دوست داشت. چون او تنها کسی بود که رازش را شنیده و در صندوقچه دل نگهداری کرده بود و شاید هم به خاطر رفتار بی تکلف او که خوی مدنیت را مزیتی به شمار نیاورده و خود را برتر ندانسته بود و شاید هم بخاطب آن بود که می دانست او عشقی را تجربه کرده که فرجامی جز ناکامی ندارد و به حالش ذل سوزانده بود اما هرچه بود او را دوست داشت و به بودنش در کنار خود وابسته شده بود و برای ان که او را نگهدارد حاضر بود که همسرش بهترین ها را برای آیدا بخواهد و کینه و حسد نوزد. وقتی آیدا گفت: "دایی جان گوش به حرف نجوا نده من رعد را با هیچ چیز عوض نمی کنم." نجوا مطمئن بود که چنین جوابی از آیدا خواهد شنید. چون او به آنچه که خود داشت قانع بود و چشمداشتی به یاری کسی نداشت.

مادر فنجان جای را از دست ابتهین گرفت و روی میز گذاشت و گفت:

_ من بخاطر تو برگشتم و حالا که اینجا هستم باید بر ایت کاری انجام دهم. می خو اهم وقتی برمی گردم خیالم اسوده باشد. اجازه بده بروم خواستگاری.

آبتین بی حوصله روبرویش نشست و گفت:

_ فایده نداره.

مادر پرسید:

_ آخه چرا؟ مشکل کجا ست؟ شاید من بتوانم برطرفش کنم.

صورت ابتهین در انی به سرخی نشت و گفت:

_ شروع نکنید، خودتان همه چیز را می دانید.

مادر پرسید:

_ مکه نمی گی که استاد قبول کرده که در مرگ خواهرش ما بی تقصیریم پس چرا...

ابتهین نگاه خشمگینش را به مادر دوخت و گفت:

_ او پذیرفته که من بیگناهم نه شما و پدر! میدانم اگر با او روبرو شوید کینه به خواب رفته را در وجودش بیدار می کنید و ممکن است دست به کاری بزند که نباید.

مادر پرسید:

_ یعنی مرا نابود کند؟

ابتین گفت:

_ محال هم نیست. چشم در مقابل چشم. من به او قول داده ام که فکر ایدا را از سر بیرون کنم. چون نمی تواند مردی را که باعث شده خواهرش نابود شود را به عنوان داماد او بپذیرد. داماد قاتل! اگر شما به جای آنها بودید غیر از این عمل می کردید؟

مادر گفت:

_ اما تو بیگناهی!

آبتین خندید و گفت:

_ او هم می داند اما با دادن زجر به من انتقام خاموش می گیرد.

مادر گفت:

_ کم نیستند دخترانی که حاضر باشند همسرت شوند، همین سوگل خودمان!

آبتین خشمناکتر از پیش بلند شد و گفت:

_ بس کنید مادر. هیچوقت فکر نمی کردم که کسی را بیشتر از عمه دوست بدارم. اما ایدا را تنها دوست ندارم بلکه او را ممزوج شده با روحم با نفسم میدانم و این پرستیدن است.

مادر دور از چشم ابتین در جاده منتظر ایستاد به امید آمدن اتومبیل یونس و امیدوار بود که او را تنها ببیند و سرنشینی نداشته باشد. در پیچ جاده منتهی شده به برج ایستاد می دانست که جز این راه، راه دیگری برای عبور اتومبیل نیست. خسته بود و پاهایش بر اثر ایستادن متورم شده بود. او ان قدر صبر کرد تا صدای نزدیک شدن اتومبیل را شنید و چون ظاهر آن نمودار شد از کمینگاه بیرون آمد و نشان داد که در حال قدم زدن است. یونس از کنارش گزشت اما عبور نکرد و ایستاد و با بیرون آوردن سر پرسید:

_ ببخشید به رودبار می روید؟

هیلدا لبخندی زد و گفت:

_ بله اما مزاحم شما نمی شوم.

یونس از اتومبیل پیاده شد و گفت:

_ اگر اشتباه نکرده باشم شما می بایست مادر آبتین باشید؟

مادر سر فرود آورد و گفت:

_ بله.

یونس گفت:

_ من یونس هستم دوست آبتین. از دیدنتان خوشحالم. چطور شده که شما با پای پیاده به شهر می روید مگر آبتین نیست؟ لطفاً سوار شوید.

مادر گفت:

_ از صبح زود رفت و من تازه متوجه شدم که خرید دارم. مطمئنید که مزاحم نیستم؟

یونس گفت:

_ اختیار دارید من هم دارم به شهر می روم پس تعارف نکنید و سوار شوید.

هیلتا وقتی نشست، گفت:

_ بیهوده تعارف کردم چون قلباً از این که دیگر مجبور نیستم تا سر جاده پیاده بروم خوشحالم.

یونس گفت:

_ راه زیاد است و وسیله کم. یک کرایه و یک مینی بوس زهوار دررفته داریم که صبح حرکت می کنند و بعد از ظهر برمی گردند.

مادر گفت:

_ اگر به شما بگویم که دروغ گفت ام و عمداً خود را سر راه شما قرار داده ام عصبانی می شوید؟

یونس متعجب نگاهش کرد و پرسید:

_ عمداً، آخه به چه دلیل؟

مادر گفت:

_ برای ان که اگر قرار است کشته شوم کسی مانع نشود.

یونس که از حرفهای او سر در نیاورده بود با تعجب بیشتری پرسید:

_ کشته شوید؟ من نمی فهمم.

ماد گفت:

_ ابتین می گوید که اگر ما با هم روبرو شویم شما به انتقام فکر می کنید و مرا به اذای خواهر مرحومتان نابود می کند.

یونس گفت:

_ به راستی نظر ابتین این است؟

مادر گفت:

_ بله و او هم ایمان دارد به این که شما دارید با زجر خاموش از او انتقام می گیرید.

یونس پرسید:

_ زجر خاموش دیگر چه نوع انتقامی است. مادر گفت:

_ ندادن ایدا به او و لذت بردن از زجری که او تحمل می کند. اقا یونس خواهش می کنم مرا نابود کنید اما زندگی ابتین را سیاهتر از این که هست نکنید. همسرم اشتباه کرد و من هم، اما ابتین همانطور که می دانید بیگناه است. شما را به جوانمردیتان سوگند میدهم که ما را ببخشید. من در زندگیم هرگز به کسی التماس نکردم حتی به ابتین که کنارم بماند و ترکم نکند. اما به شما التماس می کنم که اگر قرار است با مرگ یکی آرامش پیدا کنید ان کس من باشم. اتومبیل را نگهدارید و به من بگویید که چه باید بکنم تا خشنود شوید. آیا اگر خودم را مقابل چشمتان به دره پرت کنم. واضی می شوید؟

یونس اتومبیل را نگهداشت و با خشمی که در اهنک صدایش بود گفت:

_ برای خودم متأسفم دوستم، برادرک از من یک جانی آدمکش به شما ارائه داده است. لطفاً پیاده شوید.

هیلتا گفت:

_ متاسفم. شاید من تندروی کردم و غلو کردم. واقعاً در مانده شده ام و نمی دانم چه باید بکنم. من اقرار دارم که مادر دلسوزی برای پسر من نبوده او و او به عمه اش به چشم مادر نگاه می کرد و دوستش داشت. حسادت عشق ان دو به هم مرا دیوانه می کرد و برای خنثی نمودن و یا کمرنگ نمودن محبت ابنتین به او، من جز فراهم کردن اسباب بازیهای گران قیمت راهی نمی شناختم و حالا هم دارم همان اشتباه را مرتکب می شوم و به عشق او نسبت به آیدا حسادت می کنم و برای جلب محبت او و کمرنگ کردن محبتش دارم خطا می کنم. من... من برآستی نمی دانم که چه باید بکنم. حرفهایی که زدم را فراموش کنید. او تنها به شماست که اعتماد دارد و مانند شما، شما را برادر خود می داند. من باید برگردم و گرنه برای تمام عمر باقیمانده ام می بایست سربار پسر من شوم و این بازمانده غروری است که برایم مانده. اما دوست داشتم برای یکبار هم که شده من او را خوشحال می کردم و به ارزشش می رساندم. میدانم خواسته ای بزرگ و شاید هم محال باشد اما چنگ زدن و توسل جستن...

مادر گریست و در میان گریه اش گفت:

_ مرا ببخشید. اگر کمی تامل کنید قادر خواهم بود خود و کنترل کنم و پیاده شوم.

یونس به جای حرف اتومبیل را روشن کرد ر به راه افتاد. این زن هیچ شباهتی به مادر خودش نداشت تنها یک وجه اشتراک آنها اسم مادر بود که هر دو از آن برخوردار بودند. یونس در اشک او مادر را تصور کرده بود. آنها به وقت مرگ و هنگامی که دستش را گرفته و روی گونه گذاشته و گفته بود پسر من بهد از من مراقب خواهرانت باش. گریه نکن چون هیچ مادری طاقت گریه فرزندش را ندارد. خوشبخت باشی و خوشبخت زندگی کنی. ارزوی مشترک. این زن هم برای پسرش ارزوی خوشبختی می کند و حاضر است بخاطر سعادت او دست از زندگی خود بشوید. برآوردن آرزو! به طرف هیلدا سربگرداند و صورت شکسته و فشرده او را دید و زمزمه کرد:

_ من این فرصت را به شما می دهم.

مادر که گویی خوب سخن یونس را نشنیده است پرسید:

_ چه گفتید؟

یونس گفت:

_ برگردید و به ابنتین بگویید که تو انسته اید مرا مجاب و متقاعد کنید. امروز غروب منتظر شما خواهم بود. اما باید جواب قبول را از خود آیدا بشنوید.

آنها سر جاده رسیده بودند. یونس توقف کرد و پرسید: _ باز هم خیال رفتن به شهر را دارید؟

هیلدا که از شدت شوق بار دیگر سر گریه افتاده بود سر تکان داد و به زور خندید و گفت:

_ دیگر نه، من نمی دانم چه باید بگویم و چطور از شما تشکر کنم اما از خدا می خواهم همان طور که دل درد کشیده یک مادر را شاد

کردید خدا هم روزتان را با شادی قرین کند. اجازه می دهید "پسر من" خطا بتان کنم.

یونس سر فرود آورد و هیلدا گفت:

_ در تتمه عمر باقی مانده ام این لطف خدا را ارج می گذارد که به من نعمت دو پسر داشتن ارزانی کرد.. ممنونم و قدر شناس.

وقتی هیلدا از اتومبیل پیاده شد تا با کرایه با ویلا برگردد هنوز گریه می کرد. یونس وقتی از درگاه داخل شد ابتهین را دید پیش بند چرمی بسته و به تراش چوب مشغول است. دلش می خواست پیش برود و یقه او را بگیرد و بپرسد "چطور جرات کردی مرا پیش نظر مادرت خوار و خفیف کنی و تا سر حد یک جانی ادمکش تنزل دهی." اما وقتی نگاهی به نگاه غمبار او افتاد که از دردی تازه هم می سوزد و می گدازد لب فروبست و گفت:

_ سحر خیز شدی یا من دیر امدم؟

ابتهین گفت:

_ من زود امدم. سفارش کار تازه رسیده است. یونس بار دیگر او را خوب نگاه کرد و از خود پرسید:

_ آیا این مرد شایستگی ان را ندارد که آیدا بخاطرش به جنگ سرنوشت برود.

ابتهین که سنگینی نگاه را روی خود حس کرده بود سربلند کرد و به او نگریست و پرسید:

_ چیزی شده؟

یونس گفت:

_ داشتم می امدم مادرت را دیدم.

صدای آه گفتن ابتهین موجب شده تا یونس ساکت شود. هر دو در لحظه ای یکدیگر را نگاه کردند و همدیگر را محک زدند. نگاه لحظه ای اما با یک کتاب پرسش و جواب. ابتهین بود که گویی کتاب را نخوانده جواب تمام پرسشها را می دانست پس اول او به سخن درآمد و پرسید: خب!

یونس گفت:

_ زن متجدد و آلامدی به نظرم امد. خیلی هم خوب و بانزاکت.

آبتین پرسید:

با هم گفتگو کردید؟

یونس گفت:

بله و برای ان که بیشتر از مصاحبتش بهره مند شویم برای امشب دعوتش کردم.

لحن یونس تمسخرآمیز نبود اما تیره پشت آبتین را لرزاند و احساس ترس کرد و به خود گفت:

بالاخره چهره واقعی اش را نشان داد. حال چه باید بکند.

و مانند تیری که از چله کمان رها شود خود را مقابل یونس انداخت و گفت:

تو نمی توانی اینکار را با من بکنی!

یونس خونسرد نشست و پرسید.

چه کاری؟ آیا دعوت کردن مهمان جرم است. مگر تو خواهران مرا به ویلایت دعوت نمی کردی؟ من هم شرط

ادب را به جا آوردم و ...

آبتین چشم خشمگین شده اش را به او دوخت و گفت:

- اما دعوت من فرق می کرد. من قصد نابودی آنها را نداشتم ولی تو...

یونس خندید و گفت:

ولی من چی؟ آیا من قصد نابودی او را دارم؟ همین را می خواستی بگی؟

آبتین از شدت عجز به زانو در آمد و گفت:

بیش از این زجرم نده خواهش می کنم. من پدرم را فقط یک روز و حتی کمتر از یک روز در اختیار داشتم و حالا مادرم نیز بطور موقت با من خواهد بود. من شنیده ام که او بیماری لاعلاجی دارد که حاضر نیست من بدانم. او آمده تا چند روز باقیمانده از عمرش را به حساب جبران بگذارد. او مرده است و انتقام کشیدن از یک ادم رو به موت لذت ندارد. اما من هنوز جوانم و تو هر روز می توانی شاهد نابودی ام باشی. می دانی که تا هر زمان ایدا اینجا باشد من هم ماندگارم. خواهش می کنم به من تنها قناعت کن و او را آزاد بگذار!

طنین قهقهه یونس شیشه کارگاه را لرزاند و سپس صدای خشمگینش به آسمان بلند شد که گفت:

__ تو برخلاف ظاهر مردی ترسو و جبون هستی و از دوستی و رفاقت بویی نبرده ای. تو اصلاً لیاقت دوستی نداری چه رسد به این که برادرم باشی. تو مردک در مورد من چه فکر کرده ای که ان قدر سبوعیت داشته باشم که بخواهم جام انسانی را بگیرم؟ اگر چنین خویی داشتم، می بایست دو سال پیش جانت را می گرفتم و هم خیال خواهرم و شوهرش را در ان دنیا اسوده می کردم و هم خیال ایدا را که فراموش کند. در طول بیماری ایدا من بهترین موقعیت را برای انتقام جویی در اختیار داشتم اما ایا چنین کردم؟

ابتین سرافکنده به حرفهای یونس گوش می کرد و در جواب او فقط سر تکان می داد. یونس گریبانش را گرفت و او را به طرف دیوار پیش برد و با مشت بسته صورت او را نشانه گرفت و پرسید:

__ ایا حالا هم حق دارم با مشت چانه ات را خرد کنم تا دیگر قادر نباشی پشت سر من اراجیف ببافی یا نه؟

ابتین فقط نگاهش کرد و یونس مشت خود را پایین آورد و گفت:

__ حیف که ایدا تا سر حد جنون دوستت دارد و مادر هم مسافر است و گرنه یک جای سالم در بدنت نمی گذاشتم.

یونس روی صندلی نشست و به سقف چشم درخت و ابتین گویی با دیوار برابر شده باشد یارای حرکت نداشت. دقایقی به سکوت گذشت و یونس شنید که ابتین گفت:

__ حق با توست من مرد ترسویی هستم و تظاهر بد ناترسی می کنم. من شبها از ترس از خراب می پرد. کابوس می بینم و این کابوس مرا تا مرز مرگ می رساند. من از تو می ترسم. از قدرت و نفوذی که بر ایدا داری و توانسته ای او را از من دور نگهداری می ترسم. تو برای ایدا فرشته وحی هستی و برای من ملک الموت که آسان جانم را می گیری و به من برمی گردانی. از وقتی ایدا را شناختم و تاثیر تو را بر او دانستم از تو ترسیدم و بیمناک شدم. خدا میداند که چقدر با خود جنگیدم تا این فکر را فراموش کنم و تو را همینگونه که هستی باور کنم، اما نتوانستم. باورم این است که تو تنها کسی هستی که می توانی ایدا را به من برسانی و یا برای همیشه او را ازم بگیری. هیچ کس، هیچ کس، حتی سحر آن خ. اب مم آن قدر اثیر گذار نیست که حرفهای تو بر ایدا تأثیر گذار است. در تو هیچ

چیز قابل انزجاری وجود ندارد اما با اینحال من از تو می ترسم. شاید بیش از ترسی که نسبت به پدرم و دوستان او داشتم. هیچ وقت در نگاهت شماتت ندیدم و حرفی از سر بغض مشنیدم. یک تصویر کامل و بی نقص از یک مرد. اما با اینحال ور هاله ای از ابهام که مگر می شود مردی با مسبب مرگ خواهرش چنین صمیمانه و گرم روبرو گردد و در دلش تخم کینه نپاشیده باشد؟ من مدام به خود می گفتم روزی بالاخره خواهد رسید که چهره واقعی اش را بروز دهد و امروز همان روز است. تو با تصویری که من از تو ساخته و پرداخته بودم روبرویم ایستادی و همان لحنی را بکار بردی که بر صحنه ذهنم بازی کرده بودی. تو به عمد مرا انداختی و نمی دانستی که این صحنه وحشتناکترین قسمت نمایش بود. من وقتی با مادر محبت می کردم یونس ساخته شده در ذهنم را به نمایش گذاشتم نه یونسی که از صبح تا شام در کنارش کار می کنم و دوستش دارم. اگر تو سنگدلانه دلم را نمی شکستی و غرورم را خرد نمی کردی، شاید فقط یک یونس وجود داشت فقط یک یونس!

یونس بلند شد شانه آبتین را گرفت و او را بر جای خود نشاند و گفت:

_ مجبورم می کنی که من هم از ترسم بگویم که می دانم تکراری است و قبلاً ان را شنیده ای. یکبار ازت پرسیدم اگر تو به جای من بودی چه می کردی و تو جواب دادی همان کاری که تو حالا می کنی. برای ریسک کردن باید شهامت و شجاعت داشت. آن قسمت که به زندگی خودم مربوط بود انجام دادم اما در مورد ایدا و آینده او حق داشتم که بیمناک باشم. جان او دیگر جان خودم نبود که اسان از ان چشم پیوشم. به همین خاطر تو را منع کردم و نه آیدا را. او می بایست خود شهامت و شجاعت به ست می آورد، خطر می کرد. اگر از تو کینه به دل گرفته بودم آیا حاضر می شدم ایدا را به فروشگاهت روانه کنم و به دست قاتل مادرش بسپارم؟ روزی به تو گفتم که من و تو ناخواسته تاوان گناه دیگران را پرداخته ایم و حق داریم که برای خودمان زندگفتی کنیم، نگفتم؟

من هرگز حتی برای یک لحظه تو را گناهکار ندانسته و نخواهم دانست. من پدرت را بخشیده بودم. یادت نیست وقتی که برای دیدنت آمده بودم تا به تو بگویم که ایدا چند روز دیگر مرخص می شود و تو برایم از او گفتی. تو اگر زجر کشیدی من مسبب آن نبودم. تو خودت، خودت را حقصر دانستی و برای زجر کشیدنت مسبب تراشیدی. تو از من قول گرفتی و منم از تو قول گرفتم. من به قولی که به تو دادم پایبندم و این راز را با خود به گور می برم و آیدا هرگز نخواهد فهمید که همسرش پسر مردی است که مادرش را به جای رساندن به بیمارستان به خانه برد. ولی از تو می خواهم که قولت را فراموش کنی. چون به مادرت که اشکهایش مرا به یاد مادرم انداخت قول داده ام که پسرش را بر صندلی دامادی بنشانم. بلند شو و این قیافه ماتمزده را از خودت دور کن. چون براستی باید باور کنی که راه فرار نداری و می بایست امشب بیایی خواستگاری.

یونس با گفتن این حرف آبتین را که هاج و واج مانده بود تنها گذاشت و از کارگاه بیرون رفت.

هنگام غروب وقتی برای بردن ایدا وارد فروشگاه شد او را آماده رفتن دید. هر دو خارج که شدند یونس گفت:

_ خرید می کنیم و بعد می رویم.

در بازار تره بار دایی یونس بهترین میوه ها را انتخاب کرد و از همه آنها خرید.

ایدا پرسید:

_ دایی مهمان داریم؟

یونس گفت:

_ بله!

اما توضیح بیشتر نداد وقتی میوه ما را در عقب جیب گذاشت و به راه افتادند آیدا هر چه سعی کرد بر کنجکاوی خود فائق آید ممکن نشد و بالاخره پرسید:

_ مهمانان کیست؟ من او را می شناسم؟

دایی گفت:

_ یکی از آنها را بله و یکی دیگر را نه!

ایدا کلافه گفت:

_ دایی نیمه کردید خوب بگوئید آنها کی هستند.

دایی به نگاه منتظر ایدا لبخند زد و گفت:

_ ابتین و مادرش!

اسم آبتین رنگ را از چهره آیدا پراند و اهش را در آورد و با ناباوری باز هم به دایی نگریست و پرسید:

_ راست می گید؟

یونس پرسید:

_ ایا تابحال از من دروغ شنیده ای؟

آیدا گفت:

_ نه اما اخی... اینطوری... بدون مقدمه!

یونس گفت:

_ صبح مادر ابتین پیاده راه افتاده بود تا بیاید و من را ببیند. بنده خدا بایش از راه رفتن متورم شده بود. خواستگاری از تو در میان راه انجام گرفت و من هم برای امشب دعوتشان کردم.

آیدا که هنوز ناباور بود پرسید:

_ چرا امشب؟

دایی گفت:

_ او بیمار احوال است و باید برگردد. فرصت را نمی خواست از دست بدهد. تو که تعلل نداری، داری؟ اگر از حرفت برگشته ای و می ترسی تا فرصت هست جوا بشان کنم.

ایدا موشکاف دایی را نگریست و پرسید:

_ شما که او را هل نداده اید، داده اید؟!

یونس با صدا خندید و گفت:

_ نه تنها او را هل ندادم بلکه کاری کردم که پشیمان شود و از خیر ازدواج بگذرد. حالا هم امیدوار نیستم با حرفهایی که به او زدم بیاید.

آیدا غمگین شد و گفت:

_ نخواهد آمد. او از مسئولیت پذیرفتن می ترسد.

یونس با نگاهی رنجیده آیدا را نگریست و گفت:

_ دیگر این حرف را تکرار نکن. او از هرکس که می شناسی مسئولیت پذیر تر است. فقط یک عیب دارد که برای یک مرد خوب نیست انهم...

ایدا گفت:

_ نگویند دایی دلم نمی خواهد بدانم. گفته شما موجب می شود که یقین کنم او دارای عیبی است که برطرف نمی شود و باید تا آخر عمر ان را به عنوان یک واقعیت بپذیرم و تحمل کنم.

دایی یونس گفت:

_ همینطور هم هست و یقین دارم که تا آخر عمرش بر این عیب باقی می ماند پس خودت را برای مواجه شدن با این عیب اعاده کن و بپذیر! دوست ندارم که بعدها بگویی ثایی چرا شما که می دانستید اگاهم نکردید.

آیدا پرسید:

_ خیلی بزرگ است؟

یونس جدی سر فرود آورد و گفت:

_ بیشتر از آنچه تصور کنی.

قلب آیدا فشرده شد و در آنی فکر کرد که او قادر نخواهد بود نسلی از خود بر جای بگذارد و او تا ابد در حسرت مادر شدن خواهد سوخت. اما ایا این آگاهی آنقدر مهم بود که از درجه علاقه اش بکاهد؟ وقتی به دایی یونس نگرست قیافه ای مصمم داشت و تصمیم خود را گرفته بود. دایی پرسید:

_ چه کنم بگویم یا آن که تحمل شنیدنش را نداری.

آید گفت:

_ بگوید.

یونس گفت:

_ مطمئنی؟

ایدا جواب داد:

_ بله!

دایی گفت:

_ برای مرد عیب بزرگی است که نتواند مکنونات قلبی اش را نگهدارد و بروز ندهد. همسر آینده تو چنین مردی است.

ایدا از خنده دایی نفس آسوده ای کشید و با مشت بر بازوی او کوبی و زمزمه کرد:

_ نیمه جان شدم!

نجوا از شنیدن این که ابتین با مادرش برای خواستگاری می آید هیجان زده شده بود و از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. او آیدا را به اتاق فرستاد تا خود را برای ورود مهمانان آماده کند و خود به چیدن میز مشغول شد. ساعت به کندی می گذشت و کم کم همه نگران می شدند. یونس به سؤال نجوا که پرسید: "مطمئنی قرار برای امشب است؟" سر فرود آورد و به ساهت نگرست و بعد پیاخاست و گفت:

_ شام می خوریم. آنها غریبه نیستند و اگر وسط غذا بیایند با ما سهیم می شوند.

ایدا و نجوا میز شام را چیدند اما هر دو در انجام کار به کندی پیش می رفتند و امیدوار بودند که در ان فاصله صدای توقف اتومبیل را بشنوند. یونس که خیلی وقت بود پشت میز غذاخوری نشسته بود با لحنی خشمگین پرسید:

_ اگر شام نداریم بگویید با نان خود را سیر کنم!

خشم او موجب شد آن دو به تعجیل شام را کشیده روی میز بگذارند. نجوا نفس های عمیق منقطع می کشید و ایدا گاهی دزدانه به عقربه ساعت نگاه می کرد. یونس با حرکتی که نشان می داد مضطرب نیست برای خود شام کشید و بدون نگرستن به آنها مشغول خوردن شد. اما ایدا و نجوا فقط با کشیدن سالاد به کآهوها چنگال می زدند و برای آن که یونس خشمگین نشود قطعه ای کوچک بر دهان می گذاشتند. خوردن شام به ظاهر به پایان رسیده بود. یونس پیش را برداشت و برای کشیدن روی صندلی نوینی ننشست بلکه در حال را باز کرد و نشان داد که در خارج از خانه ان را دود می کند. این کار را از وقتی خبر بارداری را شنیده بود انجام می داد و ایدا و نجوا به اینکار عادت کرده بودند اما در آن شب او از این کار هدف دیگری هم داشت و می خواست ببیند آیا نور اتومبیل آبتین را می بیند یا نه. پیپ کشیدنش به درازا کشیده بود و ریزش باران که تازه شروع به بارش کرده بود بر اضطراب او می افزود. او فکر می کرد که در شرایط نامساعدی آبتین را ترک کرده و او را تنها گذاشته. از فکر این که نکند او به خود آسیبی رسانده باشد دچار تشویش و نگرانی شده بود. چنین بار تصمیم گرفت بدنبال او برود در خانه اش و از حالش جویا شود اما به خود گفت:

_ اگر امشب شب خاصی نبود یک دقیقه هم درنگ نمی کردم و می رفتم اما امشب نه. صبر می کنم تا صبح شود و بعد می روم.

او توتون پیش را خالی کرد و قصد داشت وارد ساختمان شود که به نظرش آمد نوری دیده است. پای سست کرد و بعد از اطمینان مانند کودکان وارد شد و فریاد کشید "آمدند."

هرگز او چنین خوشحال از آمدن مهمان نشده بود، حتی وقتی کر بلایی صادق به او گفته بود: "مهندس جان این دختر گیس بریده می خواهی با شما حرف بزند" این طور به وجد نیامده بود. نجوا به سرعت میز شام را برچید و به ایدا گفت:

_ موهایت نامرتب است مرتبشان کن.

و خود چندین بار روسری اش را باز و بسته کرد. صدای توقف اتومبیل که شنیده شد دو زن بد هم نگاه کردند. یونس چون گزشته به انتظار زنگ زدن او نایستاد و با گشودن در به استقبال رفت. ایدا و نجوا هم در مقابل در ایستادند تا همان جا معارفه انجام بگیرد. وقتی مادر آبتین با سبد گل کوچکی وارد شد دو مرد او را همراهی نکردند و بیرون ایستاده مشغول صحبت شدند. ایدا خطای آنها را ندیده گرفت، پیش رفت و با گفتن من ایدا هستم و این هم نجوا خانم دایی ام! دست پیش برد و به هیلدا دست داد. او هم خود را معرفی کرد و با دعوت ایدا روی مبل نشست.

نجوا سبد گل را روی میز گذاشت و از آن تعریف نمود و بعد برای پذیرایی وارد آشپزخانه شد. دو زن با نگاه به یکدیگر به روی هم لبخند زدند و هیلدا گفت:

_ شما به راستی زیباییید.

ایدا گونه هایش گل انداختند و تشکر کرد. هیلدا هم زن زیبایی بود با پوستی روشن و چشمانی به رنگ عسل. او مانتو بر تن نکرده بود شاید به این خاطر که می دانست به جایی که می رود تنها یک خانه وجود دارد و خود آن خانه را هم "پسر" خطاب کرده بود. لباس پوشیده بر تن داشت و به همین کفایت کرده بود. بیرون از در هنوز گفتگو ادامه داشت و هیلدا این بار در صدد جبران خطای پسرش برآمد و گفت:

_ ما دیر کردیم و از این بابت باید عذر خواهی کنم. آبتین دو بار مجبور شد راه ویلا را تا شهر برود و برگردد چون خرید گل را فراموش کرده بود حالا هم گویی دارد در این مورد شرح ماجرا میدهد.

_ به زحمت افتاد دید.

و نجوا در حالیکه سینی جای را تعارف می کرد گفت:

_ خود شما گلید و احتیاجی دیگر به گل نبود.

لحن دلنشین نجوا لبخند را بر لب هیلدا آورد و رو به او گفت:

_ اگر زحمتی نیست انهما را صدا کنید تا داخل شوند. اگر کسی نداند گمان می کند که آیا سال هاست یکدیگر را ندیده اند.

نجوا مقابل در رفت و با گفتن "بفرمایید تو، خیس شدیدی." دو مرد را به درون هال کشاند. آبتین بارانی اش را که بر تن نکرده بود آویخت و برای آن که نگاهش به نگاه ایدا تلافی نکند در حالیکه سر به زیر داشت به او سلام و شب بخیر گفت و بعد رو به نجوا نمود و گفت:

_ دیر وقت مزاحم شدیم باید ببخشید.

نجوا گفت:

_ استاد خانه ما خانه شما ست، دیر وقت و زود وقت ندارد. راحت باشید و چایتان را میل کنید.

ایدا بلند شد تا به مهمانان میوه تعارف کند که نجوا او را نشان داد و خود اینمار را به عناهده گرفت. هیلدا رو به آیدا کرد و گفت:

_ خانم اقا یونس گویا باردارند بله؟

آیدا سر فرود آورد و او از دوران سخت بارداری اش و این که در بیابان های خشک و بی آب و علف در جستجوی آثار گذشتگان بوده صحبت کرد و بعد خود کلامش را با این سخن که دیر وقت است و بهتر به اصل پردازند رو به یونس کرد و گفت:

_ بفرمایید ما گوش می کنیم.

یونس به ایدا نگریست و بعد رو به هیلدا کرد و گفت:

_ من تاکنون دختر شوهر نداده ام و نمیدانم از کجا باید شروع کنم.

هیلدا خندید و گفت:

_ از مهریه شروع کنید.

یونس رو به آبتین پرسید:

_ چقدر باید باشد؟

همه با صدا خندیدند و هیلدا گفت:

_ شما باید بگویید نه آبتین. اینطور که مشخص است من باید هم ببرم و هم بدوزم.

ان گاه از نجوا خواست تا قلم و کاغذی در اختیار او بگذارد و چنانکه رسم بود ان را مکتوب کرد. در مقابل پرسش و پاسخهای او هیچ کس ابراز عقیده نکرده بود و همه با گفتن "هر چه شما صلاح می دانید" بر آن صحنه گذاشته بودند. وقتی تاریخ عقد بیان شد، ایدا تنها صحبتی که کرد این بود که:

_ من باید خاله ام حضور داشته باشد.

در ان هنگام بود که یونس به یاد آقای زاهدی بزرگ و فرجی افتاد و گفت:

_ این خواستگاری توافقی خوا فد بود میان ما تا اینک در نشستی رسمی تر پدر بزرگ ایدا و بزرگ خانواده ما هم حاضر باشند و اگر موافق باشید خواستگاری در تهران انجام گیرد که هم برای شما و هم برای ما سهل تر باشد.

هیلدا گفت:

_ موافقم اما لطفاً عجله کنید من زمان زیادی ندارم و باید بروم.

با مکتوب شدن مضمون "بله بران" هیلدا خانم انگشت الماس دستش را در آورد و به رسم مشان به دست ایدا کرد و تنها کسی که لی لی لی لی گفت نجوا بود. این بار چای با شیرینی خورده شد و گفتگو رنگ دیگری گرفت. آیدا به انگشتی که هیلدا در انگشتش کرده بود نگاه می کرد و چون سر بلند نمود چشمش به نگاه آبتین افتاد که به جای شغف اضطراب در ان موج می زد. از خود پرسید:

_ آیا خوش حال نیست؟

نگرانی او گویی مسری بود و به او منتقل شد و دیگر از مضمون گفتگوها چیزی نفهمید. وقتی هیلدا بلند شد ابتین هم از او تبعیت کرد. هنگام خداحافظی هیلدا بار دیگر او را بوسید و با گفتن "لبا هم خوشبخت شوید." آنها را ترک کرد. ابتین به هنگام خداحافظی روبروی ایدا ایستاد و با گفتن "مطمئن باش ناامیدت نمی کنم" لحن دوستانه به کار برد و سپس خداحافظی کرد و از در خارج شد. با شنیدن صدای موتور اتومبیل به خود آمد و از خود پرسید:

_ چرا لبخند نزد؟

فصل بیست و دوم

فردای آن شب آیدا صبح قصد رفتن به فروشگاه را کرد. تمام شب را خوب نخوابیده بود و به جای رؤیا و دیدن خوابهای رویایی خواب به چشمش راه پیدا نکرده و او را تا دمیدن سپیده بیدار نگهداشته بود. وقتی لباس پوشید و صبحانه آماده نمود، نجوا بیدار شد و با دیدن او حیران پرسید:

_ کجا صبح به این زودی؟

آیدا گفت:

_ باران بند آمده می خواهم قدم بزنم. تا دایی بیدار شود و صبحانه بخورد من برگشته ام.

نجوا مخالفت نکرد و آیدا سر را ترک کرد. نسیم صبحگاهی به همراه مهی که تا سطح زمین پیش آمده بود وجودش را اما مانع از قدم زدنش نشد. دایی به او گفته بود عیب بزرگ آبتین این است که احساس درونی اش را نمی تواند پنهان کند و او با مشاهده ابتین و دیدن اضطراب در چهره اش آن را باور کرده بود. دیشب در تمام ساعت های با هم بودن از نگاه او گریخته و بیش از هر چیز به گلهای قالی چشم دوخته بود. دوست داشت بداند که در آن لحظه او به چی می اندیشیده ر نگرانی اش از کجا نشات می گرفته. گفتگوی آنها در بیرون برج که به درازا انجامیده بوده ایا به این علت نبوده که داشته برای دایی یونس برملا می کرده؟ آیدا وقتی خیس از شبنم صبحگاهی قدم به درون برج گذاشت و بارانی اش را در آورد روبروی دایی که با آرامش مشغول خوردن صبحانه بود نشست و پرسید:

_ دایی اتفاقی رخ «داده»؟

یونس متعجب نگاهش کرد و پرسید:

_ منظورت چیه؟

آیدا گفت:

_ منظورم دیشب است و صحبت‌های شما و آبتین در خارج در. او به قدری نگران بود که حتی لبخند هم بر لب نداشت. مضطرب و پریشان بود. لطفاً اگر چیزی شده به من هم بگوید.

دایی گفت:

_ اون نگران حال مادرشه. چون اینطور که آبتین می گفت زیاد فرصت فداره و باید هر چه زود تر عمل بشه. اما نه در ایران اون باید برگرده به خارج. می دونی آیدا من باید کارها رو تسریع کنم تا زودتر به نتیجه برسیم و به همین خاطر باید اول تلفن بزnm به زاهدی و از او دعوت کنم به تهران بیاید و بعد خودش با نیلوفر صحبت کن که چه کارهایی باید انجام شود تا هیلدا هم زود تر برگردد. حالا این حرفها را می تونستیم موقع رفتن با هم بزنییم، بلند شو که کار خیلی داریم.

اوضاع خانه نیلوفر شلحوغ و درهم و برهم بود. آن ها کلیه اثاث ها را در دو اتاق جمع کرده بودند و به جای آنها میز و صندلی برای نشستن مهمانها کرایه کرده بودند و در یکی از اتاقها هم سفره عقد چیده بودند. همه کارها در مدت دو روز انجام گرفته بود و مهمانها توسط تلفن خبردار شده بودند و زمان برای فرستادن کارت دعوت نبود. اقوام هردو فامیل از این که آیدا پس از ان همه مصائب بالاخره می خواهد رری آرامش ببیند دعوت تلفنی را پذیرفته و با حسی از سر دلسوزی به جشن آمدند و هدیه های خود را نیز به همراه آوردند.

از ساعتی که آیدا لباس سفید عروسی را بر تن کرده بود و تور سپید بر سر انداخته بود خاله اجازه نداده بود کسی وارد اتاق عقد شود و به آیدا گفت بود:

_ لحظه شیرینی است وداع با یک دوره از زندگی و شروع دوره دیگر بنشین و ضمن رفع خستگی به این دوره بیندیش!

مهمانان آبتین بیش از ده نفر نبودند. بنا بر خراسته آبتین، مادر هیچکس را دعوت نکرده بود تا آبتین آرامش داشته باشد. پنج تن از انها را آیدا در ویلا دیده و با آنها آشنا بود. آن هاهم حضور شان با نوعی شفقت همراه بود و در دل به حال هیلدا که می دانستند شمع عمرش رو به خاموشی ست دل می سوزاندند و سعی داشتند آن جشن ان طور که خواسته او را برآورده می کند برگزار شود. صدای موزیک بلند بود و شور رقص همه را فرا گرفته بود.

با ورود عاقد قفل در اتاق عقد گشوده شد و پیش از عمه خاله وارد شد و خبر داد که عاقد آمد. آبتین آن قدر بیصدا وارد شد و کنار آیدا نشست که آیدا وجود او را حس نکرد. مراسم یک به یک و با نظم خاص خود انجام گرفت و هنگام بله گفتن مهمانها صدای لرزان آیدا را شنیدند که گفت:

__ با استعانت و یاری جستن از خدای بزرگ و برای آغاز کردن مرحله جدیدی از زندگی در کنار همسر و با اجازه از بزرگترین که چنین موقعیتی را در اختیارم قرار دادند بله حاضرم.

بله ایدا که به نطق و خطابه هم نزدیک بود بیش از همه عاقد را تحت تاثیر قرار داد و با گفتن "خداوند یارتان باشد مبارک است" بر عقد صحنه گذاشت و صدای کف و هلهله مهمانها به هوا رفت.

ابتین حلقه پیوند را در انگشت او کرد و او هم چنین کرد و به هنگام برداشتن تور از روی صورت، ایدا دید که ابتین با چشم بسته تور را برداشت و بعد آرام آرام چشم باز کرد و از آنچه که دید لبخند بر لب آورد و زیر لب زمزمه کرد:

__ تو یک رویایی!

دفاتر امضاء شدند و کامشان به شهد عسل شیرین شد. هیلدا اولین نفر بود که هدیه خود را که گردنبندی با نگین الماس بود به گردن ایدا آویخت و سپس او را در اغوش کشید و بعد از او آبتین پسرش را بغل نمود او سرش را روی شانه پسر گذاشته بود و ابتین او را در آغوش کشیده بود لحظه ای هر دو بر این حالت باقی ماندند و سپس آبتین سعی کرد مادر را از خود جدا کند که با مشاهده سر مادر که بر روی سینه اش افتاد فریاد کشید: مامان!

از صدای جیغ کسانی که در اتاق گرد آمده بودند متوجه شدند که اتفاقی رخ داده و انهایی که در اتاق حضور نداشتند در پشت در ازدحام کردند. خبر زود به گوش همه رسید و در آن میان فرهاد زودتر از همه اورژانس طلبید. هیلدا در کنار سفره عقد خوابانده شد تا امبولانس از راه برسد. تلاش آبتین برای به هوش آمدن مادرش نتیجه نداد و آب سر همتوانسته بود چشمان او را از خواب گران باز کند. با رسیدن امبولانس و معاینه از هیلدا، دکتر سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

__ تمام کرده اند.

این جمله بهت همگی را برانگیخت و مجلس جشن به عزا خانه تبدیل شد. ابتین و یونس به همراه امبولانس جنازه را به بیمارستان منتقل کردند تا روز دیگر مراسم خاکسپاری انجام گیرد. در خانه همه چیز بر هم خورده و هیچ نظمی دیده نمی شد. مهما نان گله گله نشسته و در این مورد گفتگو می کردند.

یکی می گفت:

__ رنگش پریده بود و مشخص بود که دارد به سختی خود را کنترل می کند.

و دیگری می گفت:

__ هنگام راه رفتن خودم دیدم که دست بر دیوار حرکت می کرد. و در آن میان اطلاعات مریم خانم جامع تر و کاملتر از همه بود او

گفت:

_دکتر به هیلدا اطلاع داده بود که تومور می بایست هرچه زودتر خارج شود و تنها یک هفته به او وقت داده بود اما هیلدا دوست داشت لحظات آخر عمرش را در کنار پسرش و در شادی او سهیم باشد و به همین خاطر هشدار دکتر را ندیده گرفت. خداوند دوستش داشت که به جای اینکه در خاک بیگانه دفن شود در خاک وطن خودش دفن می شود.

نوارهای شاد جمع شدند و آقای فرجی مهدی را فرستاد تا از نوار فروشی نوار قران با صدای عبدالباسط بگیرد و بیاورد. با وضعیت اتاقها امکان یافتن نوار مذهبی نبود. شمعهها تا انتها سوخته و بوی نامطبوعی به راه انداخته بودند. سوگل کیک را به اشپزخانه و در یخچال گذاشته بود و چند تن دیگر از مهمانان به جمع اوری سفره عقد مشغول شدند و در آن حال برای ایدا و آبتین که مجلس شادیشان تبدیل به عزا شده بود دل سوزاندند.

نجوا ساکت و صامت در کنار آیدا نشستند و همچو او بهت زده تماشا گر بود. خاله وقتی به آنها می نگریست بر لبش تبسم ظاهر می شد اما قطرات اشک از دیده اش فرو می ریخت. و ایدا در احساس این که چرا امروز؟ چرا فردا نه؟ احساس خواب الودگی می کرد. در مبل فرو رفته و می شد گفت و رفته بود. چانه اش لرزش خفیف داشت و دستانش سرد بودند. او دو اندیشه بود که خدا صدایش را نشنیده و گرنه به او کمک می کرد و مرگ هیلدا را برای یک روز به تعویق می انداخت. از خود پرسید:

_ آیا به این وصلت رضایت نداشتی؟ آیا چون به راه دل رفتم وهشدار پدر را نادیده گرفتم بر من غضب کردی؟ مرحله جدید زندگی ام چه آغاز شومی داشت. دایی کجاست تا مرا با خود ببرد و به من بگوید که همه اینها را خواب دیده ام. چه خواب عجیب و وحشتناکی بود. من مسلماً در بیداری چنین مراسم شوغ و بی نظمی نخواهم داشت و هیلدا این زن متشخص و اعیان منش هرگز به برپایی جشن در این خانه کوچک رضایت نخواهد داد ه خودش برایمان جشنی پرشکوه برگزار خواهد کرد. این صدای بلند خندیدن آبتین است که فارغ از هر خیالی به نشان دامادیش قهقهه سر داده و این قطرات اشک روان بر گونه ها نیز به نشان ابراز شادی مهمانان است برای رسیدن دو عاشق به یکدیگر. چقدر هوا سرد است کاش در شومینه هیزم بیشتری می افروختند تا هوا گرم و مطبوع شود. سارا! به پدرت بگو رعد رفته بود مهمانی و حالا آبتین او را بر گردا نده است.

صدای نجوا را شنید:

_ ایدا بلند شو تا لباست را عوض کنم.

به جای لباس سفید، لباس سیاه بر تن پوشید و با جای تور بلند سپید توری نازک و سیاه بر سرش انداخته شد و او را به جای نشاندن بر صندلی روی تخت خواباندند تا استراحت کند قرص ارا مبخش همیشگی. چه گمان کرده بود که می تواند بدون ان هم آرام و شاد باشد؟ چه خیال خامی. قرص تاثیر خود را بخشید و او را به خواب فرو برد و از جهان خاکی رهایش کرد. خواب دید که مادر و پدر به او سبدی از سیب می دهند و پدر دو تا سیب بزرگتر و قرمزتر

از بقیه سیب ها در دستش می گذارد و به رویش لبخند می زند. این لبخند درست مثل همان لبخندی است که در شروع هر سال وقتی بعد از حلول سال نو پدر به او عیدی می دای و او همیشه عاشق این لبخند بود و مادر با غرور به او نگریسته و گفته بود قوی باش و بر ضعف غلبه کن! دیدن آنها آرامشی ژرف تر به او بخشیده بوی آرامشی که تحت تاثیر هوای مطبوع و دیدن آنها در وجودش گذاشته بود. نوعی رخوت و مستی. پدر هنگام دادن سیب به او گفته: ایدا عاقل باش! و او به تبسمی شیرین سر فرود آورده به نشانه اطاعت.

دستی موهایش را نوازش می کرد و صدای گرم و آرامی که در گوشش زمزمه می کرد آیدای من بیدار شو. گرمی دست را روی گونه اش احساس کرد و این بار چشم گشود. اتاق دارای نور ضعیفی برد. نور یک مهتابی. سرش را به جانب صدا برگرداند و نگاهش در نگاه ابتین گره خورد. او کنار تخت نشسته بود و با حالتی پر از عشق و ندامت به او می نگریست. ابتین نواز شش کرد و آرام زمزمه کرد:

_ متأسفم ایدا!

آیدا پرسید:

_ کجا هستیم؟

ابتین گفت:

_ خونه مادرم! خونه خاله شلوغ بود آوردمت اینجا تا استراحت کنی.

آیدا گفت:

_ همه چیز سپیده مثل خواب.

حرف آیدا که تمام شد بار دیگر به خواب رفت. او نشئه از قرص و بیشتر آرامشی که از دیدن خواب یافته بود میلی به بیداری و بیدار شدن نداشت. سیاهی ها رنگ باخته و همه چیز زیبا بود و فریبنده. بار دیگر وقتی گرمی دستی را روی گونه اش احساس کرد صدای دایی در گوشش نشست:

_ ایدا عزیز دلم چقدر می خوابی. بلند شو که داییت از گرسنگی ضعف کرده.

و او چشم گشوده بود همانطور که مادرش پس از شنیدن گرسنگی برادر خواب و رؤیا را فرو گذاشته و بلند شده بود. ایدا دستش را دراز کرد تا دایی آن را بگیرد تا بتواند برخیزد و این بار او بود که زمزمه کرد:

_ متأسفم دایی.

ابتین به موجود ظریف و شکننده ای که در آغوش یونس جای گرفت تا بتواند روی پا بایستد نگاه کرد و از فکری که می رفت آزارش دهد خود را رها کنید و برای کمک پیش آمد. ان دو ایدا را کمک کردند تا روی مبل بنشینند. خانه ظاهرش چون قبل بود گویی که هیچ اتفاق ناگواری در آن رخ نداده بود. دایی موهای اشفته اش را با دست مرتب کرد و گفت:

_ حمام کن تا کاملاً سرحال شوی.

بعد با صدای بلند نیلوفر را احضار کرد و گفت:

_ کمک کن آید حمام کند و لباسی هم مناسب یک عروس بر تنش کن.

اب ولرم بود مثل باران. دستهای خاله پر شده بود از سنجاقهای درشت و کوچک و باریک. وقتی آب موهایش را روی شانه عریانش پریشان کرد از بوی تافت و شامپو که در هم ممزوج شده بودند سرش به دوران افتاد و روی زمین نشست. استحمام شتاب آلود همراه با ترس و فریاد بلند خاله که کمک می طلبید.

_ آیدا کمی از این شربت بنوش.

نگاه در چهره ای مه الود و ابری و سرش بر سینه ای که ضربان تند پییدنش را حس می کرد. جایگاهی مرطوب اما گرم و مطمئن. مادر به او گفته بود وقتی برای عروس و داماد خطبه عقد خوانده می شود در آسمان هم فرشته ها سرود می خوانند تا به فرشتگان آسمانهای دیگر خبر دهند که پیوندی مقدس انجام گرفته است. دستی که موهای مرطوبش را نوازش می کرد و او را سخت در بغل خود حفظ کرده بود آرام و نجوا گونه زمزمه کرد:

_ ایدای من آرام باش و مطمئن من با تو هستم. همیشه و تا هر کجا. به من اطمینان کن، همان طور که همیشه کرده ای.

و او با این سروش بار دیگر رها شد. در دهانش حلقم و مزه حلاوت را حس کرد. همان حلاوتی بود که از شهد غسل احساس کرده بود. شیرین به همراه بوی گل های وحشی.

ابتین آیدا را ان قدر در بغل نگهداشت تا موهای خیسش خشک شدند و رنگ شب و نرمی حریر را به او باز گرداندند. ایدا این بار بدون هیچ صدایی دیده گشود و دانست که هنوز در جایگاه و مأمن مطمئن خویش است. لبخندی از سر رضایت بر لبش نقش بست و صورت بالا گرفت تا بتواند بهتر به چهره تکیه گاهش بنگرد. در پس چهره خسته و درمانده او تنها لب هایش بود که به تبسم باز شد و زمزمه کرد:

_ بهتری ایدای من؟

آیدا سر فرود آورد و گفت:

_ به این خواب احتیاج داشتم. خوشحالم که با من بودی و تنها نگذاشتی.

وقتی سر از سینه هسر برداشت دست او را محکم گرفته بود گویی که هنوز به دنبال اتصال بود که یقین کند تنها نیست و تنها نمی ماند. خاله با ظرف سوپ گرم وارد شد و آن را روی میز کوچک کنار تخت خواب گذاشت و به رویش لبخند زد و گفت:

_ تو همه را حسابی ترسانی.

بعد رو به آبتین پرسید:

_ شما زحمت می کشید به ایدا بدهید یا خودم...

آبتین گفت:

_ خودم این کار را می کنم. متشکرم.

آبتین با هر قاشق سوپ که بر دهان ایدا می گذاشت حرفی از مهر چاشنی ان می کرد و ایدا برای شنیدن جمله ای دیگر یا حرفی دیگر دهان می گشود و بدون آن که متوجه طعم و مزه ان شود آنرا فرو می داد.

در خانه هیچ کس لباس سیاه بر تن نداشت. همه همان گونه بودند که او به محض ورودش به خانه خاله مشاهده کرده بود. آقای فرجی با همان لبخند همیشگی از او پرسیده بود:

_ حالت چطور است دخترم.

و مهدی با اندام ورزشکارانه اش مقابل در ایستاده و پرسیده بود:

_ خوبی آیدا به چیزی نیاز نداری؟

و نجوا با سکوت لب و چشمان مضطرب فقط راه می رفت تا بتواند از بار اندوهش بکاهد. ایدا را درک می کرد ان قدر که می پنداشت این رنج بر او وارد شده و او را به زانو در آورده. راه رفتن، کار کردن و خاموشی گزیدن شاید به امید ان که ایدا بنگردد و باور کند که زندگی جریان عادی خود را طی می کند و همه در فعالیتند.

بازگشت آیدا بدون نیاز به بستری شدن مجدد مژده ای بود که غم مرگ هیلدا را کمرنگ کرده بود. آقای فرجی گفت بود "مرده را رها کنید و به فکر زنده باشید" و دایی فرمان داده بود هیچ کس حق فدارد سیاه بپوشد و با چهره گرفته و غمگین مقابل ایدا ظاهر شود.

_ نجوا اینجا چقدر ساکنه بقیه کجا هستند؟

نجوا کنار تختش نشست و دست آیدا را در دست گرفت و گفت:

_ رفته اند سر مزار هیلدا. امروز شب هفت است!

ایدا اندیشید شش روز گذشت. شش روز از مرحله دوم زندگیش. شش روز در بی خبری و آگاهی در نیم هوشیاری. ایدا دست نجوا را فشرد و گفت:

_ دوست دارم برگردیم خونه. احساس می کنم که هوا برای تنفس و نفس کشیدن کمه.

نجوا بلند شد و گفت:

_ چون چندین روز است که پنجره ها باز نشده و هوای تازه وارد نشده. همه نگران سرماخوردگی تو هم بودند ولی حالا بازشان می کنم. دیشب باران باریده و هوا تمیزه. اما به تمیزی دهمن نیست. من هم با تو مرافقم که بهتره برگردیم. اه آیدا من خیلی نگران بودم و خدا گواهی که چقدر برات دعا کردم.

نجوا به سوی ایدا آمد او را در اغوش کشید و با گفتن "خوب تحمل کردی ایدا" او را ستود. ایدا گفت:

_ می دونم که نگران بودی و میدونم که باعث شدم همه نگران شوید اما دست خودم نبود.

نجوا گفت:

_ می دئم. یعنی همه می دونیم. دکتر انتظاری می گفت همه خیلی خوش شانسیم که تو از این شوک به سلامت گذشتی. اه ایدا می دونی به خدا چی گفتم؟ گفت خدایا اگر مقدر است که کسی قربانی شود، بچه مرا بگیر که هنوز چشم نگشوده و مهرش به دلم ننشسته و به جایش آیدا را برای همه ما حفظ کن و به زندگی برش گردان. ایدا من هرگز خواهر نداشته ام و حس می کنم که تو را همان قدر دوست دارم که اگر روزی خواهر می داشتم. باور می کنی؟

ایدا تحت تاثیر حرفهای نجوا دچار احساس شد. اشک روی گونه اش روان شد و گفت:

_ من هم دوستت دارم خیلی. هم تو و هم دایی یونس را و هم آن کوچولو را که میدانم خدای مهربون برای همه ما حفظش می کند و به ما هدیه می دهد.

نجوا که اشکهای ایدا متوحشش کرده بود با شتاب بلند شد و گفت:

_ گریه نکن. بگو اگر گرسنه ای بر ایت غذا بیاورم. قرار است مهدی از رستوران بر ایمان غذا بیاورد. همه بعد از برگشتن از مراسم فاتحه خوانی به رستوران می روند و مهدی زودتر می آید. چقدر حرف زدیم ایدا! سوپ هم داریم

...

ایدا گفت:

_ خیلی گرسنه نیستم. فقط اگر کمک کنی می خوام کمی راه برم. تمام بدنم سنگین شده.

نجوا زیر بازویش را گرفت و او را در پایین آمدن از تخت کمک کرد و با هم قدم زنان از اتاق بیرون رفتند و در حال گردش کرفتند. ریشه ای از کاغذ کثی سفید هنوز بر روی دیوار مانده بود و کنده نشده بود ایدا به ان اشاره کرد و گفت

_ تنها نشانه جشن!

نجوا هم ان را دیده با لحن بی تفاوت گفت:

_ مهم نیست. همه چیز در مراسم عروسی ات جبران می شود. یک جشن کامل و مفصل در باغ. درست مثل مال من فکرش را نکن.

ایدا گفت:

_ خوشحالم که هیلدا به ارزویش رسید و با خوشحالی از دنیا رفت.

نجوا گفت:

_ همه از این بابت احساس ارامش می کنیم. حسن جوانی در این است که وقت برای جبران کردن هست. شنیدم اقا آبتین به دایی ات می گفت "برای ایدا چنان عروسی بگیرم که همه حیران بمانند. ایدا به خاطر مادرم از خواسته هایش چشم پوشید و به جشنی هول هولکی رضایت داد. من به جبران ایثار او تلافی خواهم کرد" آه ایدا آقا آبتین خیلی دوستت دارد:

ایدا زمزمه کرد:

_ می دانم!

مهدی متحیر در حالیکه در نایلونی دو ظرف غذا داشت در مقابل در حال ایستاده بود و به ایدا نگاه می کرد. او گمان داشت که ایدا را چون چند روز گذشته در بستر و خوابخواهد دد. وقتی چشمش به او افتاد که در بلوز بنفشی و موهای رها شده بر شانه مقابلش نشسته مبهوت مانده بود. ایدا به رویش لبخند زد و پرسید:

_ چیه مهدی جان چرا بهت زده؟

مهدی سلام کرد و چهره اش کودکانه شد و سر به زیر انداخت و پرسید:

_ خوبی؟

آیدا گفت:

_ ان قدر خوب که می تونم تمام غذا یی را که با خود اور دهه ای و دارد یخ می کند را بخورم.

مهدی به خود امد و با عجله نایلون را روی میز گذاشت و هنگامی که نجوا بلند شد تا کمکش کند گفت:

_ لطفا زن دایی شما بنشینید من بشقابها را می اورم.

او از دو مهمان خانه شان به نحو احسنت پذیرایی کرد و بهبودی آیدا در این کار موثر بود. او به سؤال آیدا که پرسید: "مراسم چطور بود؟ با بی تفاوتی گفت:

_ خوب بود

او نمی خواست با شرح مراسم عزا روحیه خباز یافته ایدا را متاثر کند و بگوید که آقا آبتین ان قدر گریسته بود که پدرش مجبور شده بود او را از سر گور بلند کند. نه! این اخبار خوش نبودند که آیدا بشنود. به سؤال دیگر ایدا که پرسید: "جمعیت کم بود یا زیاد؟" هم گفته بود:

_ ای بد نبود.

آیدا فهمید که طرح سوالاتش مهدی را خسته می کند و دوست ندارد به آنها پاسخ هد. پس سکوت کرد و دیگر نرسید. ایدا دعوتش کرد غذا بخورد و او با گفتن "کرسنه نیستم." موجب شد اخمهای ایدا در هم رود و بگوید:

_ اگر با من غذا نخوری من حتی یک لقمه هم نخواهم خورد. تهدید به موقع آیدا، جوان را واداشت کنارشان بنشیند و با آنها هم غذا شود. روحیه شاد و پر تحرک مهدی از هنگام مراسم عقد و حادثه فوت هیلدا بی اختیار تغییر کرده بود و در درونش غمی عظیم احساس می کرد. دختر خاله آیدا را مثل خاله نازنین دوست داشت و هنگام بیماری وقتی از بیمارستان مرخص شده بود و به خانه آنها آورده شده بود از رفتن به باشکاه چشم پوشی کرده بود. حس می کرد حالا هم ممکن ایدا به کمک احتیاج داشته باشد و اکنون که دیگران سرگرم عزاداری هستند بر اوست که مراقب و مواظب ایدا باشد. او میز غذا را که جمع کرد رو به ایدا پرسید.

_ می خواهی دارویت را بدهم؟

به جای او نجوا پاسخ داد:

_ هنوز زود است

ایدا رو به نجوا کرد و گفت:

_ باورت می شود که مهدی در تمام طول نقاقت مثل یک پرستار دلسوز از من مراقبت کرده باشد؟

نجوا لبخند زد و مهدی از این که دید آیدا قدر شناس است قلب خوش حال شد و گفت:

_ من برادرت هستم!

لحن کلام صادق و بی ریا و در عین حال محکم مهدی نگاه دو زن را به هم پیوند داد و گفت:

_ می دانم و خوشحالم. گمان نمی کنم که کسی مثل من خوشبخت باشد. بر ادر و خواهر مهربان و دلسوز دارم، خاله

و دیی پرعاطفه دارم، شوهرخاله که حکم پدر و مهربانی پدر را داشته باشد دارم و....

مهدی با زیرکی گفت:

_ از همه مهمتر آقا آبتین را دار ید!

هر سه با صدا خندیدند و ایدا گفت:

_ بله حق با توست! آبتین را دارم! جمعی کامل و بی نقص که تنها یکی از این جمع می تواند خوشبختی انسانی را کامل کند.

مهدی گفت:

_ وقتی بروی دلمان برایت تنگ می شود، اما دوست ندارم بیمار شوی و برگردی.

آیدا کنت:

_ پس قرل بده که هنگام تعطیلات نوروزی مهمان من باشی.

مهدی با گفتن "قول می دم" راهی آشپزخانه شد و با خود اندیشید چرا خوشیهای ایدا بیدوام هستند؟ اما آیدا از صبح

خود را غرقخوشی می دید و هنگامی که زنگ تلفن بلند شد نجوا گفتگوی کوتاهی کرد و بعد رو به او گفت:

"پدر بزرگ است." خوشی اش کامل کامل شد. او صدای پدر بزرگ را شنید و طنین صدای پدرش را حس کرد. احو

لپرسی او با گریه قرین بود و ایدا بعضی از کلمات را نفهمید. او از سر شوق ه تحسر می گریست و از این که آیدا

بهبودی یافته خدا را شکر می کرد. ان قدر که او صحبت کرد ایدا حرف نزد چه دوست داشت هرچه بیشتر این صدا

روح و روانش را آرامش بخشد. در آخر مکالمه وقتی پدر بزرگ گفت "مواظب خودت باش" با بغض در گلو نشسته

پاسخ داد:

_ شما هم همینطور پدر بزرگ می دانید که چقدر دوستتان دارم پس بخاطر آیدا هم که شده مراقب خود باشید.

تلفن قطع شده بود اما گوشی همچنان در دست ایدا بود. نجوا پرسید:

_ چرا حرف نمیزنی؟

ایدا گوشی را سر جایش گذاشت و گفت:

_ نمی خواستم صدای پدر را از دست بدهم. صدای پدر بزرگ درست مثل صدای پدرم است. همان طور که خیلی از رفتارهای خاله مرا به یاد مادرم می اندازد.

در حیاط گشوده شد و صدای یا... گفتن آمد. هر دو به بیرون نظر داشتند که ببینند آیا جز اهل خانه غریبه ای وارد می شود. بعد از آقای فرجی، خاله وارد شد و پس از او دایی یونس و به دنبالش ابتین. همه سیاهپوش با چهره ای مغموم و در خود فرو رفته. اما همین چهره ها با مشاهده ایدا که روی میل اسوده نشسته بود به یکباره به چهره ای شاد و صدایی خوش تغییر کرد. آقای فرجی دست به آسمان بلند نمود و خدا را شکر کرد و خاله چادر مشکی را رها کرد و به روسری سرش قناعت کرد و او را در آغوش کشید و دایی یونس هر دوی آنها را با هم بغل کرد و ابتین مبهوت که آیا

چشمانش درست می بینند؟ و این ایدای اوست یا فذشته اش شبیه اوست که آمده تا غمدل آنها را بشوید. ابتین نگاهش کرد و آیدا هم از سرشانه دایی به او نگریست. نگاهی ناباور اما سرشار از محبت. او در مقابل یونس پروا مداشت که به سوی آیدا پیش برود و بر دستهای او بوسه زند اما در مقابل آقای فرجی و خاله چنین کاری جایز نبود. اما آیدا لبخندش توانسته بود تمام احساسش را به ایدا منتقل کند؟ یونس به یاری اش آمد همان طور که همیشه او را یاری کرده بود. او دستش را به سوی ابتین دراز کرده بود تا آن را بگیرد و پس از آن، او را کنار آیدا نشانده بود که حس نزدیکی و یکی بودن را هر دو احساس کنند. در یک آن حال خالی شد و آن دو تنها ماندند. ابتین جرأت یافت و دست ایدا را میان دستهایش گرفت و تمام محبت و عشقس را با گفتن "حس می کنی که چقدر خوشحالم؟" ابراز کرده بود. تماس دست و گونه و انتقال عواطف از راه نگاه. این راه به هر دوی آنها مجال می داد که کلمات را ناچیز شمرده و از آن بگذرند.

فصل بیست و سوم

خاله محکم در آغوشش کشید و گفت:

_ مواظب خودت باش کاش تلفن داشتی!

ابتین که سخن ار را شنیده بود، گفت:

__ خاله به شما قول میدهم که هر روز با شما تماس بگیریم. محبت‌های همگی شما را هرگز فراموش نمی‌کنم و امیدوارم روزی بتوانم جبران کنم.

اقای فرجی دستش را فشرد و گفت:

__ کرده‌ای، زمانی که هیچ کس از تو متوقع نبود. ما هنوز زحمات را فراموش نکردیم و اگر برای ایدا کاری انجام داده باشیم فقط و فقط وظیفه بود پس می‌بینی به ما بدهکار نیستی. فقط خواهش می‌کنم که مواظب باش، همین. دایی یونس بغلشان کرد و گفت:

__ سعی می‌کنم فرشردا حرکت کنیم که از دوری ما زیاد دلتنگی نکنید.

حرف یونس شوخی بود اما آن دو به راستی چنین احساسی داشتند. وقتی سوار شدند و به راه افتادند ایدا به پشت سر نگریست و برای نجوا بوسه‌ای دیگر با دست فرستاد. ابتین دست ایدا را در دست داشت و هر وقت از سخن گفتن خسته می‌شد بوسه‌ای بر آن می‌نواخت و نف‌آسوده می‌کشید.

ایدا احساس ضعف می‌کرد اما برای رسیدن به خانه اش تعجیل داشت و هنگامی که اُبتین پرسید: "می‌خواهی توقف کنم تا کمی خستگی در کنی" مخالفت کرد و گفت:

__ نه برویم دلم می‌خواد زودتر برسم خونه!

هوای صاف ناگهانی بارانی شد و سیل آسا بارید. ایدا که به خواب رفته بود وقتی بیدار شد و خود را در جاده حسین آباد دید مانند کودکان به شوق آمد و بازوی ابتین را گرفت و گفت:

__ چرا بیدارم نکردی؟ دلم می‌خواست وقتی وارد جاده می‌شوم تماشا کنم.

ابتین گفت:

__ چون هم خواب بودی و هم باران تند است.

اُبتین اتومبیل را به سوی اتومبیلش پیش راند و زیر درخت گردو نگهداشت و رو به ایدا گفت:

__ به خونمونخوش اومدی.

ایدا در یک لحظه یکه خورد و متعجب پرسید:

_ خونمون؟

آبتین زیر چانه اش را بالا گرفت تا بهتر بتواند به چشمان او نگاه کند و بگوید:

_ بله خونمون. حالا اینجا خانه توست و به تو تعلق دارد!

آیدا با صدا خندید و گفت:

_ به این فکر نکرده بودم. در طول راه فقط به این اندیشه بودم که چقدر خانه سفید کار دأره و از کجا باید شروع کنم.

آبتین گفت:

_ برای انجا بعدا فکر می کنیم حالا پیاده شو!

آبتین زیر بازوی آیدا را گرفت و از پله ها پایین برد و بعد از گشودن در رو به او پرسید:

_ اگر ادای ادمهای ومانتیک رو در بیارم بهم نمی خندی؟

آیدا گفت:

_ می دونم می خواهی چکار کنی اما تو ضعیفی و کمتر قدرت بلند کردن منو نداره.

هر دو در وسط سالن ایستادند و نگاه کردند گوی اولین بار بود که به آن جا قدم گذاشته بودند. همه چیز به نظر تمیز و مرتب می آمد. فقط روی کانا په رختی بود که نمی بایستی انجا باشد. آبتین به سوی ان رفت و شنل بافتنی مادرش را دید که بر جای مانده بود. آن را برداشت و بویید و بوسید و بی اختیار اشک به دیده آورد و اه کشید. آیدا روی پا چرخید و متوجه او شد. کنارش ایستاد و او هم شنل را لمس کرد و گفت:

_ خیلی دوستت داشت؟

آبتین شنل را تا کرد و گفت:

_ آره اما خیلی دیر به این موضوع پی برد که پسری داره که می تونه دوستش داشته باشه.

آیدا گفت:

_ بی انصاف نباش. همه مادرها از وقتی نطفه در وجودشان رشد می کنه عاشق او می شوند و به همین خاطر می تونن نه ماه بارداری را تحمل کنند و پس از آن درد زایمان را. هیلدا دوستت داشت اما شاید فرصت کافی برای ابراز علاقه اش نداشت.

آبتین گفت:

_ هیچ چیز در دنیا با ارزش تر از وجود خانواده نیست. اون برای کارش ارزش بیشتری قائل بود تا من و پدرم. البته او کمتر از من چرا که او هم دوستان صمیمی داشت و هم عاشق حرفه و کارش بود. اه عزیزم این حرفها نمی باید مپر می شدو خصوصاً حالا که هر دو تنها هستیم و بدون ترس از عقوبت و مجازات اخوت می تونم بهت بگم که دوستت دارم و برای رسیدن به چنین روزی، چنین ساعتی چقدر زجر کشیدم.

آبتین دست آیدا را گرفت و او را چون کودکان دنبال خود کشاند.

تمام مدت آبتین حرف زد و آیدا شنید و فقط با حرف آره یا نه پاسخ داد. صبح از راه رسیده بود که مرغ سخن گو لب فرو بست و دیده اش بسته شد.

محوطه برج در مدت سه روز با دگرگونی چشمگیری روبرو شد. گرچه با وجود داربست های بلند شکل نازیبایی گرفته بود اما در روز دوم وقتی به ریشه لامپهای رنگین و مهتابی و گل های رنگارنگ و پیچکهایی که تمام لوله ها را پوشانده بودند، ملبس شدند ببیننده را با

تماشا واداشتند. به فاصله چند میز و صندلی چراغهای پایه کوتاه و استخری مصنوعی اما پر از آب صاف و زلال. از دور برج غرق در نور می درخشید. گویی خورشید به مهمانی زمین آمده بود. فاصله ویلای آبتین تا ویلای سفید و تا برج نیز از چراغهای پایه بلند زنبوری استفاده شده بود تا راهنمای مهمانان باشند.

صدای ساز و دهل آغاز جشن را اعلان کردند اما برای رعایت حال آیدا کوتاه نواختند و برای بقیه جشن ارکستری کامل در آلاچیق شکل گرفته شده از شمشادها اهنگ های شاد نواختند. مهمانان غرق در سرور ترس مبهم خود را در پس خنده نهان کردند. نجوا که روزها آخر بارداری خود را طی می کرد و قادر به فعالیت نبود فقط به کار افرادی که برای پذیرایی دعوت شده بودند نظارت می کرد. مهارت آنها به نجوا دلگرمی و خاطر جمع می بخشید که از عهده وظیفه خود به خوبی بر خواهند آمد و نباید نگران باشد. آبتین می خندید و دوشادوش نوعروس خود از مهمانها برای حضور شان در جشن قدردانی می کرد.

وقتی جشن به نهایت شور رسید هیچ کس نفهمید که در داخل ساختمان س چه خبر است. نجوا و یونس و اقای فرجی غیبتشان زده بود و فرهاد آشکارا وظاسف نظارت را بر عهده گرفته بود. درد زایمان بطور ناگهانی بر نجوا پدیدار شده و طاقت و صبر او را ربوده بود. یونس تصمیم گرفت که بدون آگاهی دادن به عروس و داماد همسر خود

را به زایشگاه برساند. نمی خواست این جشن نیز با دلهره و نگرانی برگزار شود. مراسم شام با نظم برگزار شد و مهمانها یی که قصد ماندن داشتند به خانه سفید و برج هدایت شدند.

نیلوفر خسته بود و نگران اما نگرانی اش را از همه پنهان ساخته بود. او از وجود زن آقا رضا مکانیک بهره جسته بود و مدیریت خانه سفید را به او محول کرده بود چه او تنها کسی بود که می دانست اسباب خانه کجاست و احتیاج به گشتن و یافتن نداشت. و نیز هم او بود که در نگرانی نیلوفر سهیم شده و به وی قول داده بود که پیش کسی زبان باز نکند.

ابتین همسرش را با خود به خانه غرق نورش برد و با حس کاملی از آرامش و رضایت رو به آیدا گفت:

_ باورم نمی شد که دهمان انقدر جمعیت داشته باشنی. مثل این بود که کر بلایی هر ادمی را که برای جشن نجوا از قلم انداخته بود برای جشن ما جبران کرده بود. اما خوشحالم که همه چیز به خوبی برگزار شد و مهمانی رنجیده خاطر مرفت.

به هنگام طلوع خورشید بود که اتومبیل یونس مقابل درخت گردو پارک کرد. چراغهای روشن مانده گویی نورشان بیش از او و یا با هم برابری می کردند، وتی زنگ را فشرد اصلاً در فکرش نبوت که در ان هنگام عروس و داماد هنوز در بستر هستند و خوابیده اند. ابتین بیدار شده بود و بدون آنکه آیدا را بیدار کند پاورچین، پا ورچین اتاق را ترک کرد و سپس بر سرعت قدمهایش افزود تا مانع از نواختن مجدد زنگ شود وقتی آن را گشود و یونس را مقابل خود دید در نگاه اول ظاهر پربشان و بر هم ریخته او متعجبش کرد و اگر لبخند را بر لب او نمی دید، فکرش به راه اتفاق ناگوار می رفت. یونس با دیدن لباسخواب بر تن آبتین مشت بر پیشانی کتکید و کنت:

_ حواسم کجاست. ببخش که از خواب بیدارت کردم خواستم تو و ایدا اولین افرادی باشید که مژده را بشنوید. ابتین بهت زده نگاهش کرد و پرسید:

_ نجوا؟

یونس سر فرود آورد و گفت:

_ اره؟ یک دختر قشنگ و سالم.

ابتین در آغوشش کشید و صورتش را بوسید و ضمن تبریک دست او را گرفت و داخل ساختمان و گفت: _ باید برایم تعریف کنی.

یونس گفت:

_ باشد در فرصتی مناسبتر همین قدر خواستم اطلاع بدهم. می دانم که نیلوفر دیشب را اصلاً نخوابیده و نگران است خبر بگیرد. فقط به من بگو مهمانها کجا هستند؟

ابتین گفت:

_ خانمها ویلای سفید و آقایان ویلای تو.

یونس دستش را روی شانه آبتین گذاشت و با گفتن "خوبه پس من یکراست می روم ویلای سفید." به راه افتاد اما پیش از خارج شدن رو به آبتین پرسید:

_ برای ناهار که می آید پیش ما؟ می خواهم ولیمه دخترم را تا مهمانها برنگشته اند بدهم.

یونس با چنان شتابی پله ها را طی کرد که مجال نداد آبتین بگوید به نجوا سلام برسان.

ایدا همسرش را در بالکن و در حالت تماشای طبیعت پیدا کرد. او هم کنار او ایستاد و به تلاش خورشید که سعی می کرد انوار طلایی خود را از لابلای ابرها نشان دهد به تماشا ایستاد ه نفس عمیق کشید و بوی سبزه و گیاه را به جان خرید. آبتین دستش را گرفت و بدون آن که به صورت او نگاه کند، پرسید:

_ در مقابل یک خبر حاضری چه بدهی؟

ایدا به نیم رخ او نگریست و خونسرد پرسید:

_ تا آن خبر چه باشد. خوب یا بد؟ تازه در چه حدی باشد؟ خبری بزرگ یا کوچک؟

آبتین گفت:

_ خبری که می دانم موقعیت ایستادنت را فراموش می کنی و اگر مواظبت نباشم به پرتگاه سقوط می کنی!

آیدا گفت:

_ در حال حاضر هیچ خبری نمی تواند چنین هیجانی در من برانگیزد مگر یک خبر.

بعد گویی که آن خبر را شنیده باشد روبروی آبتین ایستاد و به چشمان او زل زد و پرسید: _ آ یا از ذجواست؟

آبتین بر لبش لبخند کمرنگی ظاهر شد و گفت: _ شاید!

آیدا که به هیجان آمده بود گفت:

_ بدجنس و سنگدل مباش، بگو آیا از نجوا خبری رسیده؟

آبتین گفت:

_ فرض کن که اینطور باشد. خب چه می دهی؟

ایدا مانند کودکان بالا و پایین می پرید تا بتواند خبر را که چون هدیه ای گرانبها میدامانست از او بگیرد. پس گفت:

_ عمرم، جانم، را می دهم فقط بگو!

آبتین به چشمانش زل زد و گفت:

_ فراموش کردی که قبلا آن را به من فروختی؟ اما باشد تو آنقدرها هم که فکر میکنی من سنگدل و بی رحم نیستم و به تو میگویم که ساعتی پیش یونس آمد و خبر داد که نجوا فارغ شده.

خدای جیغ ایدا در دره طنین انداز شد و چنان خود را به آبتین حلقه کرد کلا چیزی نمانده بود تعادل او بر هم ریخته و هر دو به راستی به دره سقوط کنند. آبتین او را سخت نگهداشت و گفت:

_ ایدا چه می کنی؟

اما ایدا اختیار از دست داده بود و کنترل نداشت. فقط پشت سر هم می پرسید:

_ بچه دختر است یا پسر؟

آبتین چانه او را بالا گرفت و به صورت برافروخته او نگاه کرد و گفت:

_ دختری است به زیبا یی تو!

صدای "خدای من" گفتن آیدا بار دیگر در دره پیدچید و با چشمانی به اشک نشسته رو به آبتین گفت:

_ دیگر یقین کردم که زندگیمن زین پس بدون ترس و نگرانی از خواب و عقربت خواهد گذشت. آبتین تولد این دختر مرا از چشم انتظاری و تردید بیرون آورد و حالا خیالم آسوده شد که خدا دو ستم دارد و من بنده نافرمانش نیستم. این قرار من با خداوند بود!

جشن آغاز شده این بار به میمنت قدوم نوزادی بود که تازه چشم بر جهان گشوده بود. یونس نام او را فاطمه گذاشت تا در دفتر زندگی اش ثبت شود و او را نازنین خطاب کرد تا اسم خواهرش باقی بماند. خورشید ابر را پراکنده کرده بود و تمام انوار خود را خالصانه نثار زمینیان می کرد.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید